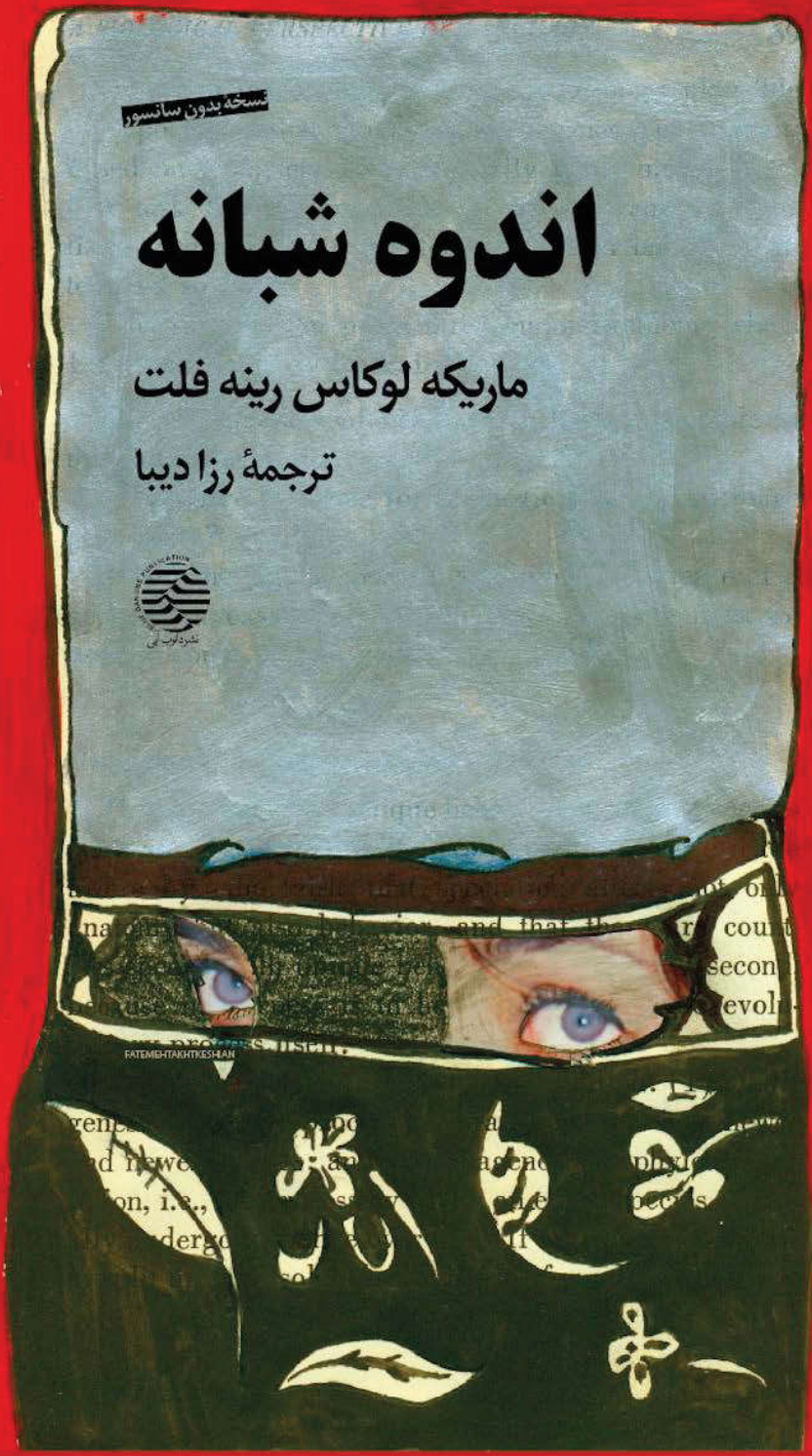
نسخه بدون سانسور

اندوه شبانه

ماریکه لوکاس رینه فلت

ترجمهٔ رزا دیبا



اندوه شبانه

ماریکه لوکاس رینه فلت

ترجمهٔ رزا دیبا

THE DANUBE PUBLICATION
نشر دانوب



اندوه شبانه

ماریکه لوکاس رینه فلت

ترجمهٔ رزا دیبا

از ترجمهٔ انگلیسی The Discomfort of Evening
Marieke Lucas Rijneveld
Translated by Michele Hutchison

ویرایش: مهدی خطیبی

صفحه‌آرایی و گرافیک جلد: کارگاه نشر دانوب آبی

نقاشی روی جلد: © فاطمه تخت‌کشیان، از مجموعهٔ 'خودآرمانی'، ۱۶-۲۰۱۳

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۰

شابک: ۵-۵۱-۹۱۵۹۲۹-۱-۹۷۸

مشخصات نشر: نشر دانوب آبی: استانبول ۲۰۲۱ میلادی/۱۴۰۰ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۳۴۰ ص.: غیرمصور.

موضوع: ادبیات معاصر هلندی. داستان

© ۲۰۲۱ رزا دیبا.

© ۲۰۲۱ نشر دانوب آبی.

کلیه حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

bluedanubepublication@gmail.com

بی‌قراریْ بال‌های تخیل است.

موریس گیلیامز[1]

چنین نوشته شده، «من به همه‌چیز روحی تازه می‌بخشم!»
اما ریسمان‌ها، طناب‌هایی از اندوه هستند،
تندبادهای شدید ایمانش را از هم می‌گسلند و او از این شروع ظالمانه خواهد گریخت.
تگرگ بر شکوفه تازیانه می‌زند و از آن خمیری شیشه‌ای می‌سازد،
سگ ولگرد بدنش را وحشیانه می‌جنباند تا خشکِ خشک شود.

از مجموعه شعرهای جن ولکرز[2] (۲۰۰۸)

1. Maurice Gilliams
2. Jan wolkers

فهرست

بخش اول

۱

۲

۳

۴

بخش دوم

۱

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۹

۱۰

۱۱

۱۲
۱۳
۱۴
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰

بخش سوم

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳

بخش اول

۱

من ده‌ساله بودم و دیگر کاپشنم را درنمی‌آوردم. آن روز صبح، مادرم تک‌تک ما را با روغن پستان، روغن‌مالی کرده بود تا از پوستمان در مقابل سرما محافظت کند. این روغن، داخل قوطی زردرنگ کرِم پوست بوگنا[۱] قرار داشت. معمولاً با این روغن، نوک پستان گاوهای شیری را چرب می‌کردند تا پینه نبندد، ترک نخورد و تبدیل به توده‌هایی شبیه به گُل‌کلم نشود. درِ قوطی کرم، بسیار چرب بود و فقط با پارچهٔ آشپزخانه که مخصوص خشک کردن ظروف بود، می‌شد آن را باز کرد. بوی پستان گاو دم‌کرده یا جوشانده‌شده می‌داد؛ تکه‌های کلُفتی که گاهی اوقات می‌دیدم داخل ماهیتابه، روی اجاق گازمان درحال پختن هستند و رویشان نمک و فلفل پاشیده‌اند. آن‌ها درست مانند این روغن متعفنی که روی پوستم بود، وجود مرا سرشار از وحشت می‌کردند. مامان انگشتان چاقش را روی صورت ما فشار می‌داد، مانند پنیرهای گِرد و گوشتالویی که آهسته لمسشان می‌کرد تا

---

۱. بوگنا نوعی کرِم است که از پوست محافظت می‌کند و با نم و رطوبت نیز به‌راحتی از روی پوست پاک نمی‌شود و معمولاً در قوطی‌های زرد بیست‌وپنج گرمی با نام تجاری بوگنا عرضه می‌شود.

ببیند پوسته یا قشر بیرونی‌شان عمل آمده است یا نه. گونه‌های رنگ‌پریدهٔ ما زیر نور لامپ آشپزخانه که با روکشی از مدفوع حشرات احاطه شده بود، برق می‌زدند. از چند سال قبل می‌خواستیم حباب‌هایی بخریم که برای تزیین یا کاهش نور لامپ استفاده می‌شدند، یک حباب گل‌دار زیبا؛ اما هروقت یکی از این حباب‌ها را در دهکده می‌دیدیم، مامان هرگز نمی‌توانست برای خرید آن فکرش را یکی کند و تصمیم بگیرد. الآن سه سال می‌شد که هنوز نتوانسته بود برای خرید حباب به قطعیت برسد. آن روز صبح، دو روز قبل از کریسمس بود. انگشتان لیز و لغزنده‌اش را روی پلک‌هایم احساس کردم و برای یک‌لحظه ترسیدم، نکند یک‌وقت انگشتانش را آن‌قدر فشار دهد که تخم چشمانم مانند تیله از حدقه بیرون بزند و مامان بگوید: «وقتی چشمانت همیشه به همه‌جا سَرَک می‌کشند و این‌طرف و آن‌طرف را نگاه می‌کنند، باید هم از حدقه بیرون بیایند؛ تو هرگز مانند یک مؤمن واقعی چشمانت را آرام و بی‌حرکت نگاه نمی‌داری، درحالی‌که یک مؤمن واقعی طوری به خداوند خیره می‌شود که گویی هرآن ممکن است آسمان از هم دهان باز کند.» اما اینجا، آسمان فقط زمان برف و بوران دهان باز می‌کند و دلیلی ندارد مانند یک احمق به آن زُل بزنیم.

وسط میز صبحانه یک سبد بافتنی، مخصوص نان قرار داشت و رویش دستمال‌سفره‌ای که با فرشتگان کریسمس تزیین شده بود. آن فرشته‌ها شیپور در دست داشتند و شاخه‌های کوچکی از گیاه داروش[1] را به‌عنوان محافظ، جلوی بدنشان گرفته بودند تا آلتِ جنسی خود را پنهان کنند. حتی اگر دستمال‌سفره را جلوی نور لامپ می‌گرفتی، نمی‌توانستی بفهمی شبیه چه چیزی هستند؛ به‌نظرم شبیه تکه‌های انباشته‌شدهٔ گوشت پخته و

---

۱. گیاهی با میوه‌های کوچک و سفید به‌شکلِ توت. قدیم رسم بود در کریسمس، افراد یکدیگر را زیر لایه‌ای از این گیاه می‌بوسیدند.

فشرده‌شده بودند، از آن گوشت‌های پخته‌شده‌ای که بیشتر به‌صورت کنسرو به فروش می‌رسند. مامان نان‌ها را مرتب و منظم روی دستمال‌سفره چیده بود: نان سفید، نان غلات با دانه‌های خشخاش و نان با کشمش بی‌دانه. او از الک استفاده می‌کرد تا پودر شکر را با دقت بر سطح خشک و ترد نان بپاشد، درست مانند اولین برف سبُکی که قبل از اینکه گاوها را از چمنزار به داخل ببریم، بر پشت گاوهایی می‌نشست که نشان سفید در وسط چهره داشتند. مامان گیرهٔ پلاستیکیِ کیسهٔ نان را بالای قوطی بیسکویت می‌گذاشت وگرنه، ما گیره را گم می‌کردیم و مامان دوست نداشت سرِ کیسهٔ پلاستیکی را گره بزند.

او همیشه می‌گوید: «قبل از خوردن چیزهای شیرین، اول باید گوشت یا پنیر بخورید.» این یک قانون، و هدفش قوی و تنومند شدن ما بود، به بزرگی جالوت[۱] قوی‌هیکل، و به قدرت سامسون[۲] در انجیل. ما همیشه مجبور بودیم یک لیوان بزرگ شیر تازه را تا ته سر بکشیم؛ این شیر معمولاً یکی‌دو ساعت خارج از مخزن مانده و ولرم و نیمه‌گرم بود. اگر خیلی آهسته می‌نوشیدی، گاهی یک لایهٔ زردرنگ سرشیر بالای دهانت می‌چسبید. بهترین کار این بود که با چشمانی بسته همهٔ لیوان شیر را سر بکشی. مامان معتقد بود این کار بی‌حرمتی است، هرچند در انجیل هیچ‌چیزی درمورد نوشیدن آرام شیر، یا خوردن لاشهٔ گاو گفته نشده است. از داخل سبد، یک‌تکه نان سفید برداشتم و آن را وارونه داخل بشقابم گذاشتم. آن تکه‌نانِ وارونه، شبیه کونِ سفیدِ کودکی نوپا بود و وقتی کمی از آن شکلاتِ شیرینی را که روی نان تست می‌کشیم، روی آن می‌مالیدم، شباهتش بیشتر می‌شد. این کار همیشه باعث تفریح من و برادرهایم بود و آن‌ها می‌گفتند:

---

۱. Goliath ؛ مردی بسیار بزرگ و قدرتمند. این اسم مربوط به داستانی در انجیل است.
۲. Samson ؛ مردی بسیار قوی و رزمنده‌ای بزرگ.

«دوباره می‌خواهی کون‌لیسی کنی؟»

نجواکنان به ماتیس[1] گفتم: «اگر ماهی‌های قرمز را مدتی طولانی داخل اتاق تاریک بگذاری واقعاً رنگشان می‌پرد و کم‌رنگ می‌شوند.» شش تکه سوسیس پخته را روی نانم گذاشتم و آن‌ها تمام سطح نان را پوشاندند. تو شش گاو داری و دوتا از آن‌ها خورده شده‌اند، چند گاو دیگر باقی می‌ماند؟ هروقت چیزی می‌خوردم، صدای معلم را داخل سرم می‌شنیدم. چرا آن حاصل جمع و تفریق‌های احمقانه با غذا –سیب‌ها، کیک‌ها، پیتزاها و بیسکویت‌ها ترکیب شده بودند. دلیلش را نمی‌دانستم، اما به‌هرحال معلم امیدش را از دست داد. او دیگر امیدی نداشت به اینکه این جمع و تفریق‌ها و محاسبات ریاضی را یاد بگیرم. کتاب تمرین من همیشه سفید و دست‌نخورده بود و حتی یک خط قرمز که زیر کلمه یا عبارتی کشیده شده باشد، در آن دیده نمی‌شد. یک سال زمان برد تا خواندن ساعت را یاد گرفتم. پدر ساعت‌ها پشت میز آشپزخانه می‌نشست و کتاب تمرین ساعت مدرسه را با من کار می‌کرد و گاهی از ناامیدی کتاب را به زمین پرت می‌کرد. درنتیجه، این مکانیسم هم ناکارآمد از آب درآمد و این چرخهٔ معیوب، مانند طنین زنگی آزاردهنده ادامه داشت. حتی هنوز هم وقتی به ساعت نگاه می‌کنم، عقربه‌ها گاهی در نظرم به کرم‌های خاکی تبدیل می‌شوند. ما این کرم‌ها را در زمین پشت محل نگهداری گاوها با چنگال از زیر زمین بیرون می‌آوریم تا به‌عنوان طعمهٔ ماهیگیری از آن‌ها استفاده کنیم. وقتی کرم‌ها را بین انگشت سبابه و شست خود نگه می‌دارید به همه طرف می‌لولند و آرام نمی‌گیرند مگر اینکه چند تا توسری به آن‌ها بزنید، سپس روی دستتان دراز می‌کشند و شبیه آن شیرینی‌های قنادی ون

1. Matthies

لوئیک[1] می‌شوند که مانند بندِ کفش‌هایی به قرمزی توت‌فرنگی هستند.

خواهر کوچکم، هانا، که کنار اُبه[2] و مقابل من نشسته بود، گفت: «درگوشی حرف زدن در جمع، بی‌ادبی است.» وقتی هانا از چیزی خوشش نمی‌آمد، لب‌هایش را از چپ به راست حرکت می‌داد.

من با دهان پر گفتم: «برخی حرف‌ها برای گوش‌های کوچک تو خیلی بزرگ‌اند، گوش تو و این حرف‌ها به هم نمی‌خورند. درواقع این حرف‌های بزرگ نمی‌توانند وارد گوش‌های کوچک تو شوند.»

اُبه با بی‌میلی لیوان شیرش را با انگشتش هم می‌زد. او لایهٔ چربی روی شیر را برداشت و به‌سرعت آن را روی رومیزی مالید. لایهٔ چربی مانند یک‌تکه مُفِ نسبتاً سفید به رومیزی چسبید. چندش‌آور بود. می‌دانستم ممکن است فردا شانس با من یار نباشد و آن‌سمت رومیزی که چربی شیر به آن چسبیده است، جلوی من قرار بگیرد. دراین‌صورت بشقابم را روی میز نخواهم گذاشت. همه می‌دانستیم دستمال‌سفره‌های کاغذی فقط برای تزیین روی میز قرار دارند و مامان بعد از صبحانه آن‌ها را صاف و مرتب می‌کند و دوباره داخل کشوی آشپزخانه می‌گذارد. هدف از گذاشتن دستمال‌ها روی میز این نبود که انگشتان کثیف و دهانمان را با آن‌ها تمیز کنیم. از طرفی بخشی از وجودم احساس گناه می‌کرد از اینکه فرشته‌های روی دستمال‌ها مانند یک پشه در مشت من فشرده شوند و بال‌هایشان بشکند یا موی فرشتهٔ سفید به مربای توت‌فرنگی آلوده شود.

ماتیس نجواکنان گفت: «من مجبورم بیرون وقت بگذرانم، چون خیلی رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسم.» او لبخند زد و چاقویش را در نهایت دقت

1. van Luik
2. Obbe

داخل قسمت سفید شکلات دورنگ پنوتی[۱] فروبرد، دقت زیادش به این خاطر بود که هیچ تکه‌ای از شکلات شیری به چاقو نچسبد. ما فقط در تعطیلات، شکلات دورنگ پنوتی داشتیم. ازاین‌رو، روزها انتظار می‌کشیدیم و لحظه‌شماری می‌کردیم که تعطیلات از راه برسد تا بتوانیم شکلات بخوریم. حالا عاقبت، تعطیلات کریسمس آغاز شده و زمان وصال فرا رسیده بود. بهترین لحظه وقتی بود که مامان روکش محافظ ظرف شکلات را کنار می‌زد، تکه‌های چسبیده به کناره‌ها را پاک می‌کرد و چشم ما به جمال آن جالیز خوش‌مزهٔ سفید و قهوه‌ای روشن می‌شد. مانند نقش و طرح قهوه‌ای–سفید و منحصربه‌فرد بدن یک گوسالهٔ تازه‌متولدشده. هرکس بهترین نمره‌ها را در مدرسه گرفته بود، آن هفته اجازه داشت اول از همه به‌سراغ ظرف شکلات برود. من به‌دلیل نمرات شاهکارم همیشه آخرین نفری بودم که نوبتش می‌شد.

روی صندلی‌ام به‌سمت جلو و عقب سُر می‌خوردم. انگشتان پاهایم هنوز کاملاً به زمین نمی‌رسیدند. چیزی که می‌خواستم این بود: همه در خانه محفوظ و در امان باشند و مانند تکه‌های سوسیس پخته‌شده در سرتاسر مزرعه پراکنده شوند. دیروز در گردهمایی هفتگی مدرسه که در خصوص قطب جنوب بود، معلممان گفت برخی از پنگوئن‌ها به شکار ماهی می‌روند و هرگز بازنمی‌گردند. ما در قطب جنوب زندگی نمی‌کنیم، ولی اینجا به‌حدی سرد است که سطح دریاچه منجمد می‌شود و ظرف آب گاوها هم یخ می‌بندد.

در کنار بشقاب صبحانهٔ هرکدام از ما دو عدد کیسهٔ آبی کم‌رنگ قرار داشت که مخصوص فریز کردن مواد غذایی بودند. من یک کیسه برداشتم

---

۱. Duo penotti ؛ شکلات صبحانهٔ دورنگ کاراملی و فندقی، محصول کشور هلند که راه‌راه‌های قهوه‌ای و سفید آن، از هم جدا و قابل‌تشخیص هستند.

و با تعجب به مامان نگاه کردم.

او در جوابِ نگاه پرسش‌گر من درحالی‌که لبخند می‌زد و گونه‌هایش چال افتاده بود، گفت: «کیسه‌ها را روی جوراب‌هایتان بپوشید، پاهایتان را گرم نگه می‌دارند و نمی‌گذارند خیس شوند.» مامان درحال آماده کردن صبحانهٔ پدر بود. پدر داشت به زایمان یک گاو کمک می‌کرد. مامان بعد از آماده کردن هر تکه‌نان، چاقو را بین انگشت سبابه و شستش می‌لغزاند تا کره به نوک انگشتانش برسد، سپس کره را با طرفِ کُند چاقو از روی انگشتانش برمی‌داشت. پدر احتمالاً روی چهارپایهٔ مخصوص دوشیدن شیر، کنار گاو نشسته بود و اولین شیری را می‌دوشید که بعد از زایمان از پستان گاو ترشح می‌شود و بخاری که به‌خاطر سرما از دهانش خارج می‌شد، همراه با دود سیگار به هوا برمی‌خاست و به بخار آبی می‌پیوست که پشت‌سرش به‌وجود آمده بود. متوجه شدم هیچ کیسه‌فریزری کنار بشقاب او نیست؛ احتمالاً پاهایش خیلی بزرگ بودند، مخصوصاً پای چپش که بعد از تصادف در بیست‌سالگی با کمباین دِرو از ریخت افتاده بود. کنار مادرم روی میز، یک قاشق نقره‌ای مخصوص پنیر قرار داشت که با آن طعم و مزهٔ پنیرهایی را می‌سنجید که صبح‌ها درست می‌کرد. قبل از اینکه پنیر را بُرش بزند، قاشق را از میان پوشش پلاستیکی عبور می‌داد و وسط پنیر فرومی‌کرد و آن را دومرتبه می‌چرخاند و بعد به‌آرامی بیرون می‌آورد. او درست مثل وقتی که در کلیسا تکه‌ای نان سفید را در طول مراسم عشای ربانی می‌خورد، آرام و خیره به یک نقطه، مانند انسانی باتقوا و باایمان یک‌تکه پنیرِ زیره‌سبز را نوش جان می‌کرد. اُبه یک‌بار به شوخی گفت بدن عیسی نیز از جنس پنیر است، به همین دلیل اجازه نداریم بیشتر از دو تکه پنیر روی نانمان بگذاریم، وگرنه خیلی زود پنیرمان یا درواقع عیسی‌مسیحمان تمام می‌شود.

مادر دعای صبحگاهی را خواند و خدا را شکر کرد: «پروردگارا! تو را

هم بابت فقر و هم ثروت سپاس می‌گوییم، درحالی‌که عدهٔ زیادی با جان کندن و زحمت زیاد، نان بخورونمیر درمی‌آورند و در مضیقه هستند، تو خوب و به‌اندازه روزی ما را می‌رسانی.» بعد از دعا، ماتیس صندلی‌اش را به عقب هل داد، اسکیت‌های چرمیِ سیاهش را دور گردنش آویزان کرد و کارت‌های کریسمس را داخل جیبش گذاشت. مادر از او خواسته بود، کارت‌های کریسمس را داخل صندوقِ پستیِ تعدادی از همسایه‌ها بیندازد. او به‌سمت رودخانه می‌رفت تا با چند تن از دوستانش در مسابقهٔ اسکیت‌سواری محلی شرکت کند. مسیر مسابقه، مسیری بیست مایلی بود و به برنده یک بشقاب پستان گاو پخته‌شده با خردل و یک مدال طلایی می‌دادند که سال ۲۰۰۰ روی آن حک شده بود. آرزو کردم ای کاش می‌توانستم یکی از آن کیسه‌فریزرها را روی سرش بکشم و آن را محکم دور گردنش ببندم تا بتواند مدتی طولانی گرم بماند. ماتیس یک‌لحظه دستش را داخل موهایم کرد و من به‌سرعت موهایم را مانند قبل مرتب کردم و خرده‌نان‌هایی را که بالای پیژامه‌ام ریخته بود، تکاندم. ماتیس همیشه فرق موهایش را از وسط باز می‌کرد و به آن‌ها ژل می‌زد. موهای فرقِ وسطش مانند دو منحنیِ کَرهٔ داخل ظرف بودند. مامان همیشه این مدل کَره را حول‌وحوش کریسمس درست می‌کند، چون معتقد است کره‌ای که داخل ظرف دَردار قرار دارد برای روزهای جشن خیلی مناسب نیست و بهتر است شکل و شمایل زیبایی به آن بدهد. کرهٔ داخل ظرف دَردار برای روزهای معمولی بود، ولی تولد مسیح یک روز معمولی محسوب نمی‌شد. هر سال تولد مسیح، تکرار و بازهم تکرار می‌شد، باوجوداین یک روز معمولی نبود. گویی او هر سال به صلیب کشیده می‌شد تا برای ما این فرصت را فراهم کند که گناهانمان بخشوده شوند. این امر از نظر من عجیب بود. اغلب با خودم فکر می‌کردم: سال‌ها از فوت آن مرد بینوا

می‌گذرد و آن‌ها باید تاکنون او را فراموش کرده باشند، اما بهتر بود چیزی دراین‌خصوص نگویم؛ چون دراین‌صورت دیگر کریسمسی در کار نبود و درنتیجه بیسکویت‌هایی هم وجود نداشتند که با افزودنی‌های خوش‌مزه تزیین شده بودند و دیگر کسی داستان‌های کریسمس مانند داستان «سه پادشاه و ستاره‌ای در شرق» را تعریف نمی‌کرد.

ماتیس وارد هال شد تا به موهایش نگاهی بیندازد، هرچند موهای ژل‌زده‌اش در آن یخبندان، از شدت سرما به‌زودی زمخت و خشک می‌شوند و دو طرّهٔ کَرِه‌مانند موهایش صاف می‌شوند و به پیشانی‌اش می‌چسبند.

پرسیدم: «من هم می‌توانم با تو بیایم؟» بابا اسکیت‌های چوبی مرا از اتاق زیرشیروانی بیرون آورده و آن‌ها را با لاستیک‌های چرمی قهوه‌ای به کفش‌هایم بسته بود. چند روزی با آن اسکیت‌ها اطراف مزرعه راه رفته بودم. هنگام راه رفتن با اسکیت‌ها دست‌هایم را پشت کمرم نگه می‌داشتم. محافظ تیغه‌های اسکیت را گذاشته بودم، بنابراین جای تیغه‌ها روی زمین باقی نمی‌ماند. ساق پاهای من قوی بودند و آن‌قدر تمرین کرده بودم که بتوانم بدون صندلی تاشو (برای حفظ تعادل) روی یخ اسکیت کنم.

ماتیس گفت: «نه! نمی‌توانی بیایی» و بعد با صدایی آهسته‌تر که فقط من می‌توانستم آن را بشنوم گفت: «چون ما می‌خواهیم به آن‌طرف دریاچه برویم.»

نجواکنان گفتم: «من هم می‌خواهم به آن‌طرف دریاچه بیایم.»

او کلاه پشمی‌اش را پوشید، لبخند زد و گفت: «وقتی بزرگ‌تر شدی تو را با خودم می‌برم.» وقتی لبخند زد، من سیم‌کشی دندان‌هایش را با بندهای کشیِ زیگزاگی آبی‌رنگ دیدم.

ماتیس خطاب به مامان گفت: «قبل از تاریک شدن هوا برمی‌گردم.» به جلوی در که رسید یک‌بار دیگر چرخید و برای من دست تکان داد. بعدها

در ذهنم بارها این صحنه را مرور کردم تا وقتی‌که بازویش را پایین انداخت و کم‌کم این شک و تردید در من ایجاد شد که ما اصلاً باهم خداحافظی کردیم یا نه.

۲

ما غیر از کانال تلویزیونی ۱، ۲ و ۳ هلند، هیچ کانال تلویزیونی دیگری نداشتیم. بابا می‌گفت در کانال‌های ۱ و ۲ و ۳ هیچ نوع برهنگی دیده نمی‌شود. او طوری کلمهٔ برهنه را اَدا می‌کرد که گویی یک کِرم میوه داخل دهانش است و می‌خواهد آن را به بیرون تُف کند و هنگام گفتن کلمهٔ برهنه درواقع آن را به بیرون تُف می‌کرد. این کلمه بیشتر مرا یاد سیب‌زمینی‌هایی می‌انداخت که مادرم هر روز غروب آن‌ها را پوست می‌کَند. بعد از پوست کندن، سیب‌زمینی‌ها را داخل آب می‌انداخت و آن‌ها با افتادن در آب، تِلپ صدا می‌کردند. می‌توانم تصور کنم اگر مدتی طولانی به آدم‌های برهنه فکر کنید جوانه‌هایی در شما شروع به رویش می‌کنند، درست مثل سیب‌زمینی‌ها که بعد از یک مدت جوانه می‌زنند و شما مجبورید با نوک چاقو آن‌ها را از داخل سیب‌زمینی بیرون بیاورید. ما این جوانه‌های سبزی را که از داخل سیب‌زمینی بیرون می‌آوردیم، به جوجه‌مرغ‌ها می‌دادیم و آن‌ها با ولع آن را می‌خوردند. جلوی کمدی که از جنس چوب بلوط بود و تلویزیونمان داخل آن قرار داشت، روی شکم دراز کشیدم تا سگک اسکیتم را پیدا کنم. وقتی با عصبانیت به سگک‌های اسکیتم که در گوشهٔ اتاق نشیمن بودند لگد زدم، یکی از آن‌ها غلت خورد و زیر کمد رفت. برای رفتن به آن‌طرف دریاچه خیلی بچه بودم. از طرفی برای اسکیت کردن روی انبار

کودی هم که در پشت محل نگهداری گاوها قرار داشت، زیادی بزرگ بودم. اگر بخواهم صادق باشم، اصلاً اسم آن را نمی‌شود اسکیت کردن گذاشت، بلکه بیشتر شبیه راه رفتن آهسته و پرسروصداست، مانند راه رفتن غازهایی که آنجا روی زمین می‌نشینند و در پی یافتن خوراک از این‌سو به آن‌سو می‌روند. بوی تعفن کود با هر قدمی که برمی‌داریم به مشام می‌رسد و تیغه‌های اسکیتمان به رنگ قهوه‌ای روشن درمی‌آیند. وقتی مانند یک جفت غاز احمق آنجا ایستاده‌ایم، باید ظاهر مضحکی داشته باشیم. به‌جای اینکه با دیگر اهالی دهکده برای اسکیت به دریاچهٔ بزرگ برویم، به اینجا آمده‌ایم و به‌زحمت بدنمان را به‌سمت جلو حرکت می‌دهیم تا از روی یک کپه علف به روی کپه‌ای دیگر برویم.

بابا گفت: «نمی‌توانیم به تماشای مسابقهٔ اسکیت ماتیس برویم، چون یکی از گوساله‌ها اسهال گرفته.»

داد زدم: «اما تو قول دادی. من حتی پاهایم را داخل کیسه‌فریزر کرده‌ام.» بابا کلاه گِرد و پشمی‌اش را تا بالای ابروهایش پایین آورد و گفت: «سخت نگیر! اتفاق است دیگر، پیش می‌آید.» دوبار سرم را تکان دادم. ما در مقابل رویدادهای پیش‌بینی‌نشده، هیچ کاری نمی‌توانیم انجام دهیم و هیچ‌کس به هیچ عنوان در مقابل گاوها یا بهتر بگویم در رقابت با گاوها هیچ شانسی ندارد؛ زیرا آن‌ها همیشه مهم‌تر از هر چیز دیگری هستند. حتی وقتی نیاز به توجه و مراقبت هم ندارند، مهم‌تر هستند. حتی وقتی بدن چاق و بدترکیبشان هم توی طویله درحال استراحت است، هنوز بر ما برتری دارند. من به نشانهٔ قهر، دست‌هایم را زیربغلم زدم. تمام تمرین‌هایی که با اسکیت‌های بندچرمی‌ام انجام داده بودم، بی‌حاصل و برای هیچ بود. ماهیچه‌های ساق پاهایم از مجسمهٔ چینی عیسی هم که به بزرگی بابا بود و در هال قرار داشت، قوی‌تر بودند. من عمداً کیسه‌فریزرها را داخل سطل

زباله انداختم و آن‌ها را فشار دادم تا میان تفاله‌های قهوه و خرده‌های نان فروروند و مامان نتواند مانند دستمال‌سفره‌ها دوباره از آن‌ها استفاده کند.

زیر کمد تلویزیون، پر از گردوخاک بود؛ یک گیرهٔ مو، یک عدد کشمش خشک‌شده و یکی از قطعه‌های بازی خانه‌سازی آنجا افتاده بودند. وقتی اعضای خانواده و بزرگان کلیسا[۱] به خانهٔ ما می‌آمدند، مامان درِ کمد تلویزیون را می‌بست. آن‌ها نباید می‌دیدند که ما هر روز غروب، تلویزیون تماشا می‌کنیم و از مسیر خداوند منحرف می‌شویم. دوشنبه‌ها مامان یک برنامهٔ تلویزیونی به نام لینگو تماشا می‌کرد. لینگو یک نوع بازی با کلمات بود، یعنی باید کلمهٔ موردنظر را حدس می‌زدی. ما همه مجبور بودیم مانند موش، ساکت بنشینیم تا مامان بتواند کلمات را از پشت میز اتو حدس بزند؛ با هر جواب درست صدای هیس بخاری را می‌شنیدیم که به‌صورت مارپیچ از اتو خارج می‌شد. آن کلمات، معمولاً در انجیل نبودند، اما به‌نظر می‌رسید مامان آن‌ها را بَلَد است. او اسم آن کلمات را «کلمات شرمساری» گذاشته بود؛ زیرا برخی از آن‌ها باعث می‌شدند گونه‌های آدم از خجالت سرخ شوند.

اُبه یک‌بار به من گفت، وقتی صفحهٔ تلویزیون سیاه است، تلویزیون تبدیل به چشم‌های خداوند می‌شود و مامان درِ کمد تلویزیون را می‌بندد؛ چون می‌خواهد خدا ما را نبیند. احتمالاً ما باعث شرمساری و خجالت مامان بودیم؛ چون گاهی اوقات بدون اینکه برنامهٔ لینگو از تلویزیون پخش شود، «کلمات شرمساری» را به زبان می‌آوردیم. او سعی کرده بود با صابون گیاهی[۲] این کلمات را از روی زبان ما پاک کند، درست مانند چِرک و لکه‌های چربی که به کمک صابون از روی لباس‌های مدرسه‌مان می‌زدود.

روی زمین به‌دنبال سَگَک اسکیتم می‌گشتم. ازآنجایی‌که دراز کشیده

---

۱. منظور نویسنده کلیسای پروتستان‌هاست که در قرن شانزدهم اصلاحاتی اساسی در آن‌ها صورت گرفته و از کلیساهای تغییرنکردهٔ کاتولیک رومی مجزا شده‌اند.

۲. منظور نویسنده یک نوع صابون گیاهی است که برای درمان بیماری‌های پوستی از آن استفاده می‌شود.

بودم، می‌توانستم داخل آشپزخانه را ببینم. یک‌دفعه، چکمه‌های دهان‌گشاد و سبزرنگ بابا جلوی یخچال ظاهر شدند. تکه‌های کاه و مدفوع گاو به لبه‌های چکمه‌ها چسبیده بودند. او به‌احتمال زیاد آمده بود تا یک دستهٔ دیگر هویج از داخل کِشوی سبزیجات بردارد. با چاقوی دسته‌چوبی‌اش که تیغه‌ای باریک داشت و آن را در جیب پیراهن لباس‌کارش نگه می‌داشت، برگ‌های بالای هویج را می‌برید. چندین روز بود که بین قفس خرگوش و یخچال در رفت‌وآمد بود و به خرگوشم غذا می‌داد. بابا خامه‌ای را که از کیک تولد هفت‌سالگی هانا اضافه آمده بود با خود برد. من هر بار که درِ یخچال را باز می‌کردم، با لذتی وصف‌ناپذیر به آن خیره می‌شدم. نمی‌توانستم مقاومت کنم و به آن ناخنک نزنم، ناخنم را در گوشهٔ خامهٔ صورتی فرومی‌کردم و آن را در دهانم می‌گذاشتم. تونلی عمیق داخل خامه‌ای ایجاد کرده بودم که در یخچال بود و خامهٔ فتح‌شده مانند کلاهی زرد به ناخنم می‌چسبید. بابا متوجه تونل نشد. ننه‌جان که یکی از مذهبی‌ترین اعضای خانواده بود، گاهی می‌گفت: «وقتی بابا تصمیم به انجام کاری می‌گیرد، دیگر هیچ‌چیزی نمی‌تواند نظرش را عوض کند.» به همین دلیل با خودم گفتم، نکند دلیل اینکه این روزها چپ و راست به خرگوشم، دیوارِجه[1]، که از همسایهٔ بغلی‌مان، لین[2]، گرفته‌ام غذا می‌دهد، این است که می‌خواهد همین یکی‌دو روز آینده او را بکشد تا بتواند شام مُفصلی برای شب کریسمس راه بیندازد. بابا هرگز میانه‌ای با خرگوش‌ها نداشت و به آن‌ها توجه چندانی نمی‌کرد. توجه به حیوانات کوچک به عهدهٔ ما بود. بابا به حیواناتی علاقه و توجه داشت که بتوانند تمام میدان دید او را پُر کنند، اما خرگوشِ من حتی نیمی از میدان دید او را هم پر نمی‌کرد. بابا یک‌بار گفت که مهره‌های

1. Dieuwertje
2. Lien

گردن شکننده‌ترین عضو بدن هستند. وقتی مادرم بالاسرِ قابلمه، مشغول شکستن یک دسته ورمیشل خام بود، در سَرم صدای شکستن مهره‌های گردنم را می‌شنیدم. یک طناب که گرهی حلقه‌مانند در بالای آن بود و به طناب دار شباهت داشت، به‌تازگی در اتاق زیرشیروانی پیدایش شده بود. این طناب از تیر عرضی طاق آویزان بود. بابا گفت: «این طناب را به‌منظور درست کردن تاب، اینجا آویزان کرده‌ام.» اما هنوز تابی در کار نبود. نمی‌فهمیدم چرا طناب یا به گفتهٔ خودش تاب، در اتاق زیرشیروانی بود و چرا با آچارپیچ‌گوشتی‌ها و انواع و اقسام پیچ‌هایی که داشت آن را در حیاط پهلویی نصب نکرده بود. با خودم فکر کردم، شاید بابا قصد داشت طناب، جلوی چشم‌هایمان باشد تا بدانیم اگر مرتکب گناه شویم، سروکارمان با آن طناب است. تصور کردم خرگوشم داخل اتاق زیرشیروانی، پشت تخت ماتیس، با گردن شکسته از طناب آویزان است و بابا می‌تواند خیلی راحت پوستش را غِلفتی بکَند. احتمالاً کندن پوست خرگوش بینوای من، بی‌شباهت نبود به وقتی که مامان با چاقوی سیب‌زمینی‌اش پوست سوسیس بزرگ پخته‌شده را می‌کَند. آن‌ها خرگوشم، دیوارِجه، را روی اجاق گاز، داخل ظرف خوراک‌پزی، در لایه‌ای از کره می‌خواباندند و بوی خرگوش کباب‌شده همهٔ خانه را فرامی‌گرفت؛ چنان بویی که همهٔ ما حتی از فاصلهٔ دور هم تشخیص می‌دادیم شام کریسمس حاضر است. می‌دانستیم نباید با خوردن شکلات و شیرینی اشتهایمان را از دست بدهیم. همان‌طور که خودم عادت کرده بودم به‌اجبار مراقب غذاخوردنم باشم و در خوردن صرفه‌جویی کنم، اجازه نداشتم به‌اندازهٔ کافی از آن برگ‌های سرِ هویج به خرگوشم بدهم. بااینکه خرگوشم نر بود، اما اسم آن زن موفرفری را که در تلویزیون مجری برنامهٔ کودک بود، روی خرگوشم گذاشته بودم؛ چون از نظر من زن بسیار زیبایی بود. می‌خواستم آن مجری زیبا را در صدر لیست

کریسمسم قرار دهم، اما کمی درنگ کردم؛ چون او را هنوز در هیچ‌یک از لیست‌ها و فهرست‌های اسباب‌بازی ندیده بودم.

من اجازه نداشتم هرچه دلم می‌خواهد برگ هویج به خرگوشم بدهم، حالا چه شده بود که بابا این‌همه به خرگوشم می‌رسید. پشت این‌همه لطف و سخاوتی که بابا به دیوارِجه می‌کرد یک خبرهایی بود، از این بابت مطمئن بودم. به همین دلیل قبل از صبحانه به پدر ملحق شدم تا در آوردن گاوها به او کمک کنم. ما گاوها را چرب می‌کردیم تا در مقابل سرمای گزندهٔ زمستان از آن‌ها محافظت کنیم. من از فرصت استفاده کردم و حیوانات دیگری را برای شام کریسمس پیشنهاد دادم. از یک تکه‌چوب برای جلو راندن گاوها استفاده می‌کردم. بهترین کار این بود که به پهلوی گاوها ضربه بزنی تا حرکت کنند.

گفتم: «هم‌کلاسی‌هایم مرغابی، قرقاول یا بوقلمون دارند. شما می‌توانید شکم آن‌ها را با سیب‌زمینی، تره‌فرنگی، پیاز و چغندر پر کنید، حتی کفلشان را هم می‌توانید پر کنید، تا جایی که این پرندگان، لبریز از این مواد شوند.»

نگاهی سریع و گذرا به بابا انداختم. او در جواب پیشنهاد من برای شام کریسمس، فقط سرش را تکان داد. در دهکدهٔ ما انواع و اقسام سر تکان دادن‌ها وجود دارد و تو خودت باید معنی هرکدام از آن‌ها را بفهمی و فرق بینشان را تشخیص بدهی. من معنی همهٔ آن‌ها را می‌دانستم. این از آن نوع سر تکان دادن‌هایی بود که بابا موقع سروکله زدن با دلال‌های گاو و گوسفند به‌کار می‌برد. وقتی دلال‌ها قیمت خیلی پایینی پیشنهاد می‌کردند، بابا این‌گونه سرش را تکان می‌داد؛ چون آن گاو و گوسفند بینوا عیب‌وایرادی داشت، بابا مجبور بود آن قیمت را قبول کند؛ درواقع به نفعش بود قبول کند وگرنه آن زبان‌بسته روی دستش می‌ماند.

به منطقهٔ پوشیده از گیاه که در سمت چپ مزرعه قرار داشت، نگاهی

انداختم و گفتم: «یک‌عالمه قرقاول اینجاست، مخصوصاً بین درختان بید تا دلتان بخواهد قرقاول هست.» گاهی اوقات، قرقاول‌ها را مابین درختان یا نشسته روی زمین می‌دیدم. وقتی آن‌ها چشمشان به من می‌افتاد، مانند یک سنگ، تالاپ روی زمین می‌افتادند، خودشان را به مُردن می‌زدند و تا زمانی که از آنجا نمی‌رفتم از جایشان جُم نمی‌خوردند و بعد از رفتن من، سرشان را بلند می‌کردند و دوباره بالای درخت می‌پریدند.

بابا دوباره سرش را تکان داد. چوبی را که در دست داشت، محکم به زمین کوبید و خطاب به گاوها گفت: «هُش، بجنبید!» تا آن‌ها را به جلو براند. بعد از این گفت‌وگو، به داخل فریزر نگاهی انداختم، اما در میان بسته‌های گوشت‌های قیمه‌شده و مخلوط‌شده با شکر و کشمش و سبزیجاتی که برای سوپ بودند، خبری از مرغابی، قرقاول یا بوقلمون نبود.

چکمه‌های بابا دوباره از دیدرَسَم خارج شدند و رد باریکی از کاه، کف آشپزخانه بر جای گذاشتند. سَگَک را داخل جیبم گذاشتم، به طبقهٔ بالا رفتم و با جوراب ساقه‌بلندم روی تخت نشستم. تخت من مشرف بر مزرعه بود و از آنجا می‌توانستم بیرون را ببینم. درحالی‌که لبهٔ تخت، روی کفل‌هایم نشسته بودم، به دستی که بابا بر سرم کشیده بود فکر کردم. وقتی گاوها را آوردیم و بعد به چمنزار برگشتیم تا تله‌هایی را بررسی کنیم که برای موش‌کور بود. بابا دستش را روی سرم گذاشته بود. اگر تله‌ها خالی بودند، بابا دستانش را محکم داخل جیب شلوارش نگه می‌داشت. به تله انداختن حیوان زبان‌بسته، عملی نبود که درخور پاداش باشد. وقتی حیوانی در تله می‌افتاد باید بدن خون‌آلود و پیچ‌خورده‌اش را با آچارپیچ‌گوشتیِ زنگ زده از تله جدا می‌کردیم. وقتی خَم می‌شدم تا به تله نگاه کنم، بابا نمی‌توانست اشک‌هایی را ببیند که با دیدن بدن کوچک آن بینوا بر گونه‌هایم جاری می‌شد. دیدن آن جثهٔ کوچک که با اعتماد و اطمینان قدم در تله گذاشته بود،

باعث می‌شد اشک‌هایم جاری شوند. در ذهنم روشی را تصور می‌کردم که بابا برای فشردن گلوی خرگوشم به‌کار می‌بُرد. درست مثل قفل کودکی که روی قوطی گاز نیتروژن بود و فقط یک راه درست برای باز کردن آن وجود داشت. مامان را تصور کردم که خرگوش بی‌جان مرا داخل ظرف نقره‌ای مخصوصی می‌گذارد که روزهای یکشنبه (بعد از کلیسا) سالاد روسی داخل آن می‌ریزد. او خرگوشم را در بستری از گیاهان خوراکی می‌گذارد که از خانوادهٔ سنبل‌الطیب هستند و آن را همراه با چاشنی‌هایی نظیر: خیارشور، گوجهٔ قطعه‌قطعه‌شده، هویج رنده‌شده و شاخهٔ کوچکِ آویشن، در معرض دید قرار می‌دهد. به خطوط نامنظم کف دستانم نگاه کردم. دستانم، به‌غیراز نگه داشتن چیزها، برای انجام هر کار دیگری خیلی کوچک بودند. آن‌ها هنوز در دست‌های مامان و بابا جا می‌شدند، ولی دست‌های مامان و بابا در دست‌های من جا نمی‌شدند و این تفاوتِ بین من و والدینم بود. آن‌ها می‌توانستند دست‌هایشان را دور گردن خرگوش یا دور پنیری حلقه کنند که در آب‌نمک غوطه‌ور بود. دست‌های آن‌ها همیشه در جست‌وجوی چیزی بود و اگر شما قادر نیستید از روی محبت و دلسوزی، دست‌هایتان را دور حیوان یا انسانی حلقه کنید، همان بهتر که رهایش کنید و به‌جای آن توجه‌تان را به چیزهای مفید دیگر معطوف کنید.

پیشانی‌ام را هرچه محکم‌تر بر لبهٔ تخت فشار دادم؛ فشار چوب سرد را روی پوستم حس کردم و چشمانم را بستم. گاهی اوقات این موضوع که آدم مجبور باشد در تاریکی دعا کند عجیب به‌نظر می‌رسد. گرچه ممکن است دعا کردن در تاریکی، شبیه پتوی شب‌نمای من باشد که در تاریکی، نور از خود ساطع می‌کند. وقتی هوا کاملاً تاریک شود، ستاره‌ها و سیاره‌ها شما را از تاریکی شب محافظت می‌کنند و از خود، نور ساطع می‌کنند. احتمالاً خدا هم به همین روش از ما محافظت می‌کند. دستان درهم‌حلقه‌شده‌ام را روی

زانوهایم گذاشتم. با عصبانیت به ماتیس فکر کردم که الآن توی یکی از غرفه‌هایی که روی یخ قرار دارند، درحال نوشیدن شکلات داغ است. او را تصور کردم که با گونه‌هایی قرمز اسکیت می‌کند. به این فکر کردم که از فردا یخ‌ها شروع به آب شدن خواهند کرد. مجری موفرفری هشدار داده بود که سقف‌ها احتمالاً خیلی لغزنده هستند و مه ممکن است باعث شود بابانوئل که قرار است کادوهای کریسمس را از داخل دودکش در خانه‌ها بیندازد، راهش را گم کند. همین اتفاق ممکن است برای ماتیس هم بیفتد و او هم گم شود. البته تقصیر خودش است. برای یک‌لحظه، چشمم به اسکیت‌هایم افتاد که پیش رویم قرار داشتند، چرب شده و داخل جعبه برگشته بودند و آماده، که به اتاق زیرشیروانی منتقل شوند. به این فکر کردم که هنوز برای انجام بیشتر کارها زیادی کوچکم، اما هیچ‌کس به شما نمی‌گوید با توجه به سانتی‌مترهایی که روی چارچوبِ در نصب شده‌اند، چقدر دیگر باید رشد کنید تا به‌اندازهٔ کافی بزرگ شوید. از خدا خواستم اگر می‌تواند لطف کند و به‌جای خرگوشم، برادرم ماتیس را از ما بگیرد. «آمین.»

۳

مامان خطاب به دام‌پزشک گفت: «اما او نمرده!» سپس از لبهٔ وان بلند شد و با پارچهٔ پشمیِ رنگ‌ورورفتهٔ آبی، دستش را تمیز کرد. قبل از آمدن دام‌پزشک، او تازه می‌خواست باسن هانا را تمیز کند؛ اگر تمیز نمی‌کرد ممکن بود هانا انگل بگیرد. آن‌ها همان حفره‌های کوچکی را که در برگ‌های کلم ایجاد می‌کنند، در بدن شما هم می‌سازند. من آن‌قدر بزرگ شده بودم که مطمئن باشم انگل ندارم. حالا که دام‌پزشک بدون در زدن وارد حمام شده

بود، بازوانم را دور زانوهایم حلقه کردم تا کمتر برهنه به‌نظر برسم.

او با صدایی دستپاچه و کمی شتاب‌زده گفت: «در آن نقطهٔ دوردست، یخ‌ها به‌دلیل کانال‌های کشتی‌رانی، بسیار ضعیف و نازک شده بودند. او زمان زیادی جلوتر از بقیه حرکت کرده، به‌طوری‌که از دیدرس همه خارج شده بود.» سریع متوجه شدم موضوع صحبت آن‌ها خرگوش من نیست. دیوارِجه طبق معمول در قفسش نشسته بود و برگ‌های هویج را می‌جوید. دام‌پزشک، جدی به‌نظر می‌رسید. او اغلب به خانهٔ ما می‌آمد تا درمورد گاوها صحبت کند. کمتر پیش می‌آمد کسی به اینجا بیاید و درمورد گاوها صحبت نکند، اما این‌بار یک جای کار می‌لنگید. او حتی یک‌بار هم اسم گاو را به زبان نیاورد، و این برای ما بچه‌ها خیلی عجیب بود؛ زیرا ما دیده بودیم او همیشه حال گاوها را بپرسد و درمورد آن‌ها حرف بزند. وقتی سرش را پایین انداخت، بالاتنه‌ام را کِش دادم تا بتوانم از پنجرهٔ کوچکی که بالای حمام بود، نگاهی به بیرون بیندازم. هوا رو به تاریکی می‌رفت؛ گویی گروهی از خادمان کلیسا با لباس سیاه از راه می‌رسیدند و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، آن‌قدر نزدیک که بازوانشان را دور ما حلقه می‌کردند. آن‌ها هر روز پدیدار می‌شدند تا شب را همراه خود بیاورند. با خود گفتم، حتماً طبق معمول، زمان از دست ماتیس دررفته. غیرعادی نیست! این اولین‌بارَش نیست که زمان از دستش درمی‌رود. به همین دلیل بابا به او یک ساعت با عقربه‌های شب‌نما داده بود. یعنی او به‌طور تصادفی ساعت را برعکس بسته؟ یا اینکه هنوز درحال تحویل دادن کارت‌های کریسمس به برخی از همسایه‌هاست؟

دوباره داخل وان آب برگشتم؛ چانه‌ام را روی بازوان مرطوبم گذاشتم، به مامان نگاه کردم و از میان مژه‌هایم با دقت به او خیره شدم. به‌تازگی روی شکافی که به‌عنوان صندوق پستی، روی درِ ورودی خانه قرار داشت، از آن فوم‌های فِرچه‌مانند گذاشته بودیم که مانع ورود هوای سرد به داخل

می‌شوند، تا دیگر باد از بیرون وارد خانه نشود. گاهی از میان این شکاف به بیرون نگاه می‌کردم. اکنون درست با همان حالتی که از شکاف، بیرون را نگاه می‌کردم به مامان می‌نگریستم. به این نتیجه رسیدم که مامان و دام‌پزشک متوجه نشده‌اند من به حرف‌هایشان گوش می‌کنم. در ذهنم می‌توانستم خطوط اطراف چشم‌ها و دهان مامان را پاک کنم و با شستم چین‌وچروک روی گونه‌هایش را فشار دهم تا صاف شوند؛ زیرا آن خطوط، متعلق به آن دهان و چشم‌ها و گونه‌ها نبودند. مامان اهل سر تکان دادن نبود؛ او همیشه چیزهای زیادی برای گفتن داشت، ولی اکنون فقط سرش را تکان می‌داد. برای اولین‌بار با خودم فکر کردم: مامان! لطفاً چیزی بگو! درمورد تمیز و مرتب کردن خانه، درمورد گوساله‌ها که دوباره اسهال گرفته‌اند، درمورد پیش‌بینی هوا در روزهای آینده، درمورد درهای اتاق‌خواب که سفت شده‌اند و به‌سختی باز و بسته می‌شوند، درمورد ناسپاسی و حق‌نشناسی ما یا درمورد خمیردندانی که گوشهٔ دهانمان خشک شده است. چیزی بگو!

مامان چیزی نمی‌گفت و به پارچهٔ پشمی‌ای که در دستش بود نگاه می‌کرد. دام‌پزشک چهارپایه را از زیر سینک دست‌شویی بیرون کشید و نشست. چهارپایه زیر سنگینی‌اش غِژغِژ صدا کرد.

دام‌پزشک گفت: «اِورستن[1] او را از دریاچه بیرون کشیده است.» سپس لحظه‌ای مکث کرد، نگاهش را از اُبه به‌سمت من چرخاند و اضافه کرد: «برادرتان مُرده است.» من نگاهم را از او گرفتم و به حوله‌هایی نگریستم که از میخ کنار سینک آویزان بودند. حوله‌ها از سرما خشک و زمخت شده بودند. دوست داشتم دام‌پزشک بلند شود و بگوید اشتباهی رُخ داده و برادرتان نمرده، بگوید گاوها تفاوت چندانی با پسرها ندارند: گاوها حتی اگر به دنیای بزرگ و وحشی قدم بگذارند، همیشه قبل از غروب خورشید به

1. Eversten

طویله‌شان برمی‌گردند تا غذا بخورند.

مامان گفت: «او بیرون رفت تا اسکیت کند و خیلی زود به خانه برمی‌گردد.» و پارچهٔ پشمی را بالای آب داخل وان چِلاند. قطره‌هایی که فرومی‌چکیدند، روی آب، حلقه درست می‌کردند. دست مامان به‌طور اتفاقی به زانوهایم برخورد کرد که آن‌ها را در آغوش گرفته بودم. برای اینکه سرِ خود را به کاری گرم کنم، قایقی را که با قطعات خانه‌سازی درست شده بود، روی امواجی شناور کردم که خواهرم، هانا، روی آب ساخته بود. هانا معنی حرف دام‌پزشک را درک نکرده بود. فهمیدم می‌توانم وانمود کنم، گوش‌هایم با یک ضربهٔ سنگین یا چیزی سفت و قلنبه برای همیشه مسدود شده‌اند و چیزی نمی‌شنوم. آب وان کم‌کم رو به ولرم شدن می‌رفت. تا به خودم آمدم، دیدم جیش کرده‌ام. به اِدرارم نگاه کردم؛ زرد رو به قرمز بود و در حرکت چرخشی ابرمانندی موج زد و با آب داخل وان ترکیب شد. هانا نفهمید، وگرنه جیغ‌زنان به‌سرعت از آب بیرون می‌پرید و مرا «دختر کثیف» خطاب می‌کرد. او که عروسک باربی‌اش را بالای سطح آب نگه داشته بود، گفت: «اگر او را بالای آب نگه ندارم خیس می‌شود.» عروسکش لباس شنای راه‌راه به تن داشت. یک‌بار انگشتم را زیر لباس عروسک بردم تا نوک پستان‌هایش را لمس کنم و هیچ‌کس متوجه این کار من نشد. نوک پستان‌های عروسک از کیستی که روی چانهٔ بابا قرار داشت سفت‌تر بودند. به بدن برهنهٔ هانا نگاه کردم که شبیه بدن خودم بود. فقط اُبه با ما فرق داشت. او کنار وان ایستاده بود. هنوز لباس به‌تن داشت. کمی قبل‌تر داشت درمورد یک بازی رایانه‌ای برای ما توضیح می‌داد؛ در این بازی او مجبور بود به آدم‌هایی شلیک کند که مانند گوجه‌فرنگی‌های بزرگ می‌ترکیدند. بعد از ما قرار بود اُبه وارد وان شود. می‌دانستم او لولهٔ کوچکی دارد که از آن به‌سمت پایین جیش می‌کند و زیر لوله‌اش از آن گوشت‌های قرمزی قرار

دارد که در زیر گردن بوقلمون‌ها دیده بودم. گاهی اوقات، نگران می‌شدم چرا هیچ‌کس درمورد چیزی که از او آویزان است صحبت نمی‌کند. شاید او به یک بیماری خطرناک مبتلا بود. مامان اسم آن را حلزون گذاشته بود، اما شاید اسم واقعی‌اش سرطان بود و مامان نمی‌خواست با آوردن اسم سرطان، ما را بترساند؛ چون آن یکی ننه‌جان که نسبت‌به بقیهٔ اعضای خانواده کمتر مذهبی بود، سرطان گرفت و مُرد. کمی قبل از اینکه بمیرد، با ترکیب کردن تخم‌مرغ و شیر و شکر، نوشیدنی درست کرده بود. بابا گفت، وقتی او را پیدا کردند، سرشیر دلمه بسته و منجمد شده بود. وقتی یک نفر چه ناگهانی چه غیرناگهانی می‌میرد، همه‌چیز دلمه می‌بندد و منجمد می‌شود. من هفته‌ها نمی‌توانستم بخوابم؛ چون صورت ننه‌جان در تابوت، مُدام جلوی چشمانم بود، دهانش نیمه‌باز بود، از کاسهٔ چشم‌ها و دیگر منافذش، ترکیبِ شیر و شکر و تخم‌مرغ که به رقیقی زردهٔ تخم‌مرغ بود به بیرون تراوش می‌کرد.

مامان بالای بازوی من و هانا را گرفت و ما را از داخل آب بیرون کشید. جای فشار انگشتانش روی بازوهایمان سفید شد. معمولاً او دورمان حوله می‌پیچید و در آخر ما را وارسی می‌کرد تا مطمئن شود بدنمان کاملاً خشک شده است. شاید به همین دلیل بود که زنگ نمی‌زدیم یا بدتر از آن بدنمان مانند شکاف‌های بین کاشی‌های حمام کپک نمی‌زد. ولی حالا او ما را بدون حوله با دندان‌هایی که از سرما به هم می‌خوردند، روی پادری حمام رها کرده بود. هنوز زیربغل‌هایم به کف صابون آغشته بودند.

یکی از آن حوله‌های سفت و زمخت را به خواهرم دادم و نجواکنان به او که از سرما می‌لرزید گفتم: «خودت را درست‌وحسابی خشک کن، وگرنه بعداً مجبوریم رسوب‌های تو را مانند رسوب‌های ته کتری بکَنیم و تمیز کنیم.» خم شدم تا انگشت‌های پاهایم را وارسی کنم؛ چون احتمالاً آنجا اولین جایی بود که کپک می‌زد، از طرفی با این کار، کسی نمی‌توانست

ببیند که گونه‌هایم مانند آن شیرینی‌های نارنجکی بزرگ و سفت، به رنگ قرمزِ روشن درآمده‌اند. اگر یک خرگوش و یک پسر باهم مسابقه بدهند، هرکدام از آن‌ها، چند مایل در ساعت باید سریع‌تر بدود تا برنده شود؟ دوباره صدای معلم را در ذهنم شنیدم. او خط‌کش بلندش را به شکمم فشار می‌داد تا مرا مجبور به پاسخ دادن کند. بعد از بررسی انگشت‌های پا، خیلی سریع به‌سراغ نوک انگشت‌های دستم رفتم. بابا گاهی به شوخی می‌گفت، اگر مدت زیادی در آب بمانیم پوستمان شُل و از هم باز می‌شود، آن‌وقت او پوستمان را کنار پوست خرگوش‌ها، روی دیوار چوبی آلونک آویزان می‌کند. وقتی دوباره راست ایستادم و حوله را دور خودم پیچیدم، بابا یک‌دفعه وارد شد و کنار دام‌پزشک ایستاد. می‌لرزید؛ روی شانه‌های لباس‌کارش دانه‌های برف نشسته بود. رنگش مثل میّت پریده بود. دستانش را جلوی دهانش گِرد کرد و چندین‌بار داخل آن‌ها فوت کرد. ابتدا به نزول بلاهای ناگهانی فکر کردم که معلممان درمورد آن برای ما صحبت کرده بود؛ هرچند شما به‌طور قطع در روستاهای هلند، هرگز با این بلاها مواجه نمی‌شوید. وقتی بابا شروع به گریه کرد، متوجه شدم این نمی‌تواند یک بلای ناگهانی باشد. اُبه مانند برف‌پاک‌کن اتومبیل، سرش را از چپ به راست تکان داد تا از شرّ اشک‌هایش خلاص شود.

• • •

به درخواست مامان، لین، همسایهٔ بغلیِ ما، غروب همان روز، درخت کریمس را جمع کرد. من کنار اُبه روی کاناپه نشسته بودم. سعی داشتم نگرانی‌ام را پنهان کنم، پشت چهره‌های شاد بِرت و اِرنی[۱] که روی بالاتنهٔ

۱. Bert and Ernie؛ دو شخصیت عروسکی در برنامهٔ کودکان.

پیژامه‌ام بودند، اما وحشتی که در درون داشتم، قوی‌تر از آن چهره‌های شاد بود و هراس‌هایم بر شادی‌های کودکانه فزونی داشتند. انگشت‌های هردو دستم را درهم حلقه کرده بودم، درست مانند وقتی‌که در زمین بازی مدرسه چیزی می‌گویید و منظور خاصی از گفتنش ندارید یا وقتی می‌خواهید زیرِ قولتان بزنید یا وقتی دعا می‌کنید. ما با اندوه به تماشای درخت کریسمس نشسته بودیم. لین آن را از اتاق خارج کرد و درخت کاج، رَدّی زرق‌وبرق‌دار از برگ‌های سوزنی، روی زمین باقی گذاشت. آن زمان بود که احساس کردم قفسهٔ سینه‌ام تیر کشید؛ درد قفسهٔ سینه‌ام خیلی بدتر از وقتی بود که دام‌پزشک خبر مرگ ماتیس را به ما داد. به‌طور قطع ماتیس به خانه برمی‌گشت، ولی درمورد درخت کریسمس، دیگر برگشتی در کار نبود. چند روز قبل، بابا و مامان اجازه داده بودند درخت را با بابانوئل‌های چاقِ کوچولو، توپ‌های برّاق و درخشان، فرشته‌ها و رشته‌ای از مهره‌ها و شکلات‌های حلقه‌ای‌شکل تزیین کنیم و در همان حین به آهنگ «جیمی» اثر بادِوین دِ خُوت[1] هم گوش کنیم. ترانه را حفظ بودیم و همراه با آهنگ می‌خواندیم و لحظه‌شماری می‌کردیم نوبت به آن بخش از ترانه برسد که شامل کلمات شرمساری است؛ منظور کلماتی است که ما در حالت عادی اجازهٔ گفتنشان را نداشتیم. حالا از پنجرهٔ اتاق نشیمن به لین نگاه می‌کردیم؛ او درخت را داخل فرغون گذاشته بود و می‌رفت تا آن را کنار جاده رها کند. لین درخت را در روکشی نارنجی‌رنگ پیچیده بود. فقط ستارهٔ نقره‌ای، که از قلم افتاده بود، خودنمایی می‌کرد؛ آنها فراموش کرده بودند ستاره را از درخت جدا کنند. من به آن‌ها چیزی نگفتم؛ چون وقتی دیگر درختی برای تزیین کردن نداشتیم، آن ستاره به چه درد می‌خورد؟ لین دوبار روکش نارنجی‌ای را تنظیم کرد که دور درخت پیچیده بود، انگار با این کار می‌توانست دید و

---

۱. Boudewijn de Groot ؛ آهنگ‌ساز و خوانندهٔ هلندی.

موقعیت ما را تغییر بدهد و اصلاح کند. چند وقت پیش، ماتیس مرا سوار همین فرغون کرده بود و این دور و اطراف می‌چرخاند. کناره‌های فرغون با یک لایهٔ نازک کود خشک، پوشیده شده بودند و من ناگزیر بودم هردو دستم را به کناره‌ها بگیرم تا نیفتم. وقتی ماتیس فرغون را هل می‌داد متوجه شدم، پشتش بر اثر تلاش زیاد خم شده است، گویی خیلی واقعی و صادقانه در تلاش بود تا فرغون را به جلو هل بدهد، اما برادرم یک‌دفعه با حداکثر سرعت شروع به دویدن کرد. سرعت فرغون زیاد بود و باعث می‌شد من با هر دست‌انداز و هر تکان ناگهانی، بالا و بالاتر بپرم. الآن با خودم فکر کردم باید عکس این اتفاق می‌افتاد؛ باید ماتیس را سوار فرغون در اطراف مزرعه هل می‌دادم و صدای موتور ماشین از خودم درمی‌آوردم. ماتیس به‌اندازهٔ کافی سنگین بود تا مانند گوسالهٔ مرده او را تالاپ، کنار جاده بیندازم و رویش را با روکشی نارنجی بپوشانم تا بیایند و او را با دیگر زباله‌های کنار جاده جمع کنند و ما نیز او و همهٔ آن اتفاق‌ها را فراموش کنیم و روز بعد ماتیس از نو متولد شود و دیگر چیزی وجود نداشته باشد که باعث شود این غروب با همهٔ غروب‌های دیگر تفاوت داشته باشد.

نجواکنان به اُبه گفتم: «فرشته‌ها برهنه‌اند.»

آن‌ها روی میزی که جلوی ما بود، کنار ستاره‌های شکلاتی قرار داشتند. شکلات‌ها داخل جِلدشان آب شده بودند. این فرشته‌ها شیپور یا شاخهٔ گیاه داروش نداشتند تا آن را جلوی آلت تناسلی خود بگیرند. بابا حتماً متوجه نشده بود این فرشته‌ها برهنه‌اند وگرنه بی‌شک آن‌ها را داخل پوشش‌های کاغذیِ نقره‌ای‌رنگشان می‌گذاشت. یک‌بار بال‌های یکی از فرشته‌ها را شکستم تا ببینم آیا دوباره رشد می‌کنند یا نه! خداوند بدون شک می‌تواند کاری کند این فرشته دوباره بال دربیاورد. یک نوع نشانه می‌خواستم که به من ثابت کند خدا هست و تمام طول روز آنجا کنار ما حضور دارد. این

امر از نظر من قابل‌قبول و منطقی بود، زیرا آن‌وقت او می‌توانست حواسش به همه‌چیز باشد و از هانا مراقبت کند و باعث شود گاوها از تب شیر که ناشی از کمبود کلسیم است و همچنین از عفونت پستان نجات پیدا کنند. وقتی اتفاقی که انتظارش را داشتم نیفتاد و بال فرشته دوباره رشد نکرد و آن سطح سفید شکسته‌شده که قبلاً بال‌ها به آنجا وصل بودند، همچنان در معرض دید بود، من فرشته را در زمین سبزیجات، بین بقایای دو عدد پیاز قرمز دفن کردم.

اُبه نجواکنان در جواب گفت: «فرشته‌ها همیشهٔ خدا برهنه‌اند.» هنوز حمام نکرده و حوله‌اش دور گردنش بود. او طوری دو انتهای حوله را گرفته بود که گویی می‌خواهد با کسی دعوا کند. آب داخل وان که با اِدرار من مخلوط شده بود، باید الآن کاملاً سرد شده باشد.

پرسیدم: «فرشته‌ها سرما نمی‌خورند؟»

گفت: «نه! چون مانند مارها و سخت‌پوستانی نظیر خرچنگ، خون‌سرد هستند و به همین دلیل دیگر به لباس نیازی ندارند.»

سرم را تکان دادم و وقتی لین از درِ کناری وارد شد، به‌سرعت دستم را روی آلت تناسلیِ چینی یکی از فرشته‌ها گذاشتم تا آن را بپوشانم. صدای لین را می‌شنیدم که داشت طولانی‌تر از معمول، پاهایش را در هال خانه تمیز می‌کرد. ازاین‌به‌بعد کسانی که به دیدن ما می‌آیند، پاهایشان را طولانی‌تر از حد معمول تمیز می‌کنند. همان ابتدا فهمیدم، مرگ باعث می‌شود آدم‌ها به جزئیات کوچک، بیشتر توجه کنند؛ مثلاً مامان خمیرمایه‌هایی را که موقع درست کردن پنیر به ناخنش چسبیده و خشک شده‌اند، به‌گونه‌ای تمیز می‌کند که زمان بیشتری طول بکشد و با این کار اندوهش را به‌تأخیر می‌اندازد. برای یک‌لحظه آرزو کردم کاش لین، ماتیس را هم با خودش آورده بود. ای کاش ماتیس داخل کندهٔ توخالی درختی، که بالای چمنزار

قرار داشت، پنهان شده بود و اکنون از ماندن در آنجا خسته می‌شد و دوباره به خانه برمی‌گشت. دمای هوای بیرون به زیر صفر رسیده بود. به‌احتمال زیاد آن بیرون، یخ، روی حفره‌هایی را پوشانده است که بر اثر باد ایجاد شده‌اند. برادرم نتوانسته از زیر یخ راهی به بیرون پیدا کند و مجبور شده خودش به‌تنهایی در آن تاریکی مطلق به‌دنبال راه خروج از دریاچه بگردد. حتی لامپ ساختمان باشگاه اسکیت‌سواران هم آن‌موقع شب خاموش است. وقتی لین از تمیز کردن پاهایش فارغ شد، شروع به صحبت با مامان کرد. آن‌قدر آهسته حرف می‌زد که نمی‌توانستم حرف‌هایش را بشنوم. فقط می‌دیدم لب‌هایش حرکت می‌کنند، ولی لب‌های مامان مانند دو حلزون درحال جفت‌گیری، محکم به‌هم چسبیده بودند. دستم را از روی آلت تناسلیِ چینی فرشته برداشتم؛ چون کسی به آن توجه نمی‌کرد. به مامان نگاه کردم، وارد آشپزخانه شد و گیرهٔ موی دیگری را فروکرد توی موهایش که پشت‌سرش به شکل گوجه‌فرنگی جمع کرده بود. گیره‌های بیشتر و بیشتری به موهایش زد، انگار می‌خواست سرش را ثابت و محکم نگه دارد؛ شاید می‌ترسید کله‌اش ناگهان از هم باز شود و تمام چیزهایی که در سرش می‌گذرد برای بقیه آشکار شود. او با بیسکویت‌های کریسمس از آشپزخانه بیرون آمد. باهم آن‌ها را از فروشگاه خریده بودیم. من چشم‌به‌راه چشیدن مغز ترد و خوش‌مزهٔ بیسکویت و شنیدن صدای خرد شدن افزودنی‌هایی بودم که روی آن پاشیده شده بود و زیر دندان‌هایم غِژغِژ صدا می‌کرد، اما مامان نه‌تنها بیسکویت‌ها، بلکه شیربرنجی را هم که در یخچال بود و رول گوشتی را که بابا از قصابی خریده بود، به لین داد. حتی رول هشتاد متری ریسمان سفید و قرمز را به لین داد تا گوشت را ببندد. ما می‌توانستیم ریسمان را دور بدن‌هایمان بپیچیم تا بدنمان تکه‌تکه نشود. بعداً، گاهی فکر می‌کردم آن لحظه، همان زمانی بود که احساس اندوه و خلأ در من آغاز به

شکفتن کرد. این احساس به‌خاطر مرگ ماتیس نبود، بلکه به‌خاطر از دست رفتن دو روز کریسمس و تمام خوراکی‌های تدارک دیده‌شده برای آن دو روز و ماهیتابه‌های خالی و ظرف‌های خالی سالاد روسی بود.

۴

تابوت برادرم را در اتاق نشیمن گذاشته بودند. تابوت از جنس چوب بلوط بود؛ دستگیره‌های فلزی داشت و یک پنجره بالای قسمتی کار گذاشته بودند که صورتش قرار داشت. سه روز می‌شد که تابوت داخل اتاق بود. روز اول، هانا دستش را مشت کرد و با استخوان‌های پشت انگشت‌هایش روی پنجرهٔ تابوت کوبید و با صدایی بچگانه گفت: «از دستت عصبانی هستم، دیگر بس است ماتیس! دست از این رفتار احمقانه بردار و از جایت تکان بخور!» هانا برای یک‌لحظه بی‌حرکت ماند؛ انگار می‌ترسید اگر سکوت محض نباشد و ماتیس نجواکنان چیزی بگوید، او نتواند صدایش را بشنود. وقتی جوابی نشنید، برگشت تا پشت کاناپه با عروسکش بازی کند، ولی بدن کوچکش مانند یک سنجاقک می‌لرزید. دوست داشتم بدن کوچک هانا را بین انگشت سبابه و شستم بگیرم و با دهانم بر او بدمم تا گرم شود، اما نمی‌توانستم به او بگویم ماتیس به خواب ابدی فرو رفته است و ازاین‌به‌بعد ما می‌مانیم و پنجره‌هایی در قلب‌هایمان و برادری که پشت آن پنجره‌ها دراز کشیده است. به‌غیراز ننه‌جان که نسبت‌به بقیهٔ اعضای خانواده، کمتر مذهبی بود، ما هیچ‌کس را نمی‌شناختیم که به خواب ابدی فرو رفته باشد، گرچه درآخر همهٔ ما دوباره بیدار خواهیم شد. آن یکی ننه‌جان که مذهبی‌ترین عضو خانواده بود، اغلب در این مورد صحبت می‌کرد: «ما

مطابق اراده و خواست پروردگار زندگی می‌کنیم.» وقتی صبح‌ها ازخواب بیدار می‌شد، زانوهای خشک و سفتش در کنار بوی بد دهانش، او را آزار می‌دادند. می‌گفت: «انگار یک گنجشک مرده بلعیده‌ام.» آن پرنده و برادرم دیگر هرگز از این خواب ابدی بیدار نخواهند شد.

یک پارچهٔ قلاب‌دوزی‌شدهٔ سفید، روی میز پهن کرده بودند و تابوت را روی آن گذاشته بودند. معمولاً این پارچهٔ قلاب‌دوزی‌شده در روزهای تولد، از کمد بیرون می‌آمد تا پنیرهای استوانه‌ای‌شکل و آجیل و انواع لیوان‌ها، چه ساده و چه دسته‌دار، روی آن قرار بگیرند. اکنون مانند یک مهمانی، همه دور میز حلقه زده بودند و بینی‌هایشان را بین دستمال‌کاغذی‌ها یا روی گردن یکدیگر فشار می‌دادند. چیزهای خوبی درمورد برادرم می‌گفتند، ولی مرگ، هنوز زشت و ناگوار و غیرقابل‌هضم بود؛ درست مانند آن مهرهٔ خوراکی که به شکل ببر بود و ما آن را گم کرده بودیم و مدت‌ها بعد از جشن تولد، پشت صندلی یا زیر کمد تلویزیون پیدایش کردیم. در تابوت، انگار صورت ماتیس از موم ساخته شده بود، صاف و درعین‌حال سفت به‌نظر می‌رسید. پرستارها زیر پلک چشم‌هایش دستمال‌کاغذی گذاشته بودند تا آن‌ها را بسته نگه دارند، درحالی‌که من ترجیح می‌دادم باز باشند تا بتوانیم یک‌بار دیگر به یکدیگر نگاه کنیم؛ دراین‌صورت می‌توانستم مطمئن شوم که رنگ چشم‌های او را فراموش نکرده‌ام و او نیز مرا فراموش نخواهد کرد.

وقتی دومین گروه از مردمی هم، که آمده بودند، رفتند، سعی کردم چشم‌هایش را باز کنم. دستمال‌کاغذی‌های زیر پلک‌هایش مرا یاد کاردستی تولد عیسی انداخت که در مدرسه درست کرده بودم؛ با استفاده از دستمال‌کاغذی‌های رنگی، شیشه‌کاری‌های رنگارنگی که در کلیسا می‌بینیم و همچنین پیکر مریم مقدس و همسرش جوزف[1] را درست کرده

1. Joseph

بودم. شمع کوتاه و کوچکی که داخل ظرفی فلزی قرار داشت پشت‌سر آن‌ها روشن بود، نور شمع به دستمال کاغذی می‌تابید و آن را روشن می‌کرد و همین امر باعث می‌شد مسیح در مکانی چراغانی‌شده و منور متولد شود، اما چشم‌های برادرم، عاری از زندگی، تیره و غم‌افزا بودند و خبری از نقش‌ونگار و شیشه‌های رنگی نبود. سریع دستم را برداشتم تا پلک‌های چشمش فروبیفتند و بعد پنجرهٔ روی تابوت را بستم. آن‌ها سعی کرده بودند موهای ژل‌زده‌اش را به حالت اول برگردانند و نگذارند روی پیشانی‌اش بیفتد، ولی آن طره‌ها مانند پوست پلاسیده و قهوه‌ای‌رنگ نخودفرنگی، روی پیشانی‌اش آویزان شده بودند. مامان و ننه‌جان، شلوار جین و پلیور موردعلاقهٔ ماتیس را به او پوشانده بودند. پلیورش به رنگ آبی و سبز بود و کلمهٔ قهرمانان با حروف بزرگ در جلوی سینه‌اش خودنمایی می‌کرد. بیشتر قهرمان‌هایی که توی کتاب‌ها درمورد آن‌ها خوانده بودم، اگر از ساختمانی بلند می‌افتادند یا در موقعیتی دوزخی و وحشتناک قرار می‌گرفتند، سرآخر نجات می‌یافتند و درنهایت چند خراش کوچک برمی‌داشتند. نمی‌فهمیدم چرا ماتیس نتوانسته بود مانند قهرمان‌ها جان سالم در ببرد و چرا ازاین‌به‌بعد فقط در ذهن ما فناناپذیر و ابدی خواهد بود. او یک‌بار جان یک مرغ ماهی‌خوار را نجات داد. اگر به‌موقع نجنبیده بود، مرغ ماهی‌خوار زیر کمباین مخصوص دِرو می‌رفت، خردوخمیر می‌شد و به یک دستهٔ بزرگ کاه می‌چسبید و غذای گاوها می‌شد.

پشت در، پنهان شده بودم و صدای ننه‌جان را می‌شنیدم که مشغول لباس پوشاندن به ماتیس بود. ننه‌جان به برادرم می‌گفت: «تو همیشه مجبوری در تاریکی شنا کنی، این را می‌دانستی، درست است؟» نمی‌توانستم تصور کنم خودم بتوانم در تاریکی شنا کنم. این به تفاوت در رنگ‌ها مربوط می‌شود. وقتی برف روی یخ باشد، شما مجبورید به‌دنبال نور بگردید، اما

وقتی برفی در کار نباشد، یخ، روشن‌تر از حفره یا گودال خواهد بود و شما مجبورید در تاریکی شنا کنید. ماتیس خودش این را به من گفت. قبل از رفتن به اسکیت‌سواری به اتاق من آمد و با جوراب‌هایی که به پا داشت به من نشان داد، چگونه باید پاهایم را یکی بعد از دیگری به‌طرف یکدیگر و همچنین دور از یکدیگر بلغزانم. گفت: «مانند حرکت دو ماهی.» من از روی تختم او را تماشا می‌کردم و با گذاشتن زبانم روی سقف دهانم صدای تیک‌مانندی درآوردم، مثل صدای اسکیت‌ها در تلویزیون، وقتی روی یخ حرکت می‌کنند. ما عاشق آن صدا بودیم. حالا زبانم مانند مسیر خطرناک کشتی‌رانی در دهانم خمیده بود. دیگر جرئت نداشتم آن را روی سقف دهانم بگذارم و صدای تیک‌مانندی را دربیاورم که شبیه صدای حرکت اسکیت روی یخ بود.

ننه‌جان با یک بطری صابون مایع وارد اتاق نشیمن شد. شاید به همین دلیل، زیر پلک‌هایش دستمال‌کاغذی گذاشته بودند تا صابون وارد چشم‌هایش نشود و آن‌ها را نسوزاند. وقتی او را تمیز و آراسته کردند، احتمالاً دستمال‌ها را برمی‌دارند؛ مانند شمع کوچکی که در صحنهٔ تولد عیسی قرار داده بودم و دیگر خاموش شده بود تا مریم مقدس و جوزف بتوانند به زندگی خود ادامه دهند. ننه‌جان برای یک‌لحظه مرا روی سینه‌اش فشار داد. او بوی پنکیک آغشته به خامه‌عسلی و آجیل خُردشده و ژامبون و شربت می‌داد. هنوز یک کپهٔ بزرگ از آن‌ها روی پیشخان بود. از ناهار ظهر باقی مانده بودند. پنکیک‌ها به کره آغشته شده و چرب بودند و کنارههایشان خشک شده بود. بابا به تک‌تک ما نگاه کرد و گفت: «چه‌کسی با مربای توت‌فرنگی وکشمش و سیب برای پنکیک من صورت درست کرده است؟» نگاهش روی ننه‌جان متوقف شد. ننه‌جان به او لبخند زد. لبخندش به خوش‌رویی و بشاشی لبخند پنکیک بابا بود.

ننه‌جان گفت: «پسربچهٔ بیچاره، تمیز و آراسته شد!»

لکه‌های قهوه‌ای بیشتری روی صورت ننه‌جان ظاهر شده بودند؛ مانند سیبی که او قاچ کرده و به‌عنوان دهان روی پنکیک‌ها گذاشته بود. شما سرانجام در سن پیری بسیار رسیده می‌شوید؛ مانند سیبی که رسیده و پُر از لک شده است.

گفتم: «نمی‌شود یک پنکیک را مانند رولت، رول کرده، کنار او در تابوت بگذاریم؟ پنکیک غذای موردعلاقهٔ ماتیس بود.»

ننه‌جان گفت: «پنکیک بو و رایحه دارد. می‌خواهی کرم‌ها حمله کنند؟»

سرم را از روی سینه‌اش برداشتم و به فرشته‌هایی نگاه کردم که داخل جعبه روی پلهٔ دوم پلکان قرار داشتند. آن‌ها آماده بودند تا به اتاق زیرشیروانی برگردانده شوند. به من اجازه داده بودند تا آن‌ها را به داخل پوشش کاغذی نقره‌ای‌رنگشان برگردانم. آن‌ها را تک‌تک درحالی‌که صورتشان رو به پایین بود، داخل پوشش کاغذی گذاشته بودم. هنوز گریه نکرده بودم. سعی خودم را کردم ولی هیچ‌بار موفق به گریه کردن نشدم، حتی وقتی سعی کردم با جزئیات کامل، شکستن یخ و افتادن ماتیس در حفرهٔ زیر یخ را تصور کنم، بازهم نتوانستم گریه کنم. تصور کردم با دستش یخ را لمس می‌کند تا لبهٔ سوراخ یا حفره را پیدا کند و به آن چنگ بزند، به‌دنبال نور یا شاید به‌دنبال تاریکی می‌گردد و لباس‌ها و اسکیت‌هایش در زیر آب، سنگینی می‌کنند. نفسم را نگه داشتم، اما حتی سی ثانیه هم نتوانستم آن را در سینه حبس کنم.

گفتم: «نه! از آن کرم‌های احمق متنفرم!»

ننه‌جان به من لبخند زد. دوست داشتم لبخند نزند، دوست داشتم بابا چنگالش را روی صورت ننه‌جان بگذارد و همه‌چیز را خردوخمیر کند، مانند همان کاری که با پنکیکش کرد و صورت پنکیک را درب‌وداغان کرد. وقتی

ننه‌جان در اتاق نشیمن تنها بود، صدای گریهٔ آرام او را نشنیده بودم.

شب‌ها دزدکی به طبقهٔ پایین می‌رفتم تا ببینم واقعاً برادرم مرده است! ابتدا روی تخت دراز می‌کشیدم و وول می‌خوردم یا همان‌طور که دراز کشیده بودم، دستانم را زیر باسنم می‌گذاشتم و پاهایم را عمودی بالا می‌بردم و در هوا نگه می‌داشتم؛ اسم این کار را درست کردن شمع گذاشته بودم. صبح‌ها مطمئن بودم ماتیس مرده است، اما به‌محض اینکه هوا رو به تاریکی می‌رفت، شک و تردید به‌سراغم می‌آمد که نکند زنده باشد. با خودم می‌گفتم، نکند به‌اندازهٔ کافی دقت نکرده باشیم و او زنده باشد و زیر زمین از خواب بیدار شود؟ هر بار آرزو می‌کردم ای کاش خدا نظرش عوض شده باشد و مثل وقتی دعا کردم به من یک دوچرخهٔ نو بدهد و نداد، این‌بار نیز به دعای من که از او خواسته بودم به‌جای خرگوشم، برادرم ماتیس را از ما بگیرد، اعتنا نکند. وقتی حدوداً هفت سال داشتم از خدا خواستم یک دوچرخهٔ قرمز به من بدهد. دوچرخه‌ای که حداقل هفت دنده داشته باشد، زینش نرم باشد و دوطرفش به‌گونه‌ای باشد که وقتی مجبورم در باد، از مدرسه تا خانه دوچرخه‌سواری کنم، ران‌هایم درد نگیرند، ولی من هرگز صاحب آن دوچرخه نشدم. آرزو کردم الآن که به طبقهٔ پایین می‌روم، به‌جای ماتیس، خرگوشم داخل تابوت دراز کشیده باشد. البته از مرگ خرگوشم ناراحت می‌شدم، اما مرگ او احساسی متفاوت در من ایجاد می‌کرد. الآن وقتی برای درک بهترِ مرگ، سعی کردم روی تخت، نفسم را در سینه حبس کنم، رگ‌های پیشانی‌ام به تپیدن افتادند؛ یا وقتی مدتی طولانی دستانم را زیر باسنم گذاشتم و پاهایم را عمودی در هوا نگه داشتم، مانند یک شمع مومی، خون به سرم هجوم آورد. سرانجام، پاهایم را پایین آوردم و روی تشک گذاشتم و آهسته، درِ اتاق‌خوابم را باز کردم. با نوک پا به پاگرد رفتم و از پله‌ها پایین خزیدم، اما بابا زودتر از من دست‌به‌کار

شده بود. از میان نردههای پلکان، او را دیدم که کنار تابوت ماتیس روی صندلی نشسته و سرش را روی شیشهٔ پنجره گذاشته بود. از بالا به موهای بور و آشفته‌اش نگاه کردم که همیشه، حتی وقتی تازه از حمام بیرون می‌آمد هم بوی گاو می‌داد. به بدن خم‌شده‌اش خیره ماندم. او درحالی‌که آب بینی‌اش را با بالاتنهٔ پیژامه‌اش تمیز می‌کرد، می‌لرزید. با خودم فکر کردم: حالا آن قسمت پیراهن که مانند آستین‌های ژاکت من به آب بینی آغشته است خشک می‌شود و نرمی‌اش را از دست می‌دهد. به بابا نگاه کردم، احساس کردم سینه‌ام تیر می‌کشد، انگار خنجرهای کوچکی را داخل سینه‌ام فرومی‌کردند. تصور کردم درحالِ تماشای کانال ۱، ۲ و ۳ تلویزیون هلند هستم و اگر درد سینه‌ام شدید شود، می‌توانم ادامهٔ برنامه را نبینم. بابا آن‌قدر آنجا نشست که پاهایم یخ کرد. عاقبت صندلی‌اش را عقب کشید، بلند شد و به تختخواب برگشت. بابا و مامان تختی با تشک لاستیکی پُر از آب داشتند و او حالا می‌توانست در تشک لاستیکی تختش فروبرود. از بقیهٔ پله‌ها پایین آمدم و روی صندلی بابا نشستم. صندلی هنوز گرمای بدن او را داشت. دهانم را روی شیشه فشار دادم، مانند یخی که در ذهنم تصور می‌کردم شروع به دمیدن بر آن کردم. مزهٔ شور اشک‌های بابا را احساس کردم. صورت ماتیس مانند رازیانه رنگ‌پریده بود؛ لب‌هایش بنفش شده بود، به‌خاطر سیستم خنک‌کننده‌ای که برای یخ نگه داشتن بدنش کار گذاشته بودند. دوست داشتم سیستم خنک‌کننده را خاموش کنم تا ماتیس در میان بازوان من گرم شود و بتوانم او را به طبقهٔ بالا ببرم تا آنجا بخوابد. مثل وقت‌هایی که بی‌ادبی می‌کردیم و بابا دستور می‌داد شام‌نخورده به رختخواب برویم. از ماتیس پرسیدم آیا کار درستی بود که ما را این‌گونه ترک کند؟

اولین شبی که تابوت در اتاق نشیمن بود، بابا مرا دید؛ نشسته بودم

و دستانم را دور نردهٔ پلکان حلقه کرده بودم و سرم را بین نرده‌ها فشار می‌دادم. او آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «آن‌ها یک آستر پنبه‌ای زیر باسنش گذاشته‌اند تا مدفوعش بیرون نیاید. درون بدن او هنوز باید گرم باشد و این باعث می‌شود احساس بهتری داشته باشم.» نفسم را نگه داشتم و شمردم: سی‌وسه ثانیه بدون هوا. از وقتی می‌توانستم نفسم را مدتی طولانی نگه دارم، زمان زیادی نمی‌گذشت. دوست داشتم ماتیس را مانند ماهی صید کنم و او را از خواب بیرون بکشم. از گودالی که پشت محل نگهداری گاوها قرار داشت، با تور ماهیگیری، تخم‌های قورباغه‌ها را بیرون می‌آوردیم و آن‌ها را داخل سطل آن‌قدر نگه می‌داشتیم تا تبدیل به بچه‌قورباغه شوند و یواش‌یواش دُم و پا دربیاورند. دوست داشتم مانند تخم قورباغه‌ها، ماتیس را هم آن‌قدر نگه دارم تا او نیز کم‌کم از موجودی بی‌جان به پسری زنده و نیرومند تغییر شکل دهد.

• • •

صبح روز سوم، بابا از پایین پله‌ها پرسید: «دوست داری با من به مزرعهٔ جَنسِن[1] بیایی تا برای غذای گاوها مقداری چغندر بیاوریم و سرِ راه، آنها را در قطعه‌زمین جدید خالی کنیم؟» ترجیح می‌دادم با برادرم در خانه بمانم تا حواسم باشد یک‌وقت در غیاب من بدنش گرم نشود، مبادا مانند دانهٔ برف، آب شود و از زندگی ما بیرون برود، اما نمی‌خواستم بابا را ناامید کنم، به همین‌خاطر کاپشن قرمزم را روی بالاتنهٔ بلک‌سوتم[2] پوشیدم و زیپش را تا زیر چانه‌ام بالا کشیدم. تراکتور خیلی قدیمی بود، به همین

1. Janssen

۲. شلوارهایی که بالاتنه و دو بند دارند و این بندها از پشت شانه‌ها تا جلوی سینه امتداد دارند و با سگک یا دکمه، جلوی سینه بسته می‌شوند.

خاطر با هر دست‌انداز به‌سمت جلو و عقب در نوسان بودم؛ مجبور بودم به لبه‌های پنجرهٔ باز کابین چنگ بزنم تا تعادلم را حفظ کنم. با نگرانی به بابا نگاهی انداختم؛ خطوطی که هنگام خواب، روی صورتش ایجاد شده بودند همان‌جا، جا خوش کرده بودند. تشک لاستیکی روی صورت بابا نهرهای آب ایجاد کرده بود. بالا و پایین رفتن بدن مامان روی تخت باعث شده بود بابا نتواند بخوابد، گرچه بالا و پایین رفتن خودش روی تخت هم مانع خوابیدنش شده بود. تشک لاستیکیِ پُر از آب، مانند دریاچه بود و آن‌ها شبیه آدم‌هایی که در آب افتاده و تقلا می‌کنند. فردا می‌خواهند یک تشک معمولی برای تختشان بخرند. شکمم صدا داد. صدای قاروقورِ ناشی از گرسنگی نبود؛ روده‌ام بود که صدا می‌کرد.

گفتم: «دست‌شویی بزرگ دارم.»

گفت: «چرا خانه که بودیم نرفتی؟»

گفتم: «آن موقع نداشتم.»

گفت: «غیرممکن است؛ آدم وقتی پی‌پی دارد آن را احساس می‌کند.»

گفتم: «ولی راست می‌گویم، فکر کنم اسهال شده‌ام.»

بابا تراکتور را پارک کرد و موتور را خاموش. خودش را به‌سمت من کشید تا درِ سمت کمک‌راننده را برایم باز کند.

گفت: «آنجا، پشت آن درختِ اَش[1] بنشین.»

سریع از کابین راننده خارج شدم. کاپشنم را درآوردم و شلوارم را تا زانوهایم پایین کشیدم و نشستم. تصور کردم اسهالی که روی علف‌ها پاشیده می‌شود باید شبیه سُس کاراملی باشد که ننه‌جان روی شیربرنج می‌ریزد و کفل‌هایم را به‌هم فشردم. بابا به تایر تراکتور تکیه داده، سیگاری روشن کرده بود و به من نگاه می‌کرد.

---

۱. Ash ؛ درختی که در انگلستان و شمال آمریکا می‌روید و به چوب این درخت نیز اَش می‌گویند.

گفت: «اگر زیادی معطل کنی، موش‌کورها دست‌به‌کار می‌شوند و داخل سوراخ مقعدت تونل می‌زنند.» عرق کردم. به آستر پنبه‌ای فکر کردم که بابا از آن حرف زده بود و تصور کردم وقتی برادرم دفن شود، موش‌کورها داخل بدنش تونل خواهند زد. فکر کردم اگر درون من نیز تونل بزنند، آنگاه تمام چیزهای داخل بدنم را حفاری می‌کنند. مدفوعم به من تعلق دارد، اما وقتی از من خارج شود و بین رشته‌های باریک علف‌ها قرار بگیرد، دیگر نه به من، بلکه به دنیا تعلق خواهد داشت.

بابا گفت: «عجله کن!» به‌سمتم آمد و یک دستمال استفاده‌شده به من داد تا بدنم را تمیز کنم. نگاهش سرد بود. به این قیافهٔ بابا عادت نداشتم، گرچه می‌دانستم او از منتظر ماندن متنفر است؛ زیرا منتظر ماندن باعث می‌شود مدتی طولانی بیکار بایستد و بیکار ایستادن باعث می‌شود به چیزهایی ناخوشایند بیندیشد و سیگار بیشتری دود کند. هیچ‌کس در دهکده دوست نداشت مدتی طولانی درمورد چیزهای ناخوشایند فکر کند. محصول‌ها ممکن است پلاسیده شوند، ولی ما فقط از فصل دِروی محصول‌هایی اطلاع داشتیم که داخل زمین می‌رویند و درمورد چیزهایی که در درون خودمان رشد می‌کنند چیزی نمی‌دانستیم. دود سیگار بابا را استنشاق می‌کردم، بنابراین علاوه بر نگرانی‌هایش اثرات مخرّب سیگار هم به من منتقل می‌شد؛ دود آن را تنفس می‌کردم. سریع دعا کردم و از خدا خواستم نگذارد به‌خاطر دود سیگار به سرطان مبتلا شوم، در عوض من هم وقتی به‌اندازهٔ کافی بزرگ شدم به مهاجرت وزغ‌ها کمک خواهم کرد. یک‌بار در کتاب مقدس خواندم: «صادقانه و درست به احشام توجه داشته باشید، و نیازهایشان را برآورده کنید.» با این تفاسیر، من از بیماری در امان بودم.

گفتم: «شدتش از بین رفت و می‌توانم تا رسیدن به خانه صبر کنم.»

شلوارم را پوشیدم، دکمه‌های بالاتنه‌ام را بستم و زیپ کاپشنم را تا زیر چانه بالا کشیدم. می‌توانستم مدفوعم را نگه دارم. ازاین‌به‌بعد مجبور نبودم چیزهایی را از دست بدهم که قصد نگه داشتنشان را داشتم.

بابا ته‌سیگارش را روی تپهٔ کوچکی خاموش کرد که لانهٔ موش‌کور بود و گفت: «آب زیاد بنوش، نوشیدن آب به بهبود گوساله‌هایی که اسهال دارند هم کمک می‌کند. از طرفی ممکن است اسهال از آن‌طرف خارج شود، منظورم این است ممکن است بالا بیاوری و از شرّش خلاص شوی.» دستش را روی سرم گذاشت و من سعی کردم زیر دستش تا جایی که می‌توانم صاف و ایستاده راه بروم. حالا دیگر کارم درآمده بود، باید حواسم هم به مقعدم باشد هم به دهانم تا چیزهای درونم از هیچ‌یک از این دو طرف بیرون نیایند.

به‌سمت تراکتور به‌راه افتادیم. قطعه‌زمین جدید از من مسن‌تر بود، ولی هنوز به آن، قطعه‌زمین جدید می‌گفتیم. پایین خاکریز، جایی که الآن یک زمین بازی با سرسره‌ای موّاج و پُر از دست‌انداز وجود دارد، قبلاً یک دکتر زندگی می‌کرد. بعد از این‌همه وقت، هنوز ما بچه‌ها وقتی می‌خواهیم قرار بگذاریم تا در آن زمین با یکدیگر بازی کنیم، طبق عادت از آنجا به‌عنوان زمین بازی دکترِ پیر نام می‌بریم.

در همان حین که به‌سمت تراکتور می‌رفتیم از بابا پرسیدم: «کرم‌ها، کرم حشرات و خرمگس‌ها، ماتیس را خواهند خورد؟» جرئت نمی‌کردم به او نگاه کنم. بابا یک‌بار قطعه‌ای از کتاب اشعیای نبی اسرائیل را برای ما خوانده بود: «تمام جلال و شکوه شما همراه با نوای چنگتان زیر خاک مدفون خواهد شد. خرمگس‌ها زیر بدنتان پراکنده می‌شوند و کرم‌ها روی بدنتان را خواهند پوشاند.» حالا نگران بودم نکند این اتفاق برای برادرم هم بیفتد. بابا بدون اینکه جواب سؤال مرا بدهد، با زور و به‌زحمت درِ تراکتور

را باز کرد. با بی‌قراری، بدن برادرم را که مانند بوته‌های توت‌فرنگی پُر از حفره شده بود، تصور کردم.

وقتی به مزرعهٔ چغندر رسیدیم، دیدم برخی از آن‌ها خراب و فاسد شده‌اند. مغز نیشکرها مانند چرک‌هایی که هنگام چیدن آن‌ها به انگشتانم می‌چسبیدند، سفید و خمیرمانند بودند. بابا سهل‌انگارانه آن‌ها را روی شانه‌اش می‌گذاشت و داخل یدک‌کش می‌انداخت. وقتی داخل یدک‌کش می‌افتادند، صدای خفه و آهسته‌ای ایجاد می‌کردند. هروقت بابا به من نگاه می‌کرد، احساس می‌کردم گونه‌هایم گُر می‌گیرند و داغ می‌شوند. باید می‌پذیرفتم بابا و مامان نمی‌توانند مرا ببینند، درست مانند وقتی که درِ کمد تلویزیون بسته است و خدا ما را نمی‌بیند. شاید به همین دلیل بود که ماتیس آن روز به خانه برنگشت؛ زیرا درِ کمد تلویزیون بسته بود و هیچ‌کس به ما نگاه نمی‌کرد و حواسش به ما نبود.

جرئت نداشتم از بابا درمورد ماتیس سؤالات بیشتری بپرسم. آخرین چغندر را داخل یدک‌کش انداختم و کنار بابا روی صندلی تراکتور نشستم. روی قاب زنگ‌زده و فرسودهٔ بالایِ آینهٔ جلو، برچسبی قرار داشت که روی آن نوشته شده بود: «گاو را بدوش، نه مزرعه‌دار را.»

وقتی به مزرعه برگشتیم، بابا و اُبه تشک لاستیکی پُر از آب را که به رنگ آبی تیره بود، به‌زحمت از داخل خانه بیرون آوردند. بابا سر لولهٔ آب را بیرون کشید و درپوش آن را باز کرد و گذاشت آبِ داخل تشک در محوطهٔ مزرعه بیرون بریزد. چیزی نگذشت که لایهٔ نازکی از یخ، روی زمین نقش بست. جرئت نمی‌کردم روی آن بایستم؛ می‌ترسیدم داخل یخ فروبروم. تشک آبی‌رنگ، مانند یک بستهٔ قهوه – از آن بسته‌هایی که غیرقابل‌نفوذ به‌وسیلهٔ هوا هستند– کوچک و جمع‌وجور شد. سپس بابا آن را لوله کرد و کنار چرخ‌دستی‌ای که درخت کریسمس داخل آن بود، بغل جاده گذاشت

تا روز دوشنبه مأموران حمل زباله آن را ببرند. اُبه به من سقلمه زد و گفت: «آنجا را ببین!» به جایی خیره شدم که اُبه به آن اشاره کرده بود. نعش‌کش سیاهی را دیدم که از آن‌سوی خاکریز می‌آمد و مانند کلاغی سیاه، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. نعش‌کش به‌سمت چپ پیچید و وارد مزرعه شد و از روی لایهٔ نازک یخی، که ناشی از آب داخل تشک بود، گذشت و باعث شد یخ شکاف بردارد. کشیش رِنکما[1] و دو عمویم از نعش‌کش پیاده شدند. بابا، عموهایم، جناب کشیش، کشاورز اِورستِن و کشاورز جَنسِن را انتخاب کرده بود تا تابوتِ چوب‌بلوطی را ابتدا به داخل نعش‌کش حمل کنند، سپس همراه با سرود مذهبی آیهٔ ۴۱۶ که گروه موسیقی‌ای آن را اجرا می‌کرد که خود ماتیس سال‌ها در آن ترومبون می‌نواخت، تابوت را به داخل کلیسا ببرند. تنها چیزی که درمورد آن بعدازظهر درست بود این بود که قهرمانان همیشه بلند پرواز می‌کنند و اوج می‌گیرند.

1. Renkema

بخش دوم

۱

از فاصلهٔ نزدیک، برآمدگی‌های گوشتیِ روی بدن وزغ، مانند کاپرز[۱] بودند. من از طعم کاپرز، این جوانه‌های کوچکِ سبز، متنفرم. اگر شما یکی از آن‌ها را بین انگشت شست و سبابهٔ خود بترکانید، مایعی ترش و تلخ ترشح می‌شود، درست مانند ماده‌ای که از غدهٔ سمّی وزغ بیرون می‌آید. با یک‌تکه چوب، دنبهٔ گوشتی وزغ را فشار دادم. خطی باریک و عمودی در وسط پشتش قرار دارد. وزغ از جایش تکان نخورد. محکم‌تر فشار دادم و دیدم پوست زمختش گرداگردِ چوب، چروک خورد و جمع شد؛ برای یک‌لحظه شکم صاف و هموارش با آسفالت جاده، که با اولین اشعه‌های آفتابِ بهاری گرم شده بود، تماس پیدا کرد. گویی او دوست داشت روی آسفالت جاده زیر نور آفتاب چمباتمه بزند.

با صدایی آهسته گفتم: «من فقط می‌خواهم به تو کمک کنم.»

فانوسی را که در کلیسای پروتستان به ما داده بودند، کنارم روی جاده

---

۱. Capparis inermis یا Capparis spinosa؛ جوانه‌های گل‌دار سبز تیره، عمدتاً ادویه هستند و با طعم تندوتیزی که دارند برای دادن عطر و طعم بیشتر به غذا استفاده می‌شوند.

گذاشتم. فانوسم سفید است و برآمدگی‌های چین‌خورده‌ای وسط آن دارد. کشیش رِنکِما فانوس‌ها را یکی‌یکی به بچه‌ها داد و گفت: «کلام قدرتمند الهی چون فانوسی پیش پای شما را روشن کرده و مسیر پیش رویتان را نیز روشن خواهد کرد.» هنوز ساعت هشت نشده، شمع من، آب و نصف شده بود. آرزو کردم کلام خدا مانند شمعم شروع به کم‌نور شدن نکند.

در روشنایی فانوس دیدم، در میان انگشت‌های جلویی وزغ از آن پوست‌ها و پرده‌های گسترش‌یافته‌ای که انگشت‌های پایش را به هم وصل می‌کنند، خبری نیست. شاید مرغ ماهی‌خوار آن‌ها را پاره کرده یا از بدو تولد، انگشت‌های پاهای جلویی‌اش پوست نداشته‌اند. پاهای این وزغ شبیه پای آسیب‌دیدهٔ باباست. بابا پای آسیب‌دیده‌اش را مانند کیسه‌های شنِ انبارِ غله که به تیوب شبیه‌اند، از این‌سو به آن‌سوی مزرعه دنبال خود می‌کشد.

یکی از کسانی که مانند ما از طرف کلیسا داوطلب شده بود تا در این کار خیر شرکت کند، گفت: «شربت و شیرینی بادامی جو[1] به تعداد همه وجود دارد.» فکر خوردن شیرینی بادامی جو، در جایی که هیچ توالتی وجود ندارد، باعث شد حالت تهوع بگیرم. آدم چه می‌داند کسی داخل شربت، عطسه یا تُف نکرده باشد و معلوم نیست اصلاً تاریخ انقضای شیرینی بادامی را نگاه کرده‌اند یا نه. اگر تاریخ انقضای شیرینی بادامی جو بگذرد، لایهٔ شکلاتی اطراف آن سفید می‌شود. آدم هم وقتی غذای فاسد می‌خورد، مسموم می‌شود و حالت تهوع می‌گیرد، رنگ چهره‌اش سفید می‌شود و چیزی نمی‌گذرد که مرگ به‌سراغش می‌آید، از این بابت مطمئنم. سعی کردم دیگر به شیرینی بادامی جو فکر نکنم.

به وزغ گفتم: «اگر عجله نکنی، به‌جای خط روی پشتت، تایر کامیون از

---

۱. نوعی شیرینی بادامیِ کارامل‌دار با طعم جو. روکشی شکلاتی که ترکیبی از کاکائو، شکر و شیر است سطح آن را پوشاندَه.

رویت می‌گذرد.» زانوهایم به‌خاطر چمباتمه زدن، درد گرفته بودند. وزغ هنوز از جایش تکان نخورده بود. یک وزغ دیگر سعی کرد پشت او سوار شود، در تلاش بود تا با پاهای جلویی که زیربغلش بودند به پشت او بیاویزد، اما هر بار به پایین لیز می‌خورد. آن‌ها به‌احتمال زیاد مانند من از آب می‌ترسیدند. دوباره ایستادم. فانوسم را برداشتم و بدون اینکه کسی متوجه شود، سریع هردو وزغ را داخل جیب کاپشنم گذاشتم. سپس در میان گروه، به‌دنبال دو نفر گشتم که جلیقه‌های رنگی فلورسنت یا شب‌نما به تن داشتند.

مامان اصرار داشت آن جلیقه‌ها را بپوشیم. گفت: «با این جلیقه‌ها خودتان تبدیل به فانوس می‌شوید. اگر آن‌ها را نپوشید مانند وزغ‌ها زیر ماشین می‌روید و له می‌شوید. هیچ‌کس چنین چیزی نمی‌خواهد.»

اُبه جلیقه را بو کرد و گفت: «امکان ندارد این را بپوشم. با این جلیقه‌های زشت و بدبو یک احمق تمام‌عیار به‌نظر می‌رسیم. هیچ‌کس از این جلیقه‌های ایمنی نخواهد پوشید.»

مامان آه کشید و گفت: «پس من همیشه اشتباه می‌کنم و حق با من نیست، ها؟» این را گفت و گوشهٔ دهانش به‌سمت پایین رفت و چهره‌اش حالتی غمگین و ناراحت به خود گرفت. به‌تازگی گوشه‌های دهان مامان با کوچک‌ترین کم و زیادی، آویزان می‌شدند؛ مانند طرح روی رومیزی‌ای که در محوطهٔ بیرون خانه از آن استفاده می‌کردیم، گویی دو وزنهٔ میوه‌ای‌شکل از گوشه‌های دهانش آویزان بودند.

به اُبه اشاره کردم و خطاب به مامان گفتم: «مامان! تو کار درست را انجام می‌دهی. حتماً آن جلیقه‌ها را می‌پوشیم.» این جلیقه‌ها فقط زمانی استفاده می‌شوند که بچه‌های سال آخر مقطع ابتدایی در آزمون مهارت دوچرخه‌سواری شرکت می‌کنند. مامان بر این آزمون نظارت دارد و آن را سرپرستی می‌کند. او روی صندلی مخصوص ماهیگیری در تنها تقاطع

موجود در دهکده می‌نشیند و با چهره‌ای نگران و لب‌هایی به‌هم‌فشرده بر آزمون نظارت می‌کند. لب‌هایش مانند گیاه خشخاش از هم باز نمی‌شوند. کار او این است که ببیند آیا همه موقع دوچرخه‌سواری با دستان خود از ماشین‌ها اجازهٔ عبور می‌گیرند و به‌سلامت از ترافیک عبور می‌کنند یا نه؟ برای اولین‌بار از اینکه مامانم سر تقاطع نشسته، خجالت کشیدم.

یک جلیقهٔ فلورسنت به‌سمتم آمد؛ هانا یک سطل سیاه وزغ در دست داشت، جلیقه‌اش نیمه‌باز بود و لبه‌های آن توی باد در نوسان بودند. با دیدن جلیقهٔ نیمه‌باز هانا، دچار اضطراب شدم و گفتم: «باید جلیقه‌ات را ببندی.» هانا ابروهایش را بالا برد و مدتی طولانی مانند یک عکس پرینت‌گرفتهٔ چاپی، با قیافه‌ای رنجیده به من خیره شد. حالا دیگر گرمای خورشید در طول روز، بیشتر از قبل بود و کَک‌ومَک‌های بیشتری اطراف بینی هانا دیده می‌شد. این تصویر یک‌دفعه در ذهنم نقش بست که هانا روی آسفالت جاده پهن شده و کَک‌ومَک‌ها اطراف او پراکنده شده‌اند و ما مجبوریم به کمک بیلچه، او را مانند وزغ‌هایی که ماشین‌ها زیرشان گرفته و چند تکه شده‌اند از روی آسفالت بکَنیم و جدا کنیم.

هانا گفت: «ولی خیلی گرمم است.»

همان لحظه، اُبه نیز به ما ملحق شد. موهای بورش مانند رشته‌هایی چرب و روغنی جلوی صورتش آویزان بودند. او دائم موهایش را پشت گوشش مرتب می‌کرد، ولی آن‌ها دوباره از پشت گوشش لیز می‌خوردند و بیرون می‌آمدند.

یک وزغ، کف دستش نشسته بود. اُبه گفت: «ببینید! این وزغ شبیه کشیش رِنکِماست. به سر چاق و چشم‌های برآمده‌اش نگاه کنید؛ رِنکما هم مانند این وزغ، گردن ندارد.» ما خندیدیم، اما نه خیلی بلند. شما نباید یک پیشوای روحانی را مسخره کنید، همان‌طور که نباید خدا را مسخره کنید؛

آن‌ها بهترین دوستان شما هستند و باید مراقب بهترین دوستان خود باشید. هنوز هیچ‌کس را نداشتم که بهترین دوست خود بدانم، اما دخترهای زیادی در مدرسهٔ جدید هستند و ممکن است یکی از بهترین دوستان من شوند. اُبه سال‌ها قبل، دورهٔ ابتدایی را تمام کرده و وارد مقطع بالاتر شده بود. هانا ابتدایی و دو کلاس از من پایین‌تر بود. مانند خدا که یک‌عالمه پیرو و هواخواه دارد، هانا هم یک‌عالمه دوست داشت.

یک‌مرتبه اُبه فانوسش را بالای سر وزغ گرفت. رنگ پوست وزغ زیر نور فانوس، زرد کم‌رنگ شد و چشمانش را محکم به هم فشار داد. اُبه پوزخند زد.

گفت: «آن‌ها گرما را دوست دارند، به همین خاطر است که در زمستان، کلهٔ زشتشان را زیر گِل فرومی‌کنند.» او فانوس را نزدیک و نزدیک‌تر برد. اگر شما کاپرز را روی آتش بپزید یا آن را بسوزانید، خشک و سیاه می‌شود. می‌خواستم دست اُبه را عقب بزنم، اما درست همان موقع خانمی که شربت و شیرینی بادامی جو قسمت می‌کرد، سمت ما آمد. اُبه فوراً وزغ را داخل جیبش گذاشت. خانم شربت‌به‌دست، تی‌شرتی به تن داشت که روی آن نوشته شده بود: «مراقب باش! وزغ‌ها درحالِ عبور از جاده هستند.» او احتمالاً چهرهٔ بُهت‌زدهٔ هانا را دیده بود؛ چون پرسید: «همه‌چیز خوب است؟ دیدن وزغ‌هایی که زیر ماشین رفته و له شده‌اند شما را آشفته و مضطرب نکرده؟» از روی محبت، بازویم را حلقه کردم دور خواهر کوچکم که با لب‌ولوچهٔ آویزان و ناراحت کنارم ایستاده بود. می‌دانستم این خطر وجود دارد که مثل امروز صبح، بی‌مقدمه زیر گریه بزند. امروز اُبه با کفش تخت‌چوبی‌اش یک ملخ را روی دیوار اصطبل، له‌ولوَرده کرد. فکر کردم در اصل، صدای کف چوبی کفش باعث ترسش شده، اما درواقع هانا همچنان بر سر عقیدهٔ خودش بود؛ آن ملخ که بال‌هایش–مانند تورهایی که مانع ورود حشرات به داخل می‌شوند– جلوی سرش پیچ‌خورده بود، از نظر هانا

مخلوق کوچکی بود که مانند دیگر مخلوقات، حق زندگی داشت. او زندگی را می‌دید؛ اُبه و من، مرگ را.

بانوی شربت‌به‌دست، لبخندی کج‌ومعوج و زشت تحویل ما داد و از داخل جیب کُتش به هرکدام از ما یک عدد شیرینی بادامی جو داد. من از روی ادب، شیرینی را قبول کردم و وقتی حواسش نبود، روکشش را جدا کردم و آن را داخل سطل وزغ‌ها انداختم. وزغ‌ها هیچ‌وقت دل‌درد نمی‌گیرند، شکمشان منقبض نمی‌شود و یبوست هم نمی‌گیرند.

گفتم: «حال سه پادشاه خوب است.»

از روزی که ماتیس به خانه برنگشت، خودمان را سه پادشاه صدا می‌کردم؛ زیرا یک روز ما بالاخره برادرمان را پیدا خواهیم کرد، حتی اگر مجبور باشیم برای پیدا کردنش مسافتی طولانی را سفر کنیم، بازهم به‌همراه هدایایی به‌سوی او خواهیم رفت.

فانوسم را به‌طرف یک پرنده حرکت دادم تا او را فراری دهم. شمع به‌شدت تلوتلو خورد و یک قطره از پیه آب‌شدهٔ آن روی چکمه‌ام چکید. پرندهٔ رمیده به میان درختی پرواز کرد.

سوار بر دوچرخه، هرجای دهکده یا کشتزارها بروید، لاشهٔ خشک‌شدهٔ خزندگانی را می‌بینید که مانند یک رومیزی کوچک، روی زمین پهن شده‌اند. همراه با تمام بچه‌ها و کسانی که برای کمک، داوطلب شده بودند، با سطل‌های پُر از وزغ و فانوس‌هایمان به آن سوی شانهٔ راه رفتیم که به دریاچه منتهی می‌شد. امروز آب به‌طرز احمقانه‌ای معصوم و بی‌گناه به‌نظر می‌رسید. از آن فاصله می‌توانستم نمای کلی کارخانه‌ها، ساختمان‌های بلند با یکی‌دو جین لامپ و پُلی را ببینم که بین دهکده و شهر قرار داشت. این پل مانند راهی بود که موسی برای قوم بنی‌اسرائیل باز کرد. در انجیل چنین آمده: «موسی دستش را به‌سمت دریا دراز کرد و به خواست خداوند

تمام طول شب، باد شدیدی از سمت شرق وزیدن گرفت و آب دریا دوپاره و وسط آن تبدیل به زمینی خشک شد و فرزندان بنی‌اسرائیل به وسط دریا رفتند، دریایی که اکنون زمینی خشک بود و آب آن مانند دیوار، در سمت راست و چپ آن‌ها قرار گرفت.»

هانا که کنار من ایستاده بود و با دقت به آن‌سوی دریاچه نگاه می‌کرد، گفت: «به آن چراغ‌ها نگاه کن! شاید آن‌ها هر شب جشن فانوس برگزار می‌کنند!»

گفتم: «نه! دلیلش این است که آن‌ها از تاریکی می‌ترسند.»

گفت: «تو هم از تاریکی می‌ترسی.»

سرم را تکان دادم. هانا مشغول خالی کردن سطلش بود. تعداد زیادی قورباغه و وزغ روی سطح آب پخش شدند. صدای آرام چلپ‌چلوپ آب باعث شد احساس سرگیجه کنم. یک‌دفعه متوجه شدم کاپشنم از گرما به زیربغلم چسبیده است. برای رهایی از گرما بازوهایم را مانند بال‌های یک پرنده به بالا و پایین حرکت دادم.

هانا پرسید: «تا حالا تصمیم گرفته‌ای به آن‌طرف دریاچه بروی؟»

گفتم: «آنجا چیزی برای دیدن وجود ندارد؛ آن‌ها حتی یک گاو هم ندارند.» مقابل او ایستادم و جلوی دیدش را گرفتم و لبهٔ سمت چپ جلیقهٔ ایمنی‌اش را به‌طرف لبهٔ سمت راست کشیدم و نوارهای چسب دو لبه را آن‌قدر محکم روی هم فشار دادم تا بسته شدند و به‌هم چسبیدند.

من جلوی دید او را گرفته بودم، ازاین‌رو خواهرم چند قدم به‌سمت چپ حرکت کرد تا بتواند دوباره آن‌سوی دریاچه را ببیند. موهایش را دُم‌اسبی بسته بود که با هر حرکت به‌طرز خوشایندی پشتش را نوازش می‌کرد. واقعاً می‌خواستم کاری کنم فکر رفتن به آن‌طرف دریاچه را از سرش بیرون کند. نمی‌خواستم فکر کند هر کاری امکان‌پذیر است و می‌تواند یک روز

اسکیت‌هایش را بپوشد و ناپدید شود.

گفت: «نمی‌خواهی بدانی آن‌سوی دریاچه چه خبر است؟»

«البته که نه! کله‌پوکِ احمق. تو نمی‌دانی که....» جمله‌ام را تمام نکردم و سطل خالی‌ام را کنارم روی علف‌ها انداختم.

به‌سمت عقب قدم برداشتم و قدم‌هایم را تا چهار شمردم. وقتی به قدم چهارم رسیدم، هانا دوباره کنار من شروع به راه رفتن کرده بود. چهارْ عدد موردعلاقهٔ من است؛ گاو چهارتا معده دارد، چهار فصل داریم و صندلی، چهار پایه دارد. احساس گزنده‌ای که تا همین چند لحظه قبل، روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد ترکید و حباب‌هایش مانند حباب‌هایی که روی سطح دریاچه شناور بودند از هم جدا شدند و هرکدام به راه خود رفتند.

هانا سریع گفت: «آن‌سوی دریاچه باید خیلی خسته‌کننده باشد، زیرا آنجا هیچ گاوی وجود ندارد.»

در نور شمع متوجه نمی‌شوید بینی‌اش کج است و چشم راستش کمی انحراف دارد. وقتی به شما نگاه می‌کند، گویی نگاهش را مانند لنز دوربین عکاسی دائم تنظیم می‌کند تا روی شما ثابت بماند. آرزو داشتم می‌توانستم یک حلقه فیلم جدید در چشم‌هایش کار بگذارم تا مطمئن شوم به‌اندازهٔ کافی خوب می‌بیند و خطری برایش پیش نمی‌آید. دستم را به‌سمت هانا دراز کردم و او آن را گرفت. انگشت‌هایش چسبناک بودند.

گفت: «اُبه مشغول حرف زدن با یک دختر است.»

به عقب نگاه کردم. به‌نظر می‌رسید بدن دراز و باریک اُبه می‌داند چطور بهتر حرکت کند؛ او با دستانش چند حرکت مبالغه‌آمیز انجام داد و بعد از مدت‌ها با صدای بلند خندید و سپس کنار دریاچه چمباتمه زد. حالا به‌احتمال زیاد درحال تعریف کردن داستانی خوب درمورد وزغ‌هاست و از قصد و نیت خوب ما در خصوص کمک به آن‌ها می‌گوید، اما درمورد آب،

چیزی نمی‌گوید؛ درمورد اینکه آب به‌سختی با نور خورشید گرم می‌شود و در خصوص جایی که وزغ‌ها اکنون درحال شنا کردن در آنجا هستند و همچنین درمورد زیر آب، جایی که برادرم یک سال و نیم قبل در آن فروافتاد هم چیزی نمی‌گوید. اُبه و دخترک، در امتداد سد[۱] به‌سمت عقب به‌راه افتادند و چندین متر آن‌طرف‌تر از نظر من و هانا ناپدید شدند؛ آن‌ها در تاریکی حل شدند. تنها چیزی که پیدا کردیم، فانوس نیم‌سوخته‌اش بود که روی آسفالت جاده جا گذاشته بود و شمع کوچک سبزی کنار فانوس افتاده بود و مانند مدفوع غاز ماده، صاف و یک‌دست روی زمین چسبیده بود. با بیلچه‌ام آن را از زمین جدا کردم. نمی‌توانستم بعد از یک غروب کامل خدمت صادقانه حالا این تکه‌شمع را همین‌طور روی زمین رها کنم. وقتی به مزرعه برگشتم، فانوس را از قسمت قلنبهٔ درخت بید، که قبلاً یک شاخه بود، آویزان کردم. درخت‌ها به‌ردیف ایستاده و سرشان را به‌سمت اتاق‌خواب من خم کرده بودند؛ مانند گروهی از بزرگان کلیسا که استراق سمع می‌کردند و دزدکی به حرف‌های ما گوش می‌دادند. یک‌دفعه احساس کردم وزغ‌ها در جیب کاپشنم حرکت کردند. برای محافظت، دستم را روی آن‌ها گذاشتم. نود درجه چرخیدم و خطاب به هانا گفتم: «چیزی به مامان و بابا درمورد آن‌طرف دریاچه نگو؛ چون ناراحتی و آشفتگی‌شان از این هم بیشتر می‌شود.»

گفت: «چیزی نمی‌گویم، رفتن به آن‌طرف ایدهٔ احمقانه‌ای بود.»

گفتم: «ایدهٔ خیلی احمقانه‌ای بود.»

ما از میان پنجره، مامان و بابا را می‌دیدیم که روی کاناپه نشسته‌اند. از پشتِ‌سر شبیه ته‌مانده‌های باقیمانده از شمع فانوس‌هایمان بودند. با آب دهان، ته‌ماندهٔ شمع‌ها را از داخل فانوس بیرون آوردیم.

---

۱. در اینجا منظور، دیواری است که در هلند برای جلوگیری از روان شدن آب می‌سازند.

۲

مامان اغلب اوقات به اشتباه، حجم کمی غذا داخل بشقابش می‌گذارد. غذا را داخل بشقاب‌ها می‌ریزد و به‌محض اینکه می‌نشیند، می‌گوید: «درواقع از بالا حجم غذای داخل بشقاب بیشتر به‌نظر می‌رسد.» گاهی اوقات نگران می‌شوم و می‌گویم نکند ما مقصریم و داریم از داخل به او ناخنک می‌زنیم و او را کم‌کم می‌خوریم؛ مثل همان اتفاقی که برای آن نژاد خاص عنکبوت سیاه می‌افتد که در اروپا و شمال آمریکا یافت می‌شود. معلم هنگام تدریس درس زیست‌شناسی در خصوص آن برای ما توضیح داده بود؛ وقتی عنکبوت سیاه بچه‌هایش را به دنیا می‌آورد، خودش را به‌عنوان غذا در اختیار فرزندان جوانش قرار می‌دهد. عنکبوت‌های کوچکِ گرسنه مادر را می‌بلعند و تا آخرین تکه از بدن او را می‌خورند، تا جایی که حتی یک پا نیز از مادر باقی نمی‌ماند. حتی یک‌لحظه هم که شده برای مادر خود سوگواری نمی‌کنند و ماتم نمی‌گیرند. مامان همیشه بهترین قسمت گوشت مرغ را گوشهٔ بشقابش می‌گذارد و می‌گوید بهترین قسمت را گذاشته تا آخرسَر بخورد. او بهترین قسمت غذایش را نگه می‌دارد تا اگر شکم بچه‌هایش سیر نشد، غذا را به آن‌ها بدهد.

به‌تدریج عادت کردم از بالا به خانواده‌ام نگاه کنم، زیرا از بالا خانوادهٔ ما بدون ماتیس، کمتر کوچک به‌نظر می‌رسد. دور میز هنوز صندلی خالی ماتیس قرار دارد. برادرم دیگر نمی‌تواند به‌طور تصادفی به پشتی آن صندلیِ خالی تکیه کند؛ زیرا بابا داد می‌زند: «گوساله!» هیچ‌کس اجازه ندارد روی آن صندلی بنشیند. حدس زدم احتمالاً کسی اجازه ندارد روی آن صندلی بنشیند؛ چون ماتیس یک روز به خانه برمی‌گردد. بابا در مراسم تشییع گفت: «روزی که مسیح بازمی‌گردد، روزی شبیه روزهای دیگر خواهد بود. زندگی طبق روال معمول در جریان است؛ درست مثل وقتی که نوح کشتی‌اش را

می‌ساخت، مردم کار می‌کنند، غذا می‌خورند، می‌نوشند و ازدواج می‌کنند. ما آن‌طور که باید و شایستهٔ ماتیس است تا روزی که برگردد منتظر او خواهیم ماند.» وقتی برگردد، من صندلی‌اش را آن‌قدر به‌سمت داخل هل می‌دهم تا به لبهٔ میز بچسبد، آن‌وقت غذایش نمی‌ریزد و یواشکی و بی‌صدا لیز نمی‌خورد و از پیش ما نمی‌رود. از زمان مرگ او، ما غذایمان را در عرض پانزده دقیقه می‌خوردیم. وقتی عقربهٔ بزرگ و کوچک، هردو در حالت عمودی قرار می‌گیرند، بابا بلند می‌شود. او کلاه سیاه گِرد و نرم پشمی‌اش را می‌پوشد و سراغ گاوها می‌رود تا به آن‌ها رسیدگی کند، حتی وقت‌هایی هم که دیگر به رسیدگی نیاز ندارند، به سراغشان می‌رود.

هانا پرسید: «غذا چه داریم؟»

بعد از اینکه در یکی از ماهیتابه‌ها را برداشتم، گفتم: «سیب‌زمینی نو[۱] و لوبیا.» انعکاس صورت رنگ‌پریده‌ام را در ماهیتابه دیدم. بااحتیاط به خودم لبخند زدم، البته خیلی کوتاه وگرنه مامان می‌دید و طوری خیره نگاهم می‌کرد که گوشهٔ لب‌هایم دوباره به‌سمت پایین برمی‌گشتند و آویزان می‌شدند. اینجا هیچ‌چیزی برای لبخند زدن وجود ندارد. پشت آلونک سرپوشیده، تنها جایی است که گاهی در آنجا می‌توان دور از چشم مامان و بابا به این اندوه فکر نکرد.

هانا پرسید: «گوشت نداریم؟»

آهسته گفتم: «سوخته.»

گفت: «دوباره!»

مامان با کف دستش به دستم ضربه زد، سرِ ماهیتابه از دستم افتاد و یک دایرهٔ مرطوب و خیس، روی رومیزی جا گذاشت.

مامان درحالی‌که چشمانش را می‌بست، گفت: «این‌قدر حریص نباش!»

---

۱. منظور سیب‌زمینی‌هایی با پوست نازک است که تازه برداشت شده‌اند.

همهٔ ما سریع کپی‌برداری کردیم، چشم‌هایمان را بستیم و دست‌ها را برای دعا درهم حلقه کردیم. گرچه اُبه هم مانند من یکی از چشمانش را باز نگه می‌داشت تا دور و اطرافش را ببیند و از اوضاع مطلع باشد. آن‌ها هیچ‌گاه از قبل به ما خبر نمی‌دادند می‌خواهند دعا کنند و بابا نمی‌گفت می‌خواهد دعای فیض و برکت قبل یا بعد از غذا را بخواند؛ بنابراین باید خودمان با حدس و گمان، زمان دعا را تشخیص می‌دادیم. بابا قبل از اینکه چشمانش را باز کند، با صدایی جدی و گرفته گفت: «ما به این زندگی ناپایدار و فانی دل نبسته‌ایم، فرامین پروردگار را انجام داده و عاقبت به‌سوی او باز خواهیم گشت. آمین.» مامان یکی‌یکی بشقاب‌ها را پُر کرد. او فراموش کرده بود هواکش آشپزخانه را روشن کند؛ بوی گند استیک سوخته همهٔ خانه را برداشته بود و پنجره‌ها هم بخار گرفته بودند. با این پنجره‌های بخارگرفته، دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست از خیابان، داخل خانه را نگاه کند و ببیند مامان هنوز همان لباس بلند و گشاد زنانهٔ صورتی‌اش را به تن دارد. در دهکده آدم‌ها از پنجره‌ها به داخل خانهٔ یکدیگر نگاه می‌کردند تا ببینند آن‌ها چه ساعاتی کار می‌کنند و اعضای خانواده چطور خود و دیگران را گرم نگه می‌دارند. بابا پشت میز نشسته و سرش را روی دست‌هایش گذاشته بود. او سرش را تمام طول روز بالا نگه می‌دارد، اما پشت میز، آن را پایین می‌اندازد؛ احتمالاً سرش خیلی سنگین می‌شود که آن را پایین می‌اندازد. هرازگاهی سرش را بلند می‌کند و قبل از اینکه آن را دوباره پایین بیندازد با چنگال، غذا را در دهانش می‌گذارد. خنجرهای کوچکی که داخل شکمم فرومی‌رفتند بدتر و بدتر شدند، انگار سوراخ‌های ایجادشده در لایه‌های داخلی شکمم خراشیده می‌شدند. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد، فقط صدای سائیده شدنِ کارد و چنگال‌ها روی بشقاب‌ها به گوش می‌رسید. نخ قیطانی کاپشنم را محکم‌تر از قبل کشیدم. آرزو کردم می‌توانستم روی صندلی‌ام به‌سمت جلو قوز کنم و خم شوم. شاید با این کار درد شکمم که متورم شده بود، کمتر

می‌شد و من نیز دید بهتری به اطراف پیدا می‌کردم. از نظر بابا، قوز کردن پشت میز، دور از ادب است. او با هر بار خم شدن، چنگالش را روی زانویم می‌زد تا دوباره صاف بنشینم. گاهی اوقات به‌خاطر ضربهٔ چنگال بابا، روی زانوهایم خطوط قرمزی به‌جا می‌ماند. این خطوط قرمز، گویی علامت‌هایی هستند برای شمردن روزهای نبودن ماتیس.

یک‌دفعه اُبه به‌سمت من خم شد و گفت: «می‌دانی تصادف در زیرگذر چطور است؟» چهار سوراخ روی لوبیای دراز داخل بشقابم ایجاد کرده بودم، مایع داخل لوبیا از سوراخ‌ها بیرون آمده و لوبیای درازم تبدیل به یک فلوت شده بود. قبل از اینکه جواب بدهم، اُبه دهانش را باز کرد. در دهانش سیب‌زمینی به شکل پوره درآمده و این پورهٔ آبکی با مقداری سیب له‌شده، مخلوط و با تکه‌های لوبیا نقطه‌نقطه شده بود. محتویات دهانش مانند استفراغ، دل‌به‌هم‌زن بود. اُبه خندید و آن ضایعات داخل دهانش را بلعید. یک خط آبی کم‌رنگ روی پیشانی‌اش خودنمایی می‌کرد. او در خواب، سرش را به لبهٔ تختش می‌کوبد. هنوز خیلی کوچک است که بخواهد برای این خطی که روی پیشانی‌اش افتاده غصه بخورد. بابا می‌گوید بچه‌ها نمی‌توانند نگران چیزی باشند؛ زیرا نگرانی‌ها فقط زمانی به‌سراغ شما می‌آیند که مجبور باشید زمین خودتان را شخم بزنید و روی زمین خودتان جان بکنید، اما این حرف درمورد من صدق نمی‌کند؛ چون من هر روز نگرانی‌های بیشتر و بیشتری را کشف می‌کنم، نگرانی‌هایی که به من تعلق دارند و باعث می‌شوند شب‌ها نتوانم بخوابم. به‌نظر می‌رسد نگرانی‌های من رشد می‌کنند و بزرگ‌تر می‌شوند.

مامان لاغرتر شده و لباس‌هایش بزرگ و گَل‌وگشادتر شده است؛ می‌ترسم خیلی زود بمیرد و بابا هم مدت زیادی بعد از او دوام نیاورد. در طول روز، آن‌ها را دنبال می‌کنم و زیرِ نظرشان دارم تا یک‌دفعه نمیرند و

ناپدید نشوند. همیشه یک گوشهٔ چشمم به آن‌هاست؛ مانند اشک‌هایی که برای ماتیس در گوشهٔ چشم‌هایم دارم. هرگز تا صدای خروپُف‌های بابا را نشنوم و صدای غژغژ تخت، دوبار به گوشم نرسد، لامپی را که روی میز کنار تختم قرار دارد، خاموش نمی‌کنم. مامان همیشه از راست به چپ و بعد از چپ به راست غلت می‌خورد تا در حالتی که از نظرش خوب و مناسب است قرار بگیرد و بخوابد. سپس من در روشنایی دریای شمال[۱] دراز می‌کشم و منتظر می‌مانم تا سکوت برقرار شود، اما آن‌ها بعضی روزها به دیدن دوستانشان در دهکده می‌روند و وقتی می‌پرسم کی برمی‌گردند، مامان شانه‌اش را بالا می‌اندازد. تا وقتی به خانه برگردند، ساعت‌ها دراز می‌کشم و به سقف چشم می‌دوزم. تصور می‌کنم چگونه باید با یتیم شدن کنار بیایم، و به معلمم دربارهٔ دلیل مرگ آن‌ها چه چیزی باید بگویم. لیستی از ده عامل اصلی مرگ‌ومیر وجود دارد. یک‌بار وقت استراحت در گوگل گشتم و این لیست را پیدا کردم. سرطان ریه در رتبهٔ اول قرار داشت. من یواشکی لیستی از عوامل اصلی مرگ براساس اولویت تهیه کردم: غرق شدن، تصادف حین رانندگی و لغزیدن در محل نگهداری گاوها، در صدر جدول قرار داشتند.

وقتی در ذهنم آنچه را قرار بود درمورد علت مرگ بابا و مامان به معلمم بگویم، تجسم می‌کردم و دیگر به حال خودم ترحم نمی‌کردم، سرم را روی بالشم می‌گذاشتم. سن‌وسالم بیشتر از آن است که به «پری دندان[۲]» اعتماد داشته باشم و آن‌قدر هم کم‌سن‌وسال نیستم که هنوز چشم‌به‌راه آمدنش باشم؛ چون دیگر دندان شیری‌ای ندارم که بیفتد. اُبه گاهی به شوخی او را به‌جای پری دندان، زن هرزه صدا می‌کند؛ زیرا او یک روز از پول دادن به

---

۱. دریایی در اقیانوس اطلس که بین بریتانیا، (انگلیس و اسکاتلند) نروژ، آلمان، بلژیک و هلند قرار دارد.
۲. پری افسانه‌ای که بچه‌ها باور دارند وقتی دندانشان می‌افتد، اگر آن را زیر بالشتشان بگذارند، پری به اتاق آن‌ها می‌آید و به‌جای دندان افتاده‌شان پول زیر بالشتشان می‌گذارد.

اُبه در ازای دندان‌های افتاده‌اش دست برداشت و دندان‌های عقب او همراه با ریشه‌هایشان همگی زیر بالِشش باقی ماندند. آن دندان‌ها از خود، ردِّ خون باقی گذاشته بودند و اُبه جای آن‌ها را با آب نمی‌شست و تمیز نمی‌کرد. اگر پری دندان یک روز به دیدنم می‌آمد، ضربهٔ محکمی به او می‌زدم تا نتواند برود و مجبور باشد پیش من بماند. آنگاه آرزو می‌کردم پدر و مادر جدیدی به من بدهد. هنوز دندان‌های عقلم را داشتم تا از آن‌ها به‌عنوان طعمه استفاده کنم. به‌ندرت پیش می‌آمد، اما گاهی اوقات وقتی بابا و مامان هنوز به خانه برنگشته بودند، به طبقهٔ پایین می‌رفتم. در تاریکی با لباس‌خواب روی کاناپه می‌نشستم، زانوهایم را به هم می‌چسباندم، دست‌هایم را درهم حلقه می‌کردم و به خدا قول می‌دادم اگر آن‌ها را سالم به خانه برگرداند من نیز یک دورهٔ دیگرِ اسهال را از سر بگذرانم. منتظر بودم هر لحظه تلفن زنگ بخورد و بشنوم که آن‌ها کنترل فرمان اتومبیل یا فرمان دوچرخه را از دست داده‌اند، اما تلفن هیچ‌وقت زنگ نمی‌خورد و معمولاً مدتی که از نشستنم روی کاناپه می‌گذشت، سردم می‌شد و به طبقهٔ بالا برمی‌گشتم و زیر پتو به انتظار کشیدن ادامه می‌دادم. تا وقتی صدای درِ اتاق‌خواب را نمی‌شنیدم و صدای کفش راحتی مامان روی کف‌پوش به گوشم نمی‌خورد، آن‌ها در ذهن من به زندگی بازنمی‌گشتند و فقط آن زمان بود که با خیالی آسوده به خواب می‌رفتم.

قبل از رفتن به رختخواب، من و هانا کمی باهم بازی کردیم. هانا روی فرشی نشست که پشت کاناپه پهن بود. به جوراب‌هایم، که آن‌ها را بالا کشیده بودم، نگاه کردم؛ بالای جوراب‌هایم دوبار تاخورده بود. تاخوردگی‌های بالای جورابم را صاف کردم. خواهرم کنار اسباب‌بازی جزیرهٔ تریسی[۱] یا همان جزیرهٔ مرغان استرالیایی نشسته بود. این اسباب‌بازیِ ماتیس بود،

---

۱. Thunderbirds iland ؛ مرغی افسانه‌ای که با خود رعد و برق می‌آورد. و همچنین به پرندگانی با سرهای بزرگ گفته می‌شود که پیش از طوفان و رعد و برق، سروصدا می‌کنند. در اینجا منظور نویسنده نوعی اسباب‌بازی به شکل جزیره است.

ما اغلب عادت داشتیم با این جزیره با یکدیگر بازی کنیم. موشک‌ها را در آسمان شلیک می‌کردیم و با دشمن می‌جنگیدیم و تصمیم می‌گرفتیم کسی که درواقع طرف ما و از خودمان بود، عقب برود و پشت را تقویت کند. اُبه از جلو روی کاناپه دراز کشیده بود، هدفونش روی گوش‌هایش بود و از بالای کاناپه به ما نگاه می‌کرد. لَکِ سُس مایونز که شکلش شبیه نقشهٔ فرانسه شده بود، روی تی‌شرت خاکستری‌اش خودنمایی می‌کرد.

اُبه گذاشت هدفونش از روی گوش‌هایش لیز بخورد و دور گردنش بیفتد و گفت: «هرکسی درخت‌ها را حین رانندگی بشکند، اجازه دارد با سی‌دی‌پلیرم[1] ده دقیقه آهنگ جدید گوش کند.»

تقریباً به‌جز کسانی که طرز فکری سنتی و ازمُدافتاده داشتند و از رویدادها و روند موسیقی روز به دور بودند، همه در کلاس، سی‌دی‌پلیر داشتند. من نمی‌خواهم فردی سنتی باشم که از روند موسیقی روز بی‌خبر است، به همین خاطر پول‌هایم را پس‌انداز می‌کنم تا بتوانم سی‌دی‌پلیر بخرم. تصمیم دارم سی‌دی‌پلیر مارک فیلیپس بخرم؛ چون ضد ضربه است و در راه مدرسه توی دست‌اندازهایی که در کشتزارها وجود دارند آسیب نمی‌بیند و قطع و وصل هم نمی‌شود. همچنین می‌خواهم یک کُت محافظ نیز بخرم که جلوی سینه، روی شانه‌ها و زیر آرنج و اطراف مچ آن به‌گونه‌ای است که آدم را از هر ضربه‌ای محافظت می‌کند. دوست دارم کُت محافظم هم‌رنگ همین کاپشنی باشد که درحال‌حاضر دارم. پروسهٔ پس‌اندازم زیاد طول نمی‌کشد؛ چون بابا هر یکشنبه در ازای کمک‌هایی که در مزرعه می‌کنیم دو یورو به ما می‌دهد. او پول را با رفتاری رسمی و تشریفاتی به ما می‌دهد و می‌گوید: «این پول را کنار بگذارید و خرج نکنید، همین پول بعدها به کارتان می‌آید.» فکر خرید سی‌دی‌پلیر باعث می‌شد تمام چیزهای

---

۱. دستگاهی کوچک و قابل‌حمل جهت گوش کردن به سی‌دی‌های موسیقی یا آموزشی و رادیو.

دور و اطرافم را فراموش کنم، و به این حقیقت هم فکر نکنم که بابا امیدوار است وقتی بزرگ شویم خانه را ترک کنیم و زندگی مستقلی تشکیل دهیم.

درختان جزیرهٔ اسباب‌بازی قبلاً سبز زیتونی بودند، اما طی سال‌ها رنگ‌باخته و رنگ برخی قسمت‌ها کنده شده بود. تا به خودم آمدم، دیدم یک ردیف کامل از درختان پلاستیکی را شکسته‌ام؛ گویی کسی پشت‌سرم گذاشته و به شکستنشان ترغیبم کرده بود. صدای شکستنشان را بین انگشتانم شنیدم. هر چیزی که بتوانید آن را فقط با یک دست بشکنید ارزشِ شکستن ندارد. هانا بلافاصله شروع به فریاد زدن کرد.

اُبه سریع گفت: «احمق! من شوخی کردم.»

وقتی مامان از آشپزخانه خارج شد، اُبه چرخید و هدفونش را دوباره روی گوش‌هایش گذاشت. مامان کمربند لباس گشاد و بلندش را محکم بسته بود. نگاهش را به سرعت از هانا به‌سمت من و سپس به‌سمت اُبه پرتاب کرد. درختان شکسته را در دستان من دید. بدون یک کلمه حرف بازوهایم را گرفت و مرا بالا کشید و ناخن‌هایش را در کاپشنم فروکرد. حتی داخل خانه هم دوست نداشتم کاپشنم را دربیاورم. ناخن‌هایش داخل پارچهٔ کاپشنم فرورفت. سعی نکردم واکنش نشان دهم، به مامان نگاه نکردم، ترسیدم مثل وقتی‌که پوست سیب‌زمینی‌ها را می‌کَند، کاپشنم را بی‌هیچ رحم و بخششی بیرون بیاورد. او مرا پایین پله‌ها رها کرد.

درحالی‌که طرّهٔ موی بورش را از جلوی صورتش به کناری فوت می‌کرد، گفت: «برو قُلکت را بیار.» با هر قدم، ضربان قلبم تندتر می‌شد. برای یک‌لحظه یاد گفته‌ای از کتاب ارمیای نبی[۱] افتادم که ننه‌جان گاهی اوقات وقتی مشغول مطالعه بود برای ما نقل‌قول می‌کرد. هنگام ورق زدن، انگشت شست و اشاره‌اش را لیس می‌زد؛ انگار با این کار می‌خواست

---

۱. Jeremiah ؛ ارمیا ابن حلقیا از پیامبران یهود در قرن ۶-۷ پیش از میلاد.

مشکلات دنیا به هم نچسبند. می‌گفت: «قلب از هر چیز دیگری متقلّب‌تر و پُرنیرنگ‌تر است، بله، و به‌طرز ناامیدکننده‌ای گناه‌کار است. چه‌کسی به آن آگاه است؟»

هیچ‌کس از قلب من خبر نداشت. قلبم به‌طور عمیقی زیر کاپشنم، پوستم و قفسهٔ سینه‌ام پنهان شده بود. آن نُه ماهی که داخل شکم مادرم بودم، قلبم از اهمیت زیادی برخوردار بود، اما وقتی از شکم مادرم بیرون آمدم، اهمیتش را برای همه از دست داد و دیگر برای کسی مهم نبود در هر ساعت آن‌قدر که لازم است ضربان دارد یا نه. اینکه دیگر کسی نگران نیست و توجه نمی‌کند کِی قلبم از حرکت ایستاده یا کِی به‌سرعت می‌تپد، به من می‌گوید که یک جای کار ایراد دارد.

به طبقهٔ پایین آمدم و قُلکم را روی میز آشپزخانه گذاشتم. قُلکم یک گاو چینی است که یک سوراخ در مقعدش دارد. یک درپوش پلاستیکی روی سوراخ است که می‌توانید از آنجا پول را بیرون بیاورید. یک نوارچسبِ ضدآب روی آن قرار دارد. وقتی می‌خواستم بخشی از پول‌هایم را بیرون بیاورم که خرج اتینا[1] کنم مجبور بودم از این دو مانع (نوارچسب و درپوش پلاستیکی) عبور کنم.

مامان گفت: «به‌خاطر گناهان تو، او خودش را پنهان کرده و دیگر نمی‌خواهد صدایت را بشنود.» یک چکش دوشاخ که یک سرش برای بیرون کشیدن میخ بود، در دست داشت. با آن چکش منتظر من ایستاده بود. سعی کردم به سی‌دی‌پلیری فکر نکنم که آن را با همهٔ وجودم می‌خواستم. ضایعهٔ وارده به مامان و بابا خیلی وخیم‌تر و بدتر بود؛ زیرا شما نمی‌توانید برای داشتن پسری جدید پس‌انداز کنید. پسر ازدست‌رفته، دیگر برای همیشه از دست رفته است.

---

۱. خرج اعطینا نیز می‌گویند. یعنی خرج بیهوده و باطل کردن.

سعی خودم را کردم و گفتم: «اما قُلکم سوراخ دارد....» منظورم این بود که نیازی به شکستنش نیست.

مامان آن قسمت چکش را که برای بیرون کشیدن میخ به‌کار می‌رفت، به‌آرامی روی شکم ورم‌کرده‌ام فشار داد. دوشاخ سرِ چکش، مانند گوش‌های خرگوش بودند با این تفاوت که این‌ها دوشاخ فلزی بودند. این گوش‌های فلزی برای لحظه‌ای مرا یاد آنچه انداختند که قربانی کرده بودم تا بتوانم خرگوشم دیوارِجه را زنده نگه دارم. سریع چکش را گرفتم. دسته‌اش گرم بود. آن را بلند کردم و محکم روی قُلکم کوبیدم. قُلکم سه قسمت شد. مامان با دقت اسکناس‌های قرمز و آبی و تعداد کمی سکه را جمع کرد که بیرون افتاده بودند، سپس خاک‌انداز را برداشت و قطعات شکسته‌شدهٔ قُلک گاوی مرا جارو کرد. من دستهٔ چکش را آن‌قدر محکم گرفته بودم که برآمدگی پشت انگشت‌هایم سفید شده بودند.

۳

سرم پُر از تصاویر سفید و سیاه است. روی پتویم که طرح دایناسور دارد دراز کشیده‌ام. دستانم را مستقیم در امتداد بدنم قرار داده‌ام و پاهایم کمی از هم باز است. مانند سربازی هستم که سلام نظامی نمی‌دهد و آزاد است و کاپشنم مانند پوشش چرمی و زره‌مانند سربازان قدیمی است. امروز در مدرسه درمورد جنگ جهانی دوم برای ما توضیح دادند و فیلمی دراین‌باره نیز از تلویزیون مدرسه پخش شد. بعد از دیدن فیلم، فوراً، به‌شدت احساساتی و ناراحت شدم و دوباره چیزی سفت و قلنبه راه گلویم را بست. تصویر یهودیانی را دیدم که مانند استیک پخته‌شده روی هم تَلنبار شده و آلمانی‌های کچل، سوار بر ماشین‌های قدیمی بودند. قیافهٔ آلمانی‌ها مانند

مقعد مرغ‌های تُخم‌گذار ما که روی تخم‌هایشان می‌خوابند مایل به صورتی بود و ته‌ریش‌های زبری داشتند. فاجعه زمانی رُخ می‌داد که آن‌ها به جان هم می‌افتادند و محکم و پشت‌سرهم به پرهای یکدیگر نوک می‌زدند و نمی‌گذاشتند هیچ‌کس قِسِر دربرود.

روی تُشکم نیم‌خیز شدم و یکی از ستاره‌های فلورسنت نورانی را کَندم که روی سقف شیب‌دار در تاریکی می‌درخشیدند. بابا به‌تازگی چند ستاره را کنده بود. هروقت با نمرهٔ بد از مدرسه به خانه برمی‌گشتم، یکی از ستاره‌ها را می‌کَند تا مرا تنبیه کند. امشب نوبت او بود تا قبل از خواب سری به من بزند و مطمئن شود راحت می‌خوابم. بابا همیشه عادت داشت داستانی درمورد جانی از خودش بسازد. جانی همیشه کارهای اشتباه انجام می‌داد، کارهایی که اجازهٔ انجامشان را نداشت. حالا یا جانی پسرِ خوبی شده بود و دیگر تنبیه نمی‌شد یا اینکه بابا فراموش می‌کرد درمورد جانی برایم داستان بگوید.

پرسیدم: «جانی کجاست؟»

گفت: «خسته و لِه‌ولورده شده.»

فوراً فهمیدم، کلهٔ بابا از درون خسته و له‌ولورده شده؛ زیرا کلهٔ بابا جایی بود که جانی در آن زندگی می‌کرد.

گفتم: «اصلاً دوباره برمی‌گردد؟»

بابا با صدایی محزون و مغموم جواب داد: «بیشتر از این پاپی‌اش نشو.»

وقتی بابا یک ستاره را از سقف جدا می‌کرد، جای چسبی که با آن به دیوار چسبیده بود باقی می‌ماند. هر جای چسبِ به‌جامانده نشانهٔ یک سؤال بود که من غلط پاسخ داده بودم. ستارهٔ کنده‌شده را بالای قلبم روی کاپشنم چسباندم. وقتی معلم داشت درمورد هیتلر و یهودی‌ها برایمان توضیح می‌داد، از خودم پرسیدم: بوسیدن چهرهٔ فردی مانند هیتلر که چنین سبیلی دارد چگونه است؟ بابا وقتی آب‌جو می‌نوشد پشت لبش سبیل درست می‌شود.

کَف ناشی از آب‌جو بالای لبش، هم سمت چپ و هم سمت راست قرار می‌گیرد و شکل سبیل می‌شود. سبیل هیتلر درنهایت به‌اندازهٔ دو انگشت ضخامت داشت، وسط قرار داشت و به‌سمت چپ و راست امتداد نداشت.

زیر میز، دستم را روی شکمم گذاشتم تا جانورانی را آرام کنم که زیر شکمم را غلغلک می‌دادند. اغلب زیر شکم و بین ران‌هایم غلغلک می‌آمد. مثلاً وقتی تصور می‌کردم روی جانی دراز کشیده‌ام غلغلک‌ها شروع می‌شدند. گاهی اوقات فکر می‌کردم شاید چون روی جانی خوابیده‌ام له‌ولورده شده است، اما تا وقتی کلهٔ بابا هنوز گِرد بود و بالای تنش قرار داشت، این فکرم را زیاد جدی نمی‌گرفتم. به‌ندرت پیش می‌آمد در کلاس سؤال بپرسم، درواقع سؤالی برایم پیش نمی‌آمد که بخواهم آن را از معلمم بپرسم، اما این‌بار دستم را بلند کردم و پرسیدم: «شما فکر می‌کنید هیتلر وقتی تنها می‌شد گریه می‌کرد؟»

معلم که دبیر اصلی ما در کلاس درس بود، قبل از اینکه به سؤالم پاسخ دهد مدتی طولانی به من نگاه کرد. چشم‌های او همیشه می‌درخشیدند، مانند شمع‌هایی بودند که پشت خود، باتری دارند و با باتری شارژ می‌شوند و نور آن‌ها مدتی طولانی دوام دارد. شاید منتظر بود گریه کنم تا بتواند بفهمد آدم خوبی هستم یا نه. از همهٔ این‌ها گذشته هنوز برای برادرم گریه نکرده بودم، حتی بی‌صدا هم گریه نکرده بودم، انگار اشک‌هایم به گوشهٔ چشمم چسبیده بودند. حدس زدم این باید به‌خاطر کاپشنم باشد. داخل کلاس گرم بود و من کاپشنم را درنمی‌آوردم و اشک‌هایم به‌طور قطع قبل از رسیدن به گونه‌هایم بخار می‌شدند.

معلم گفت: «آدم‌های پست و شریر و بدذات گریه نمی‌کنند، فقط قهرمان‌ها گریه می‌کنند.»

نگاهم را پایین انداختم. یعنی من و اُبه شریر و بدذات بودیم؟ مامان فقط

وقتی پشتش به ما بود گریه می‌کرد و آن‌قدر گریه‌اش آهسته بود که ما صدای آن را نمی‌شنیدیم. همهٔ کارهایی که بدن مامان انجام می‌داد بی‌صدا بود، حتی باد معده‌اش.

معلم گفت سرگرمی و مشغولیات هیتلر، افکار پوچ به هم بافتن و خیال باطل کردن بود و از بیماری هم وحشت داشت. او از شکم‌درد، اگزما و نفخ در عذاب بود و نفخ شکمش به‌دلیل خوردن زیاد سوپ لوبیا بود. هیتلر سه برادر و یک خواهرش را قبل از اینکه به شش‌سالگی برسند از دست داده بود. با خودم فکر کردم، من مانند هیتلر هستم، ولی هیچ‌کس نباید این را بفهمد. ما حتی تاریخ تولدمان هم یکی بود. من و هیتلر هردو بیست آوریل به دنیا آمده بودیم. روزهایی که همه‌چیز خوب است و بابا سرحال است از روی صندلی مخصوص سیگار کشیدنش خطاب به ما می‌گوید، آن روز (روز تولدم) سردترین روز ماه آوریل طی سال‌های گذشته بود و تو آن یکشنبه با رنگی مایل به آبی نیلگون پا به دنیا گذاشتی. آن‌ها تقریباً مجبور شده بودند مانند تراشیدن مجسمه‌ای از دل یخ، با سنگ‌تراش مرا از رحم مادرم بکَنند و بیرون بیاورند. در آلبوم بچگی‌ام، یک چیز حلقه‌ای‌شکلِ فنرمانند در اولین عکس سی‌تی‌اسکن من، داخل رحم مادر دیده می‌شود. حلقهٔ فنرمانند، شبیه یک لولهٔ مسی است که یک قوس روی آن است و چنگک‌های سفید کوچکی نیز دیده می‌شوند که شبیه دندان‌های کوسه‌ماهی هستند و می‌توانند هر نطفه‌ای را گاز بگیرند و از دور خارج کنند. یک ریسمان هم در پایین قرار دارد که شبیه آب بینیِ دنباله‌دار است. این‌طور که به‌نظر می‌رسد من برنامه‌ریزی کرده بودم از گیر افتادن در آن حلقهٔ فنرمانند اجتناب کنم و شناکنان از آن بگذرم. وقتی پرسیدم آن چنگک‌های سفید که شبیه دندان‌های کوسه‌ماهی هستند در بدن مامان چه‌کار می‌کنند؟ بابا جواب داد: «تا تو بارور و تکثیر شوی و روی زمین خاکی به حد وفور بچه بیاوری، اما قبل از آن، اول باید مطمئن شوی

به تعداد کافی اتاق‌خواب برای بچه‌هایت داری. خدا از قبل می‌دانست تو یک قاطر چموشِ سمج هستی و بر دیگر اسپرم‌ها غلبه می‌کنی.» بعد از اینکه من متولد شدم، مامان صاحب حلقهٔ فنرمانند دیگری نشد. «بچه‌ها هدایای خداوند هستند.» شما نمی‌توانید هدایا را پَس بزنید.

من بعداً یواشکی روز تولدم را در گوگل جست‌وجو کردم. برای اینکه به اینترنت وصل شویم باید کابل تلفن را بکشیم و به‌جای آن کابل اینترنت را به پریز بزنیم، بنابراین هنگام وصل کابل اینترنت، صدای ترق‌تروقی همراه با یک صدای کوتاه و بلند ایجاد می‌شود تا اینترنت وصل شود. ما اجازه نداریم مدت زیادی آنلاین باشیم یا به‌عبارتی به اینترنت وصل باشیم؛ چون ممکن است بابا و مامان یک تماس تلفنی مهم داشته باشند، گرچه آن‌ها هرگز تماس تلفنی مهمی ندارند و معمولاً تماس تلفنی‌شان درمورد یک گاو است که دوباره وارد قطعه‌زمین جدید شده است. بابا و مامان فکر می‌کنند هر چیزی که در اینترنت هست، بد است و منجر به گناه می‌شود. بابا گاهی اوقات می‌گوید: «ما در این دنیا زندگی می‌کنیم، ولی جزئی از آن نیستیم.[۱]» ما فقط گاهی اوقات اجازه داشتیم از اینترنت برای انجام تکالیف مدرسه استفاده کنیم. وقتی مردم می‌گویند از چهره‌های تهذیب‌شده[۲] و عاری از خطای ما می‌فهمند اهل کدام روستا هستیم، نسبت‌به نحوهٔ ارشاد و هدایت بابا که برگرفته از تعالیم جان کالوین[۳] است دچار تردید می‌شوم. در اینترنت که جست‌وجو کردم فهمیدم در آن روز ماه آوریل (روز تولدم) بادهای تندی

---

۱. این جمله‌ای است که برخی مسیحیان زیاد آن را به‌کار می‌برند. در اینجا کلمهٔ جهان به کیهان یا نظام عالم موجود اشاره دارد. این دسته از مسیحیان بر این باورند که ساکنان این سیّارهٔ خاکی پشتشان را به خدا کرده‌اند و شیطان بر نظام عالم، حکم می‌راند و درواقع این مسیحیان بنا بر این باوری که دارند، نمی‌خواهند جزئی از این دنیا باشند و می‌گویند گرچه ما در این دنیا زندگی می‌کنیم، جزئی از آن نیستیم.

۲. اشاره به کسانی دارد که از اعضای کلیسای پروتستان هستند و از تعالیم جان کالوین (اصلاح‌طلب مذهبی و از رهبران سرشناس فرقهٔ پروتستان) و اولریش زوینگلی (رهبر جنبش اصلاح‌گری دینی اهل سوئیس) پیروی می‌کنند.

۳. John Calvin ؛ اصلاح‌طلب مذهبی و از رهبران سرشناس فرقهٔ پروتستان.

می‌وزیده، اما بابا می‌گفت آن روز هوا آن‌قدر آرام بوده که حتی درختان بید، شاخه‌های خود را به‌طرز محترمانه‌ای ساکن و بی‌حرکت نگه داشته بودند. در آن روز ماه آوریل، چهل‌وشش سال از مرگ هیتلر می‌گذشت. تنها تفاوت بین هیتلر و من این است که من از اسهال و استفراغ می‌ترسم نه از یهودی‌ها. تابه‌حال یک یهودی را در زندگی واقعی ندیده‌ام، اما ممکن است آن‌ها هنوز در اتاق زیرشیروانی یا زیرزمین خانه‌های مردم پنهان شده باشند و مانند زمان جنگ، مزرعه‌داران هلندی به آن‌ها پناه داده باشند. شاید به همین دلیل است که ما اجازه نداریم به زیرزمین برویم. باید دلیلی وجود داشته باشد که مامان دو کیسهٔ پلاستیکیِ پُر از خریدهای سوپرمارکت را غروب‌های جمعه به زیرزمین می‌برد. در آن کیسه‌ها کنسروهای سوسیس هم وجود دارد، درحالی‌که ما هرگز سوسیس نمی‌خوریم.

نامهٔ مچاله‌شده‌ای را که معلممان از ما خواسته بود به آن فرانک[۱] بنویسیم، از جیب کُتم بیرون آوردم. به‌نظر من نوشتن این نامه کار احمقانه‌ای بود. آن فرانک مرده بود و من می‌دانستم صندوق پستی دهکده فقط دو سوراخ دارد، یکی برای کدپستی‌های جاهای دیگر و دیگری برای کدپستی‌های داخلی و محلی، از کدپستی ۸۰۰۰ تا ۸۶۱۷ و این صندوق پستی فرستادن نامه به بهشت را شامل نمی‌شود. این نیز خودش یک نوع حماقت بود، زیرا آدم‌ها دلشان برای مرده‌ها بیشتر از زنده‌ها تنگ می‌شود و اگر صندوق پستی برای آن دنیا وجود داشت، نامه‌های بسیار زیادی به آنجا فرستاده می‌شد.

معلم به ما گفته بود، نوشتن این نامه صرفاً جهت همدردی و درک بهتر احساسات و تجربیات تلخ آن فرانک است. او احساس می‌کرد من به‌خوبی

---

۱. Anne Frank؛ دوازدهم ژوئن ۱۹۲۹ متولّد شد و در اوایل مارس ۱۹۴۵ از دنیا رفت. وی یک یهودی-آلمانی متولّد شهر فرانکفورت بود که پس از جنگ به آمستردام بازگشت و خاطرات خود را از دوازدهم ژوئن ۱۹۴۲ تا اوت ۱۹۴۴ ثبت کرد. خاطرات او برای بسیاری اولین و گاه تنها برخورد با تاریخ دوران هولوکاست است.

می‌توانم خودم را جای شخص دیگری بگذارم و با او همدردی کنم، اما در نادیده انگاشتن مشکلات شخصی‌ام و لذت بردن از زندگی و سرگرم کردن خود، چندان خوب نیستم. گاهی خودم را مدتی طولانی به شخص دیگری می‌چسبانم؛ زیرا این کار راحت‌تر از در خود فرو رفتن است. صندلی‌ام را کمی به بِله[1] نزدیک‌تر کردم. من و بِله از همان هفتهٔ اولی که به کلاس هفتم رفتیم، کنار هم می‌نشستیم. همان لحظهٔ اول، فوراً از او خوشم آمد؛ زیرا گوش‌های بزرگی داشت که از میان موهای بورِ کاهی‌رنگش بیرون آمده بودند و دهانش کمی کج بود. بِله مانند عروسکی از خاک رُس بود که قبل از اینکه درست کردنش تمام شود، خشک شده است. گاوهای بیمار نیز همیشه شیرین‌تر و دوست‌داشتنی‌تر از گاوهای سالم هستند؛ شما می‌توانید آن‌ها را به‌آرامی نوازش کنید، بدون اینکه یک‌دفعه از عقب به شما لگد بزنند.

بِله یک‌لحظه به‌سمت من خم شد و با صدایی آهسته گفت: «از لباس فُرمت خسته نشده‌ای؟» نگاهش را دنبال کردم؛ به چشم‌هایش خط‌چشم زده بود و خطوطی که زیر و بالای چشم‌هایش کشیده بود، مانند منحنی‌های روی خطوط شماره‌گذاری‌شدهٔ درس ریاضی بودند. منحنی‌هایی که از یک شماره تا شمارهٔ دیگر، جهش‌های بزرگی می‌کردند تا جواب درست به‌دست بیاید. او به کُت من نگاه می‌کرد. بندهای روپوش مدرسه‌ام، که روی سینه‌ام افتاده بودند، به‌خاطر آب دهانم خشک و سفت شده بودند. وقتی باد می‌آمد گاهی این بندها مانند بند ناف، دور گردنم می‌پیچیدند.

در جواب، سرم را تکان دادم.

گفت: «در زمین بازی درمورد تو حرف می‌زنند.»

گفتم: «چه می‌گویند؟»

در همین حین، کشوی میزم را کمی باز کردم. من تنها کسی بودم

1. Belle

که هنوز میزتحریر کشودار داشتم. احتمالاً میزتحریرم متعلق به مدرسهٔ ابتدایی‌ای بود که کنار دبیرستان قرار داشت. دیدن بستهٔ پیچیده‌شده در زرورق باعث شد احساس آرامش کنم. یک کپهٔ بزرگ بیسکویت شیری داخل زرورق بود. شکمم با دیدن بستهٔ بیسکویت صدا کرد. بعضی از بیسکویت‌ها نرم و نیم‌پند شده بودند، انگار یک نفر آن‌ها را در دهانش گذاشته، سپس داخل زرورق نقره‌ای تُف کرده است. بعد از اینکه غذا وارد رودهٔ شما شود تبدیل به مدفوع می‌شود. تمام توالت‌های اینجا یک لبهٔ طاقچه‌مانند دارند. اگر می‌رفتم توالت و دست‌شویی می‌کردم، مدفوعم داخل یک بشقاب سفید (منظور همان لبهٔ داخل توالت است.) پیش روی من قرار می‌گرفت. ولی من این را نمی‌خواستم. ناگزیر بودم مدفوعم را درون خودم نگه دارم.

بِله گفت: «می‌گویند پستان‌هایت رشد نمی‌کنند و به همین دلیل است که همیشه کاپشن به تن داری، همچنین می‌گویند هیچ‌وقت کاپشنت را نمی‌شویی، به همین دلیل است که بوی گاو می‌دهد، ما این بو را احساس می‌کنیم.»

بِله با خودنویسش بعد از عنوان، روی برگه‌اش نقطه گذاشت. برای یک‌لحظه احساس کردم دوست دارم آن نقطه باشم تا بعد از من هیچ‌چیز دیگری وجود نداشته باشد. نه لیست‌های دلایل اصلی مرگ‌ومیر، نه فکر و خیالی و نه آرزو و اشتیاقی. به‌کل هیچ‌چیزی نباشد.

بِله با چشمانی منتظر، به من نگاه می‌کرد. «تو درست مثل آن فرانک هستی و خودت را از دیگران پنهان می‌کنی.» مدادم را داخل تیزکُنِ مدادتراشی کردم که از داخل کیفم بیرون آورده بودم و آن را آن‌قدر چرخاندم تا نوکش حسابی تیز شد. نوک مدادم را دوبار شکستم.

• • •

روی تشکی غلت خوردم که قبلاً به ماتیس تعلق داشت و روی شکمم دراز کشیدم. از دو هفته قبل در اتاق‌خواب ماتیس می‌خوابیدم که همان اتاق زیرشیروانی بود. حالا هانا صاحب اتاق‌خواب قبلی من شده بود. گاهی اوقات با خودم فکر می‌کنم از نظر جانی (همان پسری که بابا درموردش داستان می‌ساخت) اتاق زیرشیروانی بسیار ترسناک است و به همین دلیل در اتاق‌خواب قدیمی من مانده است، زیرا از زمانی که به اتاق زیرشیروانی آمده‌ام، بابا دیگر هیچ داستانی درمورد جانی برایم تعریف نکرده. نبودِ جانی عمیقاً بر من اثر گذاشته بود. وسط تشک یک فرورفتگی وجود دارد؛ این فرورفتگی جای بدن برادرم است، یک قالبِ به‌جامانده از مرگ. به هر طرفی که آن را می‌چرخانم و هرچه روی آن ضربه می‌زنم، فرورفتگی همچنان فرورفته باقی می‌ماند و صاف نمی‌شود، انگارنه‌انگار سعی کرده‌ام صافش کنم، ازاین‌رو سعی می‌کنم روی آن فرورفتگی قرار نگیرم.

به‌دنبال خرس عروسکی‌ام گشتم، ولی آن را پیدا نکردم. نه پایین تخت بود، نه زیر پتو و نه زیر تخت. بلافاصله صدای مادرم را در ذهنم شنیدم: «نفرت‌انگیز است!» وقتی یک‌دفعه و بی‌خبر وارد اتاقم شد، این جمله را گفت. حس نفرت و انزجار در چهره‌اش دیده می‌شد. او هنگام ادای کلمهٔ نفرت‌انگیز، بر نفرت تأکید کرد؛ یا بهتر بگویم، نفرت را با حدّت و شدت بیشتری ادا کرد. کلمه‌ای زشت و کریه که به‌کار بردن آن کمی شبیه استفراغ کردن است. او ابتدا کلمه را کامل اَدا کرد و بعد حروف آن را یکی‌یکی بخش کرد: ن ف ر ت ا ن گ ی ز. آن لحظه باد در سر داشت و رفتارش متکبرانه بود. ناگهان حدس زدم خرس عروسکی‌ام باید کجا باشد. از میان قسمت باز ملحفهٔ روی تخت، به بیرون لیز خوردم و از پنجرهٔ اتاق‌خوابم داخل حیاط را نگاه کردم و دیدم خرس عروسکی‌ام از طناب رَخت آویزان است. دو عدد گیرهٔ چوبی قرمز به گوش‌هایش وصل بودند و

خرسم در باد به‌سمت جلو و عقب تاب می‌خورد، این دقیقاً همان حرکتی بود که وقتی روی خرسم دراز می‌کشیدم انجام می‌دادم، و همین حرکت باعث شده بود که مامان سه‌بار دستانش را به هم بکوبد، انگار می‌خواست یک کلاغ را از روی درخت گیلاس فراری دهد. یک‌دفعه وارد اتاقم شده و دیده بود روی خرسم دراز کشیده‌ام و کشالهٔ رانم را روی باسن نرم خرسم می‌مالم. از وقتی به اتاق زیرشیروانی نقل مکان کرده‌ام، این کار را انجام می‌دهم. چشمانم را می‌بندم و روی خرسم دراز می‌کشم و حین حرکت به روزی که گذشت فکر می‌کنم، هر چیزی را که هرکس به من گفته، با همان حالت و لحنی که گفته تکرار می‌کنم. به سی‌دی‌پلیر مارک فیلیپس فکر می‌کنم که واقعاً دوست داشتم آن را داشته باشم. به آن دو حلزونی فکر می‌کنم که روی هم قرار گرفته و سکس می‌کردند. به اُبه فکر می‌کنم که چطور با آچارپیچ‌گوشتی آن دو حلزون را از هم جدا کرد. به دیوارِجه بلاک[1] مجری معروف تلویزیون فکر می‌کنم. به ماتیس روی یخ فکر می‌کنم، به زندگی‌ای که خودم باشم و خودم و کاپشنی در کار نباشد فکر می‌کنم و آن‌قدر ادامه می‌دهم تا جیشم بگیرد.

کمی بعد وقتی برای یک پیاله شیر گرم و رازیانه به طبقهٔ پایین رفتم، مامان به من گفت: «خدای دروغی آن چیزی است که تو به‌سمتش حرکت می‌کنی، درحالی‌که باید به‌سمت خدای واقعی بروی.» برای تنبیه، خرسِ عروسکی‌ام را با پودر شوینده شسته بود و از طنابِ رخت آویزان کرده بود. بدون دمپایی با جوراب‌هایم از پله‌ها پایین رفتم، از هال عبور کردم و در هوای نیم‌گرم غروب، وارد حیاط شدم. پشت‌سرم در محوطهٔ مزرعه، چراغ ساختمان هنوز روشن بود. والدینم قبل از اینکه گوساله‌ها بخوابند به آن‌ها شیر می‌دهند، یک جمع و تفریق است که اجازه ندارم و نباید آن را فراموش کنم: یک پیمانه

1. Dieuwertje Blok

پروتئین در دو لیتر آب. گوساله‌ها با نوشیدن آب پروتئین‌دار، بدنشان پروتئین اضافی دریافت می‌کند و بینی‌هایشان بوی وانیل می‌گیرد. می‌توانستم صدای وزوز مخزن شیر و تلق‌تلق ظرف‌های مخصوص نوشیدن آب را بشنوم. سریع دمپایی‌های کف‌چوبی مامان را پوشیدم که کنار در بودند، و با حداکثر سرعت روی علف‌ها دویدم. وقتی به طناب رخت رسیدم، گیره‌های چوبی را از روی گوش‌های خرسم برداشتم و او را محکم به سینه‌ام چسباندم. چندبار به‌آرامی به‌سمت جلو و عقب بردمش، انگار او ماتیس است و من در سکوت و تاریکی شب، او را از دریاچهٔ تاریک بیرون کشیده‌ام. خرسم خیس و سنگین شده بود. حداقل یک شب طول می‌کشید تا خشک شود و یک هفته باید می‌گذشت تا بوی پودر لباس‌شویی از بین برود. آب وارد چشم راستش شده و چشمش آبکی شده بود. وقتی در محوطهٔ چمن به‌سمت خانه برمی‌گشتم، صدای مامان و بابا بلندتر شده بود. با این صدای بلند معلوم بود دارند دعوا می‌کنند. من نمی‌توانستم بحث و دعوا را تحمل کنم، مانند اُبه که نمی‌توانست پاسخ و واکنش تند و خشن دیگران به حرف یا گفته‌اش را تحمل کند؛ او برای اینکه صدای طرف مقابل را نشنود، دست‌هایش را روی گوش‌هایش فشار می‌داد و همهمه و سروصدا درست می‌کرد تا حرف‌های طرف مقابل را نشنود. از آنجا که نمی‌خواستم به‌راحتی در آن تاریکی دیده شوم، یک دستم را روی ستارهٔ فلورسنت براق روی کاپشنم گذاشتم و با دست دیگرم خرسم را نگه داشتم و پشت قفس خرگوش‌ها پنهان شدم. بوی بخار آمونیاک گرمی که ناشی از بادِ معدهٔ خرگوش‌ها بود، از دَرزها و شکاف‌های قفس چوبی به بیرون رسوخ می‌کرد. اُبه دو کرم چاق‌وچله از کپهٔ کود حیوانی برداشته بود تا از آن‌ها به‌عنوان طعمهٔ ماهیگیری استفاده کند. وقتی اُبه رفت تا بدن کوچک آن‌ها را از قلاب ماهیگیری عبور دهد، من سریع به آن‌سوی دیگر نگاه کردم. از اینجا می‌توانستم بشنوم قیل‌وقال و جروبحث آن‌ها در چه مورد است و مامان را

هم می‌دیدم. او چنگال دسته‌بلندی را که دندان‌های فلزی داشت و مخصوص برداشتن یونجه و علف‌های خشک بود، در دست داشت و کنار گودال کود حیوانی ایستاده بود.

مامان گفت: «مگر این تو نبودی که می‌خواستی از شرِّ بچه خلاص شوی....»

بابا گفت: «اوه، پس حالا مقصر منم.»

«به همین دلیل بود که خدا پسر بزرگمان را از ما گرفت.»

«ما هنوز ازدواج نکرده بودیم....»

«من مطمئنم این بلایی که بر سر ما آمد، همان دهمین بلا[1]ست.»

نفسم را در سینه حبس کردم. کاپشنم به‌خاطر خرس خیسم که آن را روی سینه‌ام نگه داشته بودم، نم کشیده بود. سرِ خرسم به‌سمت جلو آویزان شده بود. برای یک‌لحظه از خودم پرسیدم یعنی هیتلر درمورد طرحی که ریخته و اشتباهات زیادی که در پیاده کردن طرحش مرتکب شده به مادرش چیزی گفته است؟ به هیچ‌کس نگفته بودم دعا کرده‌ام دیوارِجه زنده بماند و ماتیس به‌جای او بمیرد. یعنی بلای دهم، گناه من بود و من مقصر بودم؟

بابا گفت: «جز کنار آمدن با آنچه بر ما گذشته، چاره‌ای نداریم.»

در روشنایی نور ساختمان، نه به‌طور واضح، ولی کم‌وبیش بابا را می‌دیدم. شانه‌هایش مانند چنگک جالباسی از حالت عادی بالاتر بودند؛ حالا که ما بلندتر شده بودیم، بابا چنگک را بالاتر قرار داده بود. شانه‌هایش نه زیاد، فقط چند سانتیمتر بالاتر بودند. مامان خندید، اما خنده‌اش، خنده‌ای عادی نبود. او وقتی چیزی واقعاً به‌نظرش جالب و خنده‌دار نمی‌رسد این‌طور می‌خندد. اوضاع به‌نظر گیج‌کننده می‌رسید، البته آدم‌بزرگ‌ها همیشه

---

۱. این مسیحیان به ده بلا اعتقاد دارند، بلاهایی نظیر آفت‌های کشاورزی مانند ملخ، فساد محصولات... و همچنین بلایای طبیعی مانند طوفان، آتش‌سوزی... و دهمین بلا کشتن تمام فرزندان ارشد (پسر) است.

گیج‌کننده هستند؛ زیرا سرشان مانند بازی ویدیویی عمل می‌کند که باید در آن مربع‌های کوچک رنگی را در جای درست قرار دهی و کنار هم بچینی، و آن‌ها مجبورند نگرانی‌هایشان را مانند آن مربع‌ها در جای درست قرار دهند و وقتی تعداد نگرانی‌هایشان یا همان مربع‌ها زیاد شد، روی هم انباشته می‌شوند و دیگر فضایی برای جابه‌جایی یک مربع دیگر وجود ندارد و بازی با فضاحت به پایان می‌رسد، درواقع باید بگویم مغزشان هنگ می‌کند.

مامان گفت: «ترجیح می‌دهم از انبار غله پایین بپرم، بلکه بمیرم و راحت شوم.»

خنجرهای کوچکی که در شکمم فرومی‌رفتند، شدیدتر شدند. انگار شکم من جاسنجاقی ننه‌جان بود. او برای اینکه سنجاق‌هایش را گُم نکند، آن‌ها را در جاسنجاقی فرومی‌کرد.

بابا گفت: «تو به هیچ‌کس چیزی درمورد بچه نمی‌گویی. خدا می‌داند خانواده چه فکری می‌کنند. فقط خدا از همه‌چیز باخبر است و او بسیار بخشنده است و بیش از هزاربار نیز خواهد بخشید.»

مامان پشتش را به او کرد و گفت: «این‌طور که پیداست حساب تعداد دفعات بخشش‌های خدا را داری.» او تقریباً به لاغری چنگک دندان‌فلزی دسته‌بلندی است که به دیوار انبار غله تکیه داده شده. حالا دلیل غذا نخوردن مامان مثل روز بر من روشن شد. در زمان مهاجرت وزغ‌ها، اُبه به من گفت بعد از اینکه وزغ‌ها به خواب زمستانی می‌روند، دیگر تا زمان جفت‌گیری غذا نمی‌خورند. والدین من مدتی است که حتی یک‌ذره هم یکدیگر را لمس نکرده‌اند و این به معنای آن است که دیگر باهم جفت‌گیری نمی‌کنند.

به اتاق‌خوابم برگشتم و به وزغ‌هایی نگاه کردم که زیر میز، داخل سطل قرار داشتند. هنوز روی هم سوار نشده‌اند و برگ‌های کاهو، ته سطل، دست‌نخورده باقی مانده‌اند.

گفتم: «فردا باید باهم جفت‌گیری کنید.» گاهی اوقات آدم ناگزیر است درمورد برخی چیزها واضح و صریح باشد و قوانینی پیاده کند وگرنه هرکسی از راه برسد از آدم سوءاستفاده یا بهره‌برداری می‌کند و او را می‌دوشد.

سپس جلوی آینه‌ای ایستادم که کنار جارختی بود و موهایم را یک‌طرف سرم شانه کردم. هیتلر هم موهایش را یک‌طرف سرش شانه می‌کرد تا جای خراش ناشی از زخم گلوله‌ای را بپوشاند که روی صورتش بود. وقتی موهایم شانه شد، روی تخت دراز کشیدم. در نوری که از حباب لامپ به بیرون تراوش می‌کرد، می‌توانستم طنابی را ببینم که بالای سرم از تیر سقفِ اتاقِ زیرشیروانی آویزان بود. هنوز آن طناب به تابی برای بازی تبدیل و خرگوشی نیز از آن آویزان نشده بود. یک حلقه در انتهای طناب قرار داشت. بزرگی حلقه فقط به‌اندازهٔ گردن یک خرگوش صحرایی بود. سعی کردم به خودم قوتِ قلب بدهم و به این فکر کنم که گردن مامانم درنهایت سه‌برابر کلفت‌تر از این حلقه است و همچنین مامان از ارتفاع می‌ترسد.

۴

پرسیدم: «عصبانی هستی؟»

مامان گفت: «نه.»

«غمگینی؟»

«نه.»

«خوشحالی؟»

مامان گفت: «معمولی هستم، کاملاً طبیعی!»

با خودم فکر کردم، نه! مامان همه‌چیز هست، غیر از طبیعی. حتی اُملتی که الآن درحال درست‌کردن آن است همه‌چیز هست جز طبیعی. تکه‌های

پوست تخم‌مرغ، داخل آن افتاده‌اند و اُملت به ته ماهیتابه چسبیده است و زرده و سفیدهٔ آن، هردو خشک شده‌اند. او دیگر از کره استفاده نمی‌کند و دوباره فراموش کرده نمک و فلفل به غذا بزند. به‌تازگی چشم‌هایش در کاسهٔ چشمش گُودتر از قبل شده‌اند، مانند توپ فوتبالِ بدون بادِ من که هر روز بیشتر و بیشتر در کپهٔ کودِ حیوانی‌ای فرومی‌رود که کنار محلِ نگهداری گاوها قرار دارد. تکه‌های پوست تخم‌مرغ‌ها را داخل سطل زبالهٔ روی پیشخان انداختم و قطعه‌های شکستهٔ قلک گاوی‌شکلم را میان آشغال‌ها دیدم. سرِ گاو را برداشتم. به‌غیر از شاخ‌هایش که شکسته بودند، سر گاوم هنوز دست‌نخورده و سالم بود. سریع آن را داخل جیب کاپشنم گذاشتم. سپس پارچهٔ زردی را که مخصوص خشک کردن ظرف‌ها بود، از روی سینک ظرف‌شویی برداشتم تا مسیر لزج و لیزی را تمیز کنم که تخم‌مرغ‌های شکسته از خود بر جای گذاشته بودند. لرزه بر جانم افتاد. از دستمال‌های مخصوص خشک کردن ظروف بدم می‌آمد؛ آن‌ها وقتی مرطوب‌اند، نسبت‌به وقتی خشک و هنوز پُر از باکتری هستند، کمتر کثیف به‌نظر می‌رسند. پارچه را با دست کشیدن و ضربات آهسته، زیر آب شستم و دوباره کنار مامان ایستادم؛ حتی کمی نزدیک‌تر ایستادم، به این امید که او وقتی با ماهیتابه سراغ بشقاب‌هایی می‌رود که از قبل روی پیشخان گذاشته شده‌اند، به‌طور اتّفاقی بدنش با من تماس پیدا کند. یک‌لحظه هم که شده پوستش به پوستم برخورد کند، بلکه شوقی در او ایجاد شود. بابا قبل از صبحانه از مامان خواست خودش را روی ترازو وزن کند وگرنه او را در کلیسا همراهی نخواهد کرد. این تهدیدی توخالی بود. به‌سختی می‌توانستم تصور کنم مراسم دعا در کلیسا بدون بابا برگزار شود. گاهی از خودم می‌پرسم اگر بابا نبود چه بر سر خدا می‌آمد. بابا برای اینکه روی حرفش تأکید کند، بلافاصله بعد از صبحانه کفش‌های روز یکشنبه‌اش را

پوشید، درحالی‌که طبق روال هر یکشنبه باید آن‌ها را در صف قرار می‌داد تا واکس زده شوند. مامان گاهی اوقات می‌گفت: «ما فقط با کفش‌های[۱] برّاق و واکس‌زده درحضور پروردگار حاضر می‌شویم.» امروز روز خاصی بود؛ روز دعا برای محصولات، یک روز بسیار مهم برای تمام کشاورزان دهکده. دوبار در سال، یک‌بار قبل از برداشت محصول و یک‌بار بعد از برداشت، اعضای انجمن کلیسای پروتستان گِرد هم جمع می‌شدند تا به‌خاطر کشتزارها و محصولات، شکرگزاری کنند و خدا را سپاس بگویند و دعا کنند محصولات، جوانه بزنند و رشد کنند، حال آنکه مامان فقط لاغر و لاغرتر می‌شود.

وقتی مامان عاقبت راضی شد روی ترازو برود، بابا گفت: «وزنت از یک گوساله و نصف هم کمتر است.» بابا روی شماره‌های روی ترازو خم شده بود. من و اُبه که توی درگاهِ در ایستاده بودیم، نگاهی کوتاه به یکدیگر انداختیم. ما همه می‌دانستیم برای گوساله‌هایی که وقتی به دنیا می‌آیند و خیلی سبُک هستند، چه اتفاقی می‌افتد. آن‌ها پوست و استخوان و لاغرتر از آن هستند که به کشتارگاه فرستاده شوند و از طرفی غذا دادن و پَروار کردنشان هم خیلی گران تمام می‌شود؛ به همین دلیل است که به بیشتر آن‌ها آمپول تزریق می‌کنند. هرچه بیشتر بابا، مامان را روی ترازو نگه می‌داشت، شماره‌های بیشتری مانند حلزون‌ها سعی می‌کردند به‌سمت عقب بخزند. مامان ساکت‌تر شده بود و به‌نظر می‌رسید آب‌رفته و کوچک‌تر شده است؛ گویی محصول کل سال، به‌جای اینکه انرژی‌اش را برای تولید برگ نگه دارد، در مقابل چشمان ما، درحال شکوفه کردن[۲] و دانه دادن

---

۱. در اینجا منظور نویسنده کفش‌هایی است که جلوی پنجهٔ آن‌ها سنگین و سفت است.

۲. درمورد برخی از محصولات کشاورزی، شکوفه یا گل دادن طبیعی است، ولی درمورد برخی دیگر، گاهی محصول مورد نظر به‌جای اینکه انرژی‌اش را ذخیره کند تا بعد برگ دربیاورد، انرژی‌اش را صرف گل دادن می‌کند و چون انرژی زیادی صرف می‌شود، بعداً دیگر برگ‌های آن رشد نمی‌کنند.

است و ما هیچ‌کاری دراین‌خصوص از دستمان ساخته نیست. آرزو کردم ای کاش یک بستهٔ کوچک پنکیک[۱] و پودر شکر داشتم تا بابا به این وضع خاتمه دهد. او یک‌بار به ما گفت، یک گوساله می‌تواند غذای هزاروپانصد نفر را تأمین کند، پس تا وقتی ما تمام وجود مامان را ناخنک بزنیم و از درون بخوریم و فقط استخوان‌هایش باقی بماند، زمان زیادی باقی مانده است. ما تمام مدت به او خیره نگاه می‌کنیم و همین باعث می‌شود غذا نخورد. خرگوشم دیوارِجه تا زمانی که فکر می‌کند من آن حوالی هستم، به هویج‌هایی، که در ظرف غذایش به او چشمک می‌زنند، گاز نمی‌زند؛ زمانی به سراغ هویج‌هایش می‌رود که فکر کند من آنجا نیستم و به او نگاه نمی‌کنم. وقتی بابا ترازو را زیر سینک ظرف‌شویی برگرداند، سریع باتری‌های ترازو را بیرون آوردم.

• • •

وقتی مامان املت را داخل بشقاب‌ها می‌ریخت، حتی به‌طور تصادفی هم بدنش با بدن من برخورد نکرد. من یک قدم به عقب برداشتم و بعد یک قدم دیگر. اندوه در مهره‌های پشت آدم نیز رسوخ می‌کند. پشت مامان هر روز بیشتر و بیشتر خم می‌شود. این‌بار به‌جای یک بشقاب، جای دو بشقاب روی میز خالی است، یکی بشقاب مامان و دیگری بشقاب ماتیس. مامان دیگر با ما غذا نمی‌خورد. او با درست کردن یک ساندویچ، حفظ ظاهر می‌کند و سَر میز، روبه‌روی بابا می‌نشیند و با چشمانی تیزبین و نگاهی مراقب، به ما نگاه می‌کند که چنگال‌هایمان را به دهانمان می‌بریم. برای لحظه‌ای بچهٔ مرده‌ای را تصور کردم و به داستان گرگ بزرگ بدجنس فکر

---

۱. ترکیبی از شیر، تخم‌مرغ و آرد.

کردم که ننه‌جان وقتی در خانه‌اش می‌ماندیم برای ما تعریف می‌کرد. او ما را زیر پتوی زبری می‌چپاند که برای پوشاندن بدن اسب بود، و طبق عادت، این داستان را تعریف می‌کرد. یک روز آن‌ها شکم گرگ بزرگ بدجنس را باز کردند تا هفت بزغاله را نجات دهند و بعد داخل شکم او را پُر از سنگ کردند و آن را دوباره دوختند. من فهمیدم، آن‌ها باید یک سنگ نیز داخل شکم مامان گذاشته باشند و به همین دلیل است که او گاهی چنین سرد و بی‌احساس است.

به نانم گازی زدم. در طول صرف شام، بابا درمورد گاوها حرف می‌زد. گویا گاوها در طویله‌هایی که در آن مجازند بین محل خواب و جای غذا خوردنشان آزادانه رفت‌وآمد کنند، نخوابیده و در عوض روی تخته‌های باریک می‌خوابند و این برای پستان گاوها اصلاً خوب نیست. او یک‌تکه اُملت را در دستش نگه داشت و گفت: «نمک ندارد.» سپس چهره‌اش را درهَم کشید و هم‌زمان جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. تخم‌مرغ نمک نداشت، اما هنوز قهوه‌اش در کنار غذا به‌راه بود تا یک جرعه از آن بنوشد.

اُبه گفت: «تهش هم سوخته.»

هانا گفت: «تکه‌های پوست تخم‌مرغ هم داخل اُملت است.»

همه به مامان نگاه کردیم که ناگهانی از پشت میز بلند شد و ساندویچ پنیرِ زیره‌سبزش را داخل سطل زباله انداخت و ظرف را داخل سینک ظرف‌شویی گذاشت. با این کار می‌خواست به ما بفهماند که او قصد خوردن ساندویچ را نداشته و ما دلیل لاغری مفرط او هستیم. او به هیچ‌کدام از ما نگاه نکرد، گویی ما قسمت‌های خشک نان هستیم که همیشه با دقت جدا می‌کرد و کنار بشقابش می‌گذاشت؛ مانند نمره‌هایی که بعداً از معدل ما کَسر خواهند شد. درحالی‌که پشتش به ما بود، گفت: «حالا دیدید! شما همیشه طرف او (بابا) را می‌گیرید.»

بابا با صدایی آهسته‌تر گفت: «موضوع را بزرگ نکن! این فقط یک تخم‌مرغ ناچیز و بی‌اهمیت است.» صدای آهستهٔ بابا نشان‌دهندهٔ این بود که منتظر ناسازگاری مامان است. گاهی اوقات حتی وقتی کسی مخالفت نمی‌کند، او دیگری را متقاعد می‌کند تا به‌گونه‌ای متفاوت، درمورد موضوع مورد بحث فکر کند. بابا فِن‌فِن کرد و به معاینهٔ تکهٔ املتی ادامه داد که در بشقابش بود. تَنشی که ایجاد شده بود، باعث شد انگشت کوچکم را وارد بینی‌ام کنم و یک‌تکه مُف خشک‌شده را به دام بیندازم. به آب بینی خشک‌شده و گِردِ متمایل به زردم نگاه کردم و بعد آن را داخل دهانم گذاشتم. مزهٔ شور مُف باعث شد احساس آرامش کنم. وقتی دستم را به‌سمت بینی‌ام برگرداندم، بابا یک‌دفعه مُچ دستم را محکم کشید و گفت: «چون امروز روز دعا برای دِروی محصولات است، به این معنی نیست که تو زودتر دست‌به‌کار دِرو شوی.» سریع دستم را پایین اندختم، زبانم را تا جایی که می‌شد تَه حلقم فروکردم و هوا را از بینی‌ام به داخل کشیدم. این کار جواب داد؛ دهانم پُر از آب بینی شد و من دوباره آن را قورت دادم. مامان به‌سمت ما چرخید. به‌نظر خسته می‌رسید.

گفت: «من مادر بدی هستم.»

او نگاهش را روی لامپی، که بالای میز آشپزخانه بود، ثابت نگه داشت. دیگر وقتش رسیده بود که لامپ با یک حباب –حال چه گل‌دار باشد، چه بدون گل– پوشانده شود. هرگاه به مامان می‌گوییم باید برای لامپ، حباب بخریم، می‌گوید: «دیگر ارزش ندارد به خودمان زحمت بدهیم و حباب بخریم» چون از نظر مامان، او پیر است و ما با خرید حباب فقط برای خودمان کار اضافی درست می‌کنیم؛ زیرا بعد از مرگ آن‌ها، باید حباب لامپ و همهٔ اثاثیه را بین خودمان تقسیم کنیم، درست مثل تمام چیزهای دیگری که او دیگر نمی‌خواست پولی صرف آن‌ها کند؛ زیرا مامان از الآن بر

روز قیامت یا همان روز رستاخیز متمرکز شده بود. سریع، درحالی‌که بشقابم در دستم بود، کنار او ایستادم. وقتی ما در مدرسه فوتبال بازی می‌کنیم، باید در جاهای درست قرار بگیریم. یک نفر باید کاپیتان تیم باشد، عده‌ای باید در خط حمله باشند و عده‌ای هم در خط دفاع. یک تکهٔ خیلی بزرگ تخم‌مرغ را در دهانم گذاشتم و گفتم: «تخم‌مرغ معرکه‌ای شده، نه خیلی شور است و نه خیلی آبکی و رقیق.»

هانا گفت: «درست است. تازه پوست تخم‌مرغ کلسیم دارد.»

بابا گفت: «به حرف بچه‌ها گوش کُن مامان! تو مادر بدی نیستی.»

بابا برای لحظه‌ای لبخند زد و گذاشت چاقویش روی زبانش، که قرمز پُررنگ بود و یک خط آبی زیر آن قرار داشت، لیز بخورد، مانند یک قورباغهٔ نیمه‌آبزی و دوزیست شمال آمریکا در زمان تولیدِ مثل. او یک گِردی از نان موسلی[1] داخل سبد را برداشت و آن را از همهٔ زوایا بررسی کرد. هر چهارشنبه، قبل از رفتن به مدرسه از نانوایی دهکده نان می‌گیریم و به خانه می‌آوریم. تاریخ انقضای همهٔ نان‌ها گذشته و قاعدتاً باید آن‌ها را به جوجه‌مرغ‌ها بدهیم، اما بیشترشان را خودمان می‌خوریم. بابا می‌گوید: «اگر جوجه‌ها با خوردن نان‌های تاریخ گذشته مریض نمی‌شوند، پس ما هم مریض نخواهیم شد.» هنوز گاهی نگران می‌شوم که نکند کَپَک درونم رشد کند و یک روز پوستم مانند کلوچه‌های کپک‌زده به رنگ آبی و سفید درآید. بابا با چاقو تکه‌های کپک‌زده را از کلوچه‌ها جدا می‌کند و سپس آن‌ها را به ما می‌دهد تا بخوریم. این‌طور که پیش می‌رود در زمان مقرر، یعنی وقتی به‌اندازهٔ کافی کپک زدم من نیز غذای خوبی برای جوجه‌ها خواهم بود.

---

۱. این نان ترکیبی از خمیرمایهٔ تازه، نمک، ماست کم‌چرب، عسل، آرد مالت، فندق خام، کشمش ریز سیاه، پودر دارچین، هِل، آرد سفید گندم، آرد سبوس‌دار، روغن مایع و گندم پَرَک شده است.

به‌هرحال نان مزهٔ خوبی می‌دهد و رفتن به نانوایی بهترین اتفاق هفته است. بابا با غرور تمام، آنچه را از نانوایی آورده است جلوی چشمان ما به نمایش می‌گذارد: همان کلوچه‌های متداول برّاق، کیک تخم‌مرغ[۱]، نان خمیر ترش[۲]، بیسکویت‌هایی که با هِل و میخک و زنجبیل و جوز، طعم‌دار شده بودند و دونات[۳]. مامان همیشه نان‌شیرینی‌های کرواسان[۴] را سَوا می‌کند، گرچه معتقد است که این نان‌شیرینی بسیار چرب است. او به‌دنبال بهترین‌ها می‌گردد و فکر اینکه قرار است ما این نان‌ها را بخوریم، باعث می‌شود احساس آرامش و آسودگی خاطر کند. بهترین‌ها از بقیه سَوا می‌شوند و باقی‌ماندهٔ نان‌ها به جوجه‌ها می‌رسد. فکر می‌کنم ما برای چند لحظهٔ کوتاه، احساس خوشحالی می‌کنیم، ولو آنکه بابا می‌گوید شادی برای ما نیست و ما برای شاد بودن ساخته نشده‌ایم؛ درست مانند پوست رنگ‌پریده‌مان که بیشتر از ده دقیقه نمی‌تواند زیر نور آفتاب دوام بیاورد، به‌همین دلیل است که همیشه مشتاق سایه و در آرزوی تاریکی هستیم. این‌بار یک گونی نان اضافه داشتیم. این گونی باید برای یهودی‌هایی باشد که در زیرزمین پنهان شده‌اند. شاید مامان برای آن‌ها اُملت خوب و خوش‌مزه درست می‌کند و آن‌ها را در آغوش می‌گیرد و همین امر باعث می‌شود فراموش کند که ما را نیز محکم در آغوش بگیرد. وقت‌هایی که گربهٔ لین، همسایهٔ کناری‌مان را محکم بغل می‌کنم، دنده‌هایش از زیر موهای بدنش به شکمم فرومی‌رود و تپش قلب کوچکش را روی بدنم احساس می‌کنم.

• • •

۱. کیکی شبیه کیک فنجانی که از تخم‌مرغ، شیر، نمک، آرد و روغن تهیه می‌شود.
۲. نانی است تولیدشده به‌وسیلهٔ تخمیر طولانی‌مدت خمیر با استفاده از لاکتوباسیلوس ومخمرهایی که به‌طور طبیعی رُخ می‌دهند. این نان دارای گلوتن کمتر، مقدار آنتی‌نوترینت کمتر و PH پایین‌تری است.
۳. دونات یا پیراشکی. یکی از دسته نان‌شیرینی‌های گرد بسیار دوست‌داشتنی است.
۴. نوعی نان‌شیرینی هلالی است که با آرد و خمیرمایه و کره درست می‌شود.

ما همیشه روی نیمکت جلویی کلیسا می‌نشینیم. این کلیسا که روی خاکریز واقع شده، صبح و غروب و گاهی اوقات بعدازظهرها آئین و تعالیم مذهبی را به بچه‌ها آموزش می‌دهد. ازاین‌رو همه، ما را می‌بینند که وارد کلیسا می‌شویم و می‌فهمند که به‌رغم مصیبت وارده هنوز به ملاقات خانهٔ خدا می‌رویم و باوجود همهٔ مشکلات، هنوز به او اعتقاد داریم. گرچه کم‌کم تردید در من ریشه دوانده و به این فکر می‌کنم آیا خداوند آن‌قدر خوب هست که بخواهم بروم و با او صحبت کنم!؟ کشف کرده‌ام انسان‌ها به دو طریق باور و اعتقاد خود را از دست می‌دهند: بعضی از آن‌ها وقتی خودشان را پیدا کردند، خدا را گم می‌کنند و برخی دیگر وقتی خودشان را گم کردند، خدا را نیز گم می‌کنند. فکر کنم من جزء دستهٔ دوم هستم. لباس‌های روز یکشنبهٔ من تنگ شده‌اند و دورِ دست و پاهایم فشار می‌آورند، انگار آن‌ها برای نسخهٔ قدیمی من اندازه‌گیری شده‌اند. ننه‌جان هر سه‌بار رفتن به کلیسا را با بستن بند کفش مقایسه می‌کند: ابتدا دو بند کفش را روی هم قرار می‌دهی و گره ساده می‌زنی، سپس یک حلقه درست می‌کنی و آن‌ها را به‌هم گره می‌زنی و در آخر برای بار دوم آن‌ها را سفت گره می‌زنی تا مطمئن شوی محکم بسته شده‌اند. منظور او این است که ما احتمالاً پیامی را که باید در کلیسا فرابگیریم، بار اول و دوم فراموش می‌کنیم و بار سوم آن پیام را به‌خوبی فرامی‌گیریم. غروب روزهای سه‌شنبه، من، اُبه و تعداد کمی از هم‌کلاسی‌های قدیم دوران ابتدایی، ناگزیریم برای فراگیری تعالیم مذهبی به خانهٔ کشیش رِنکما برویم تا برای مراسم مذهبی‌ای آمادگی پیدا کنیم که در آن عضو کامل کلیسا[1] می‌شویم. همسر کشیش به ما

---

۱. مراسم و آئینی که در آن افراد باید جواب سؤالات و پرسش‌های مذهبی را در خصوص مسیحیت بدانند تا بتوانند عضو کامل کلیسا شوند. منظور از عضو کامل کلیسا کسانی هستند که هر هفته منظم به کلیسا می‌روند.

شربت پرتقال و بُرشی نانِ زنجبیلی فریزلن[۱] می‌دهد. من بیشتر به‌خاطر نانِ زنجبیلی دوست دارم به خانهٔ کشیش بروم تا برای کلام خدا.

در طول عبادت، یواشکی آرزو می‌کنم ای کاش یکی از آدم‌های پیری که روی نیمکت آخر نشسته –احتمالاً آخر می‌نشینند تا بتوانند اول از همه از کلیسا خارج شوند و به خانه بروند–احساس ناخوشی کند یا از حال برود. اغلب در کلیسا این اتفاق می‌افتد و شما صدای برخورد پیرمرد یا پیرزنی را به زمین می‌شنوید و می‌بینید آن فرد روی خودش خم شده و مانند کتاب دعا بسته شده است. وقتی شخصی باید به بیرون کلیسا برده شود، موجی از نگرانی به‌سمت حاضران توی کلیسا یورش می‌برد. این نگرانی، بیشتر از کلام انجیل، ما را به هم وصل و متحد می‌کند. همین موج نگرانی، اغلب به درون من نیز یورش می‌آورد، اما من تنها کسی نیستم که نگران شده. ما سرهایمان را تا نیمه می‌چرخانیم و فرد افتاده بر زمین را تا زمانی که در خَم راه از نظر ناپدید شود، با نگاهمان بدرقه می‌کنیم و سپس سرود مذهبی بعدی را آغاز می‌کنیم. ننه‌جان نیز پیر است، اما هیچ‌وقت حالش به‌هم نخورده و کارش به بیرون رفتن از کلیسا نکشیده است. در طول خطابه، گاهی اوقات تصور می‌کنم ننه‌جان از حال می‌رود و من مانند قهرمانی او را به بیرون کلیسا می‌برم و همه سرشان را برای دیدن من برمی‌گردانند، اما ننه‌جان هنوز مانند یک گوسالهٔ جوان سالم است. او می‌گوید خدا مانند خورشید است و همیشه با تو و کنار توست، هر چقدر هم سخت رکاب بزنی و از او دور شوی، بازهم همیشه پابه‌پای تو می‌آید. می‌دانم ننه‌جان درست می‌گوید؛ چون گاهی سعی کرده‌ام سریع‌تر رکاب بزنم و با خورشید قایم‌باشک‌بازی و او را گم کنم، اما نور خورشید همچنان پشت‌سرم یا گوشهٔ چشمم آشکار و پیداست.

به اُبه نگاه می‌کنم که روی نیمکت کناری نشسته است. او کتاب

---

۱. Frisian ؛ ولایتی در هلند که در شمال کشور واقع شده است.

سرود مذهبی‌اش را بسته است. صفحات نازک و باریک کتاب، مرا تا حدّ زیادی یاد پوست مادرم می‌اندازد. گویی هر سرود که تمام می‌شود، مامان را ورق می‌زنیم و او را فراموش می‌کنیم. آبه با تاولی ور می‌رود که کف دستش است. تابستان دارد از راه می‌رسد؛ طویله‌ها باید نظافت شوند تا برای زمستان تمیز و آماده باشند. ما هیچ‌وقت یک فصل را به معنای واقعی زندگی نمی‌کنیم؛ زیرا همیشه مشغول آماده شدن برای فصل بعد هستیم.

عاقبت پوست نرم تاول، خیلی سفت می‌شود و شما می‌توانید آن را بین انگشت شست و سبابه‌تان بگیرید و پوست تاول را حرکت دهید و بغلتانید. ما، البته به‌جز مامان و بابا، دائماً درحال نو کردن خودمان و تجدید قوا هستیم. مامان و بابا مانند کتاب مقدسی که به زبان عبری[1] است؛ کلام، رفتار، خصوصیّات فردی و تشریفات مذهبی‌شان را مدام تکرار می‌کنند، این در حالی است که ما به‌عنوان پیروانشان، از آنها دورتر و دورتر می‌شویم. پیشوای روحانی از ما خواست چشم‌هایمان را ببندیم و برای کشتزارها و محصول‌ها دعا کنیم. من برای والدینم دعا کردم، برای مامان دعا کردم تا وسوسهٔ بالا رفتن از نردبان انبار غله را از افکار سمج و کله‌شق خود بیرون کند و وقتی اتاق مرا گردگیری می‌کند، متوجه طنابی نشود که از تیر سقف آویزان است. هر بار که برگ‌های کتاب تمرینم را پیچ می‌دهم و حلقه می‌کنم و درِ کیسهٔ نان را گره می‌زنم، به مامان فکر می‌کنم. دیگر مامان گیرهٔ کیسهٔ نان را روی قوطی بیسکویت نمی‌گذارد و باید کیسهٔ بدون گیره را گره بزنیم. حدس می‌زنم بابا گیره‌ها را داخل جیب لباس‌کارش می‌گذارد. گاهی اوقات وقتی روی تشک، بر شکمم دراز کشیده‌ام و ران‌هایم را روی باسن نرم خرسم می‌مالم، تصور می‌کنم در آشپزخانه ماشین کوچکی داریم، شبیه آن

---

۱. مجموعه‌کتبی به زبان عبری که به‌اسم تورات از آن نام می‌برند و برای شاخه‌های مختلف مسیحیت نیز ترجمه شده است.

ماشین‌هایی که دکه‌های کوچک داخل پیاده‌رو دارند، و این ماشین کوچک با روبان پلاستیکی قرمزی درِ کیسهٔ نان را محکم می‌بندد و دیگر اهمیتی ندارد که گیره‌ها را گم کنیم و مامان نیز دیگر از گم شدن گیره‌ها ناراحت نمی‌شود.

زیرچشمی از میان مژه‌هایم به بابا نگاه کردم. گونه‌هایش خیس بودند. شاید ما برای محصولات دعا نمی‌کنیم، بلکه دعا می‌کنیم همهٔ بچه‌های دهکده، بزرگ و قوی شوند. حتماً بابا متوجه شده به‌اندازهٔ کافی به کشتزارهای خودش (بچه‌هایش) توجه نکرده و حتی اجازه داده است که غرق شوند. (اشاره به غرق شدن ماتیس دارد.) به‌نظر می‌رسد آن‌ها فراموش کرده‌اند که ما به‌غیراز غذا و لباس، به توجه هم نیاز داریم. دوباره چشم‌هایم را بستم و برای وزغ‌هایی دعا کردم که زیر میزتحریرم بودند. آرزو کردم فصل جفت‌گیری از راه برسد، بلکه مامان و بابا نیز تشویق به این کار شوند. برای یهودی‌های داخل زیرزمین دعا کردم، هرچند به‌نظرم عادلانه نیست که آن‌ها برای صبحانه دانه‌های غلات و ذرت و همین‌طور سوسیس بخورند. تا وقتی احساس نکردم برگ نعنای بیابانیِ لوله‌شده‌ای به پهلویم فشار می‌آورد، چشم‌هایم را باز نکردم.

اُبه نجواکنان گفت: «فقط کسانی که گناهان زیادی مرتکب شده‌اند، این‌همه مدت دعا می‌کنند.»

۵

کنار پیشانی اُبه، مانند کپکِ نان، آبی‌رنگ است. هرازچند دقیقه او فرق سرش را لمس می‌کند و موهای اطراف فرق سرش را با سه انگشت، صاف و یک‌دست می‌کند. مامان می‌گوید، فرق سر همهٔ ما سخت و سفت است. به‌نظرم دلیل آن این است که بابا دیگر دستانش را روی سرِ

ما نمی‌گذارد و آن‌ها را محکم داخل جیب‌های لباس‌کارش فرومی‌کند، ازاین‌رو به پیشانی‌مان فشار لازم وارد نمی‌شود. فرقِ سر جایی است که از آنجا شروع به رشد کرده‌ایم و تمام تکه‌های جداگانهٔ جمجمه، آنجا به‌هم وصل شده‌اند. شاید به همین دلیل است که اُبه مدام فرق سرش را لمس می‌کند، می‌خواهد مطمئن شود زنده است و وجود دارد.

بابا و مامان تیک‌های عصبی[۱] ما را نمی‌بینند. آنها متوجه نیستند اگر قاعده و قانون کمتری بر خانه حکم‌فرما باشد، آنگاه ما برای خودمان قاعده و قانون ابداع خواهیم کرد. اُبه معتقد بود باید دور هم جمع شویم و دراین‌خصوص صحبت کنیم. ازاین‌رو بعد از مراسم دعا، همه در اتاق او جمع شدیم. من روی تخت نشستم، هانا با بی‌میلی به من تکیه داد و من گردن او را به‌آرامی نوازش کردم. او بوی بی‌قراری‌های بابا را می‌داد. (بابا هروقت بی‌قرار است سیگار می‌کشد.) بوی دود سیگار بابا از ژاکت پشمی هانا به مشام می‌رسید. شکاف‌های کوچکی روی تختهٔ عمودی‌ای ایجاد شده‌اند که بالای تخت اُبه قرار دارد؛ زیرا هر شب سرش را روی آن می‌کوبد یا با سرش از این‌سوی بالش به آن‌سوی دیگر ضربه می‌زند و یک صدای یکنواخت و خسته‌کننده از خود بیرون می‌آورد. گاهی سعی می‌کنم نغمه‌ای را که می‌خواند، از آن‌سوی دیوار حدس بزنم. گاهی شبیه آواز خواندن است، ولی بیشتر اوقات همهمه یا زمزمه‌ای بیش نیست. او سرود مذهبی نمی‌خواند و از این بابت خوشحالم؛ زیرا سرودهای مذهبی مرا غمگین می‌کنند. وقتی می‌شنوم که درحال کوبیدن روی تختهٔ عمودی تختش است، به اتاقش می‌روم و به او می‌گویم سروصدا نکند؛ وگرنه مامان بدون اینکه بخوابد، روی تختش دراز می‌کشد و غصه می‌خورد که اگر یک‌زمانی به تعطیلات برویم، در محل اردو چطور باید داخل چادر بخوابیم! این حرف

---

۱. پرش عضله یا انقباض غیرارادی عضلات. پرش پلک چشم، پرش شانه....

برای مدت کوتاهی مؤثر واقع می‌شود و اُبه روی تخته نمی‌کوبد، اما بعد از چند دقیقه دوباره کوبیدن را از سر می‌گیرد. گاهی اوقات نگران می‌شوم که نکند به‌جای تخته، سرش ترک بردارد و از هم بشکافد. آنگاه مجبوریم سرش را دوباره سنباده بزنیم و جلا بدهیم. هانا نیز سرش را می‌کوبد، به همین دلیل است که اغلب اوقات در اتاق من می‌خوابد، زیرا وقتی پیش من است می‌توانم تا وقتی خوابش ببرد، سرش را در دست‌هایم نگه دارم.

در طبقهٔ پایین، مامان درحالِ جارو کردن اتاق نشیمن است و ما صدای جاروبرقی را می‌شنویم. از این صدا متنفرم. مامان سه‌بار در هفته جارو می‌کشد، حتی وقتی خرده‌نان یا خرده‌ریزه‌های دیگر هم روی زمین نیستند، جارو می‌کشد، حتی وقتی ما تمام خرده‌ریزه‌ها را از روی کف‌پوش خانه جمع می‌کنیم و داخل دست‌هایمان می‌ریزیم و بعد آن‌ها را از درِ خانه به بیرون پرت می‌کنیم، بازهم جارو می‌کشد.

هانا پرسید: «فکر می‌کنید مامان و بابا هنوز یکدیگر را می‌بوسند؟»

اُبه گفت: «شاید آن‌ها از هم بوسهٔ فرانسوی[۱] می‌گیرند.»

من و هانا خندیدیم. بوسه با زبان، همیشه مرا به یاد آن کلوچه‌های گلابی آنجو قرمز می‌انداخت. مامان این کلوچه‌های لزج و به‌هم‌آمیخته را با دارچین، شربت نوعیِ توت سیاه و شکر درست می‌کرد.

اُبه گفت: «یا شاید لُخت روی یکدیگر خوابیده‌اند.»

اُبه هَمسترش را از داخل قفسی بیرون آورد که کنار تختش بود. او به‌تازگی اسم همسترش را عوض کرده است و تیسی صدایش می‌کند. تیسی کوچک‌ترین گونهٔ همستر است که در بیابان‌های مرکز آسیا زندگی می‌کنند. پاهایش از ادرارِ منجمد و سفت‌شدهٔ داخل قفس، به رنگ زرد درآمده و دانه‌های گل آفتابگردان، سرتاسر قفس را پوشانده است. قبل از

---

۱. بوسهٔ فرانسوی یعنی بوسه با دهان باز و مکیدن و بازی با زبان طرف مقابل.

اینکه بتوانید تیسی را از آشیانه‌اش بیرون بیاورید، ابتدا ناگزیرید انگشتتان را داخل خاک‌اره فروکنید، وگرنه تیسی رَم می‌کند و انگشتتان را گاز می‌گیرد. من هم دوست داشتم به همین میزان از هوشیاری و توجه دست پیدا کنم؛ چون هر روز صبح، بابا مرا به‌زور از داخل حفرهٔ تشک ماتیس بیرون می‌کشد. او پتو را از روی من کنار می‌زند و می‌گوید: «وقت رسیدگی به گاوهاست. آن‌ها گرسنه هستند و مُومُو می‌کنند.» رفتن داخل حفرهٔ تشک، از بیرون آمدن از آن راحت‌تر است.

همستر در امتداد بازوی برادرم حرکت می‌کرد. آن کیسه‌های بزرگی که دو طرف صورتش هستند و تا پشت شانه‌هایش امتداد دارند، گِرد و پُر از غذا هستند. این کیسه‌ها مرا یاد مامان می‌اندازند، ولی کیسه‌های مامان برخلاف کیسه‌های گِرد و پُرِ تیسی، خالی و فرورفته‌اند. مامان نمی‌تواند غذا در کیسه‌هایش ذخیره کند تا بعداً هنگام غروب به آن‌ها ناخنک بزند. گرچه دیروز بعد از شام مُچ او را در حالی گرفتم که پاکت ظرف ماست را لیس می‌زد. او پاکت را از روی خطِ تاخوردهٔ آن باز کرده بود و مقدار کمی مربای شاه‌توت روی کناره‌ها ریخته بود. هر بار که انگشتش در دهانش ناپدید می‌شد، یک رشته بزاق از دهانش راه می‌افتاد و صدای ملایم تِلپ‌مانندی که ناشی از حرکت انگشت در دهانش بود به گوش می‌رسید. هفته‌ای یک سوسک یا گوش‌خیزک که از داخل کاهِ گاوها شکار می‌کردیم، نصیب همستر می‌شد، اما این برای زنده ماندن کافی نبود. مامان ناگزیر بود غذا خوردن را از سَر بگیرد.

گفتم: «تیسی؟ این اسم، مخفّف[1] اسم ماتیس است.»

اُبه محکم به پهلویم ضربه زد و من از روی تختش با آرنج بر زمین افتادم. سعی کردم گریه نکنم، هرچند خیلی دردم گرفت. انگار به بدنم

---

۱. اسم را کوتاه‌تر کرده، مثلاً به Matthew می‌گویند Matt یا Mat.

شوک الکتریکی وارد شده بود. برای ماتیس گریه نکردم، حالا عادلانه نبود برای خودم گریه کنم. گریه نکردن کار راحتی نیست، کمی تلاش لازم است تا اشک‌هایم را عقب بزنم و گریه نکنم. شاید من هم مانند ظرف‌های چینیِ سرویس شام مامان، شکننده شده‌ام و به مرور زمان باید وقتی به مدرسه می‌روم، داخل روزنامه پیچیده شوم تا نشکنم. با صدای آهسته به خودم گفتم، شجاع باش! چاره‌ای جز شجاع بودن نداری.

یک‌مرتبه رفتار اُبه تغییر کرد، مهربان شد و لحن صدایش نیز نرم و آرام شد. فرق سرش را کمی لمس کرد و با شادی و خوشحالیِ دروغین و ساختگی گفت: «منظوری نداشتم، نمی‌خواستم محکم بزنم.» نمی‌دانم قصد داشته مرا محکم بزند یا نه و نمی‌دانم منظور او از این کار چه بود، ولی به‌هرحال عاقلانه نبود پاپیِ موضوع شوم. هانا با نگرانی و اضطراب به درِ اتاق نگاه می‌کرد. گاهی اوقات وقتی بابا می‌شنید ما داریم دعوا می‌کنیم، به‌حدی عصبانی می‌شد که از دستش فرار می‌کردیم و او اطراف مزرعه دنبال ما می‌دوید، گرچه دویدنش بیشتر شبیه لِی‌لِی کردن بود؛ زیرا نمی‌توانست با پای آسیب‌دیده‌اش بدود. اگر ما را می‌گرفت یک لگد جانانه حواله‌مان می‌کرد یا با کف دست، محکم به پشت کله‌مان می‌کوبید. بهترین کار این بود که وارد آشپزخانه شویم و دور میز آشپزخانه بدویم. بعد از چند دور چرخیدن، او تسلیم می‌شد، از نفس می‌افتاد و اکسیژن بیشتری وارد مغزش می‌کرد. بابا مانند پروانه‌هایی که اُبه داخل قوطی اسیر کرده بود و از سوراخ روی قوطی به‌سختی نفس می‌کشیدند، اکسیژن هوا را می‌مکید. اُبه پروانه‌ها را داخل قوطی پنیر (یک نوع پنیر سفت و دلمه‌بسته) در کشوی میزش نگه می‌داشت. وقتی اتاق ساکت بود، می‌توانستیم صدای برخورد بال‌هایشان به درپوش پلاستیکی را بشنویم. به ما گفته بود، این پروانه‌ها را برای انجام یک آزمایش مهم درمورد طول عمر یک نوعِ مشخصِ پروانه،

اسیر کرده است. بابا همیشه پاهایش را پنهان می‌کرد. او هرگز حتی وقتی هوا هم به‌شدت گرم بود، شلوارک نمی‌پوشید. گاهی تصور می‌کنم پاهای بابا شبیه بستنی‌یخی‌های چوبیِ دوقلوی به‌هم چسبیده هستند و وقتی این دو بشکنند و از هم جدا شوند ما پای خراب و آسیب‌دیده را دور می‌اندازیم یا می‌گذاریم پشت آلونک سرپوشیده تا زیر نور آفتاب آب شود.

اُبه گفت: «اگر گریه نکنی، یک چیز شگفت‌انگیز به تو و هانا نشان می‌دهم.»

نفس عمیقی کشیدم، بعد نفسم را بیرون دادم و آستین‌های کاپشنم را تا روی برآمدگی پشت انگشتانم پایین کشیدم. درزهای آستین‌های کاپشنم شروع به سائیده شدن کرده بودند. آرزو کردم کم‌کم آن‌قدر کوتاه نشوند که مرا کامل در معرض دید دیگران قرار بدهند. کار خوبی نیست که در حیاط پشتی، پیله‌های کرم ابریشم را قبل از اینکه تبدیل به پروانه شوند باز کنیم؛ زیرا ممکن است پروانه‌هایی چلاق و زمین‌گیر از پیله بیرون بیایند و مطمئنم آن‌ها برای شرکت در آزمایش اُبه مناسب نیستند.

سرم را به نشانهٔ اینکه قصد گریه کردن ندارم، تکان دادم. با عقب راندن اشک‌ها، شهامت پا به میدان گذاشته بود.

برادرم، تیسی را داخل یقهٔ لباس‌خوابش گذاشت و وقتی همستر به شکمش رسید، بند شورت گشادش را باز کرد تا بتواند پایین برود. آلتش را دیدم که آویزان بود و حلقهٔ سیاهی مانند تنباکوی بابا آن را احاطه کرده بود. هانا دوباره خندید و گفت: «دودولت چه کار عجیبی انجام داد، بزرگ و سفت شد.»

اُبه با غرور خندید. همستر دور و اطراف آلتش می‌چرخید. اگر گازش می‌گرفت یا می‌خواست آنجا حفره ایجاد کند و پنهان شود چه؟

اُبه گفت: «اگر به دودولم دست بزنم، مایع سفیدی از آن بیرون می‌آید.»

به‌نظرم بیرون آمدن مایع سفید باید دردناک باشد. درد استخوان آرنجم را فراموش کرده بودم. شوق لمسِ آلتش در من جان گرفته بود و دوست داشتم دودولِ اُبه را مانند موهای تیسی لمس کنم. می‌توانستم آن را به‌آرامی بِکِشم یا تکانش بدهم. اگر شما دُم گاو را تکان دهید یا کمی بِکِشید، گاو فقط یک‌لحظه به پشت‌سرش نگاه می‌کند، اما اگر به کِشیدن و تکان دادن دُمش ادامه دهید، آنگاه از عقب، یک لگد جانانه نثارتان می‌کند.

اُبه بندِ شورتِ راه‌راه سفید و آبی‌اش را کاملاً باز کرد و ما دیدیم آلت سفت و بزرگش مانند امواج دریا به اطراف حرکت می‌کند.

هانا گفت: «تیسی ممکن است خفه شود.»

اُبه گفت: «کیر من به کسی آسیب نمی‌زند، مگر نه؟»

هانا گفت: «درست است.»

بعد پرسید: «بدنت بوی ادرار نمی‌گیرد؟»

برادرم سرش را تکان داد. از اینکه بیش از این نمی‌توانستم آلتش را ببینم ناراحت بودم. جانوران غلغلکی دوباره زیرِ شکمم را غلغلک می‌دادند، اما این غیرممکن است؛ زیرا بعد از اینکه مامان مرا سوار بر خرسم دید، هر روز غروب یک قاشق پُر از شربت به خوردم می‌دهد. شربت مامان مزهٔ شیرین‌بیان می‌دهد. روی بطری شربت نوشته شده: برای درمان انگل. به مامان نگفته بودم، به جانی (شخصیت داستانی بابا) و دیوارِجه بلاک (مجری تلویزیون) فکر می‌کنم. البته بیشتر به دیوارِجه فکر می‌کردم. اگر به مامان می‌گفتم، احتمالاً با بابا قیل‌وقال راه می‌انداخت؛ چون مامان از داستان‌های ساختگی و غیرواقعی خوشش نمی‌آید و معتقد است داستان‌ها اغلب برای قوهٔ تخیل شما مُضر و رنج‌آورند، درحالی‌که مامان فکر می‌کند رنج و عذاب را نه در خیال، بلکه باید در واقعیت تجربه کرد. او هرگز نمی‌تواند یک روز را بدون احساس گناه و تقصیر سپری کند. مامان معتقد

است همه باید بار گناهانشان را تحمل کنند، مانند سطرهایی که در کتاب تمرین، برای تنبیه و مجازات دانش‌آموزان در نظر گرفته شده است.

اُبه پایش را تکان داد و تیسی از داخل شلوارش قِل خورد و روی پتو افتاد. چشم‌های مشکی‌اش مانند انتهای چوب‌کبریت بودند و نواری سیاه روی پشتش بود و گوش راستش دوبار تا خورده بود. هر چند بار هم که گوشش را صاف می‌کردی، دوباره به‌سمت عقب تا می‌خورد و حلقه می‌شد. وقتی اُبه یک لیوان آب را که حباب هوا[1] در آن بود از روی میز کنار تخت برداشت، هانا تازه روبه‌روی من نشست. تعداد زیادی سَر قوطی شیر، کنار لیوان روی هم تلنبار شده بودند. همهٔ سَرها پُر از شن بودند. در مدرسهٔ ابتدایی به اُبه، شاه فلیپر[2] می‌گفتند. او همه را کتک می‌زد، حتی شارلاتان‌ها و حقه‌بازها را.

اُبه گفت: «قرار بود چیزی نشانتان بدهم، مگر نه؟»

گفتم: «مگر الآن نشان ندادی؟» یک‌دفعه احساس کردم دهانم خشک شده و فرودادن بزاقم برایم سخت است. تصویر مایع سفیدی که اُبه از آن حرف زده بود، از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. یعنی شبیه همان قیف پارچه‌ای است که در تولدها برای پُر کردن تخم‌مرغ‌ها از آن استفاده می‌کردیم؟ مامان قیف را داخل زیرزمین نگه می‌دارد وگرنه بوی آن تمام خانه را برمی‌دارد. باید برای یهودی‌ها سخت باشد که جلوی خودشان را بگیرند و یواشکی با فشار دادن قیف به آن مایع چسبندهٔ زرد، همراه با تکه‌های ریحان، ناخنک نزنند. گاهی من یواشکی همین کار را انجام می‌دادم. وقتی ماتیس هنوز زنده بود، بابا و مامان می‌گفتند: «الآن موعد

---

۱. گازهای جوّی اکسیژن و نیتروژن در آب حل می‌شوند و وقتی یک لیوان پُر از آب را چند ساعت در محیط بیرون بگذارید، دما بالاتر می‌رود یا به‌عبارتی آب گرم‌تر می‌شود و گازهای حل‌شده در آب از آن خارج و باعث می‌شوند داخل لیوان آب حباب‌هایی ایجاد شود.

۲. در اینجا احتمالاً فلیپر اسم مستعار اُبه در مدرسهٔ ابتدایی بوده است.

جشن تولد فرا رسیده و تخم‌مرغ‌خورها باید دست‌به‌کار شوند.» من لبخند می‌زدم و دومین قیف پارچه‌ای را از داخل یخچال بیرون می‌آوردم. آن‌ها آن قیف را برای احتیاط، عقب یخچال نگه می‌داشتند، اما اکنون دیگر تولدها را جشن نمی‌گیرند و مامان هم شکم تخم‌مرغ‌ها را با قیف پارچه‌ای پُر نمی‌کند.

اُبه گفت: «نه! الآن می‌خواهم آن چیزی را که گفتم، به شما نشان دهم.»

او تیسی را داخل لیوان آب انداخت و با دستش روی لیوان را پوشاند و آن را تکان داد. لیوان را آهسته به عقب و جلو حرکت می‌داد. نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، به‌نظر جالب و خنده‌دار می‌رسید. هر چیزی که شما بتوانید به یک حاصلِ جمع ریاضی تبدیل کنید، راه‌حلی اطمینان‌بخش برای آن وجود دارد. شرط می‌بندم تیسی بعد از یک دقیقه نیاز دارد دوباره نفس بکِشد. همستر به‌سرعت هرچه تمام‌تر از یک‌طرف لیوان به طرف دیگر حرکت می‌کرد، چشم‌های متعجبش از کاسه بیرون زده بودند و پاهایش به‌دفعات به جهات مختلف لگد می‌پراندند. تیسی چند ثانیه بعد مانند یک حباب هوای خاکستری‌رنگ، افقی روی سطح آب شناور شد. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدیم. می‌توانستیم صدای بال زدن پروانه‌ها را بشنویم. بعد هانا با هق‌هقی بلند، شروع به گریه کرد. بلافاصله بعد از گریهٔ هانا، صدای قدم‌های پا را روی پله‌ها شنیدیم. اُبه وحشت‌زده از جا پرید و سریع لیوان را پشت قصرش پنهان کرد (قصری که با قطعات خانه‌سازی ساخته شده بود.) جایی که دشمن، فرمان آتش‌بس و صلح موقت داده بود.

بابا در را باز کرد و درحالی‌که با خشم و ناراحتی به اطراف نگاه می‌کرد، گفت: «اینجا چه خبر است؟» گونه‌هایم قرمز شده بودند. هانا روی روتختی خاکستری، مانند گربه‌ای بدنش را دور خودش حلقه کرده بود.

اُبه گفت: «جاس، هانا را از روی تخت هُل داد.» اُبه به من نگاه کرد؛ هیچ‌چیز قابل‌توجهی در چشم‌هایش دیده نمی‌شد. حباب‌های هوا هم‌سطح و هم‌تراز نمی‌مانند. آن‌ها به‌شدت خشک هستند. وقتی بابا به‌سمت دیگر نگاه کرد، اُبه دهانش را کمی باز کرد و انگشتش را داخل دهانش برد و بعد آن را بیرون آورد؛ انگار می‌خواست بالا بیاورد. سریع از روی تخت پایین آمدم.

بابا گفت: «که این‌طور. جاس! به اتاقت برو و دعا کن!» و با کفشش به باسنم لگد زد. مدفوعی که داخل روده‌ام گیر کرده، احتمالاً با این ضربه، حرکت معکوس کرده و به داخل برگشته است. وقتی مامان حقیقت را درمورد تیسی بفهمد، حتماً دوباره افسرده می‌شود و روزهای متوالی صحبت نمی‌کند. در آخرین لحظه به هانا، اُبه و قصر ساختگی نگاهی گذرا انداختم. برادرم یک‌دفعه سرش گرم مجموعهٔ پروانه‌هایش شده بود. او احتمالاً با دست‌هایش سوراخ روی قوطی پنیر را پوشانده و راه عبور هوا را به‌طور کامل بر آن‌ها بسته بود.

۶

خواهرم تنها کسی است که درک می‌کند چرا دیگر کاپشنم را درنمی‌آورم. همچنین او تنها کسی است که سعی می‌کند راه‌حلی برای آن پیدا کند. غروب‌های ما، به فکر کردن دربارهٔ این موضوع می‌گذرد. گاهی اوقات، می‌ترسم یکی از راه‌حل‌هایش جواب بدهد و او شور و شوقش را برای یافتن راه‌حل از دست بدهد و من در نظرش کم‌ارزش و کم‌اهمیت شوم؛ زیرا ما هرچه بیشتر امید و آرزو داشته باشیم، بیشتر از مرگ در امان خواهیم بود.

مرگ مانند شالی دور شانه‌های مزرعه پیچیده شده و درست مانند بوی مُهلک و کشنده‌ای است که یک روز بعد از کودپاشی کشتزارها به مشام می‌رسد. درحال‌حاضر کاپشن قرمزم، مانند تصویر ماتیس که در ذهنم رنگ باخته، رنگ‌ورورفته شده. هیچ عکسی از او در هیچ‌جای خانه نیست، فقط دندان‌های شیری‌اش داخل یک ظرف چوبی کوچک، روی لبهٔ پنجره قرار دارند و روی برخی از آن‌ها خون، خشک شده و دَلَمه بسته است. هر روز غروب سعی می‌کنم ماتیس را در ذهنم تصور کنم و مانند امتحان مهم تاریخ، طوری به ذهن بسپارمش که بدون فکر کردن و از حفظ، همیشه او را به یاد بیاورم. همان‌طور که تکیه‌کلام‌هایی چون آزادی، برابری و برادری را از حفظ شده‌ام و دائم تکرار می‌کنم؛ مخصوصاً در مهمانی‌هایی که به مناسبت جشن بلوغ گرفته می‌شوند این لغات را به‌کار می‌برم تا چیزهایی را به نمایش بگذارم که یاد گرفته‌ام. از آن لحظه‌ای می‌ترسم که پسرهای دیگر، داخل کله‌ام راه پیدا کنند و باعث شوند برادرم بین آن‌ها لیز بخورد و از سرم بیرون برود. جیب‌های کاپشنم از چیزهایی که جمع‌آوری می‌کنم سنگین شده است. هانا به‌سمت من خم شد و یک‌مُشت پاپ‌کورن نمک‌زده به من تعارف کرد. پاپ‌کورنی که به‌عنوان پیشکش و برای جبران و تلافی به من می‌داد، دیگر برای من تسلی خاطر محسوب نمی‌شد. اگر او را از روی تخت هُل داده بودم، شاید الآن تیسی زنده بود. حوصلهٔ صحبت کردن با او را نداشتم. دوست داشتم مامان یا بابا را ببینم و به آنها بگویم هیچ کار اشتباهی انجام نداده‌ام، ولی بابا نیامد. او هیچ‌وقت معذرت‌خواهی نمی‌کند. به‌جز کلام خدا که به‌آرامی از دهانش خارج می‌شود، کلام دیگری از میان لب‌های خشک و ترک‌خورده‌اش بیرون نمی‌آید. نمی‌فهمی اوضاع دوباره روبه‌راه شده است یا نه، مگر اینکه بخواهد برایش یک ساندویچ از روی میز ببری؛ آن‌وقت خوشحال می‌شوی که می‌توانی دوباره ساندویچ یا

شربت سیب را به او بدهی. گاهی دوست دارم چاقویم را بردارم و صورتش را به شربت آغشته کنم تا نگاهش به صورت ما بچسبد و ببیند سه پادشاه[۱] نمی‌توانند مشرق زمین را پیدا کنند.

ناگهان این سؤال برایم پیش آمد که نکند بابا علاوه بر ستاره‌هایی که از سقف اتاقم جدا می‌کند، ستاره‌های آسمان را نیز می‌کَند و جدا می‌کند. شاید به همین دلیل است که همه‌چیز تیره‌تر و سیاه‌تر به‌نظر می‌رسد و اُبه بدجنس‌تر شده. ما راهمان را گم کرده‌ایم و هیچ‌کس نیست تا از او مسیر درست را بپرسیم. حتی خرس بزرگ داخل کتاب موردعلاقه‌ام نیز به خواب زمستانی فرو رفته است. همان خرسی که برای خرس کوچکی که از تاریکی می‌ترسد، هر شب ماه را پایین می‌آورد. فقط نور لامپ چراغ‌خوابی که در پریز برق می‌زنم، کمی مایهٔ آسودگی خاطرم است. طبیعتاً سنم برای داشتن چراغ‌خواب، بالاست، اما شب که می‌شود سن‌وسال دیگر اهمیتی ندارد. تعداد راه‌هایی که برای استتار و پوشاندن ترس وجود دارد، از تعداد لباس‌های گل‌دار مامان بیشتر است. مامان یک قفسه پُر از لباس‌های گل‌دار دارد، گرچه الآن فقط یکی از آن‌ها را می‌پوشد که گل‌های کاکتوس دارد، انگار این لباس با گل‌های کاکتوس، همهٔ آدم‌ها را از او دور نگه می‌دارد، البته الآن لباس خانهٔ گشادش را روی آن پوشیده است.

من دراز کشیده‌ام و صورتم رو به دیوار است. یک پوستر سفید و سیاه از بادووین[۲] روی دیوار است، دوچرخه‌سواری تنها، در یک جادهٔ باریک کوهستانی و بچه‌ای که جلوی دوچرخه‌اش نشسته است. گاهی اوقات قبل از اینکه به خواب بروم، تصور می‌کنم، من آن بچه هستم و مامان درحال راندن دوچرخه است. گرچه مامان دوچرخه‌سواری دوست ندارد،

---

۱. اشاره به داستانی در انجیل دارد. البته در بعضی روایات به‌جای سه پادشاه می‌گویند سه جادوگر. در اینجا منظور نویسنده از سه پادشاه خودش و خواهر و برادرش است.
۲. Boudewijn de Groot؛ خواننده و آهنگساز معروف هلندی.

زیرا می‌ترسد لباسش لای پرهٔ چرخ گیر کند، از طرفی ما هرگز آن‌قدر تنها نمی‌شویم که سَروکارمان به چنین جاده‌ای بیفتد. وقتی به‌سمت دیگر چرخیدم، هانا پاپ‌کورن را بینمان گذاشت. بلافاصله به پایین ملافه‌ام چسبید. پاپ‌کورن‌ها را به‌نوبت و یکی‌یکی برمی‌داشتیم و داخل دهانمان می‌گذاشتیم. یک عبارت از کتابی به ذهنم هجوم آورد که مجموعه‌ای از گفته‌های کتاب مقدس در آن گردآوری شده است: «نزد پروردگار، اجرای عدالت و داوری صحیح، پسندیده‌تر از پیشکش دادن و قربانی کردن است.» در برابر این پیشکش نمی‌توانستم مقاومت کنم؛ زیرا ما به‌ندرت پاپ‌کورن داشتیم. از طرفی می‌دانستم هانا نیت خوبی دارد و می‌خواهد مهربان و مفید باشد. احساس گناه را در چهره‌اش می‌دیدم. پیشوای روحانی وقتی به گناهان مردم گوش می‌کند، نگاهش را به سقفی می‌دوزد که به‌تازگی سفیدکاری شده است. هانا هم مثل او نگاهش را به بالا دوخته بود.

هرازگاهی دستم را به‌موقع برای برداشتن پاپ‌کورن پایین نمی‌آوردم و دستم به انگشت‌های هانا برخورد می‌کرد و ناخن‌های چیده‌شده‌اش را لمس می‌کردم. ناخن‌هایش مانند چربی‌های سفیدِ داخل سوسیس، به‌طور عمیقی داخل حلقه‌های قرمز گوشت سَرانگشتانش فرو رفته بودند. من با چرک‌های سیاهی مشکل داشتم که زیر ناخن‌هایم جمع می‌شدند. هانا می‌گوید چون خیلی زیاد به مرگ فکر می‌کنم، ناخن‌هایم دارند سیاه می‌شوند. بلافاصله چشم‌های برآمدهٔ تیسی و سکوت ویران‌گر ناشی از یک پایان را در ذهنم تصور کردم. بعد از اینکه تیسی دست از تقلا برداشت، احساس تهی و خالی بودن کردم. احساس کردم زندگی چیزی نیست جز یک دُورِ باطل.

وقتی هانا آخرین پاپ‌کورن را خورد و درمورد عروسک باربی جدیدی که می‌خواست حرف زد، متوجه شدم مدتی است دستم را زیر پتو درهم گره کرده‌ام. شاید خدا از نیم‌ساعت پیش منتظر است ببیند چه می‌خواهم بگویم.

دستانم را از هم باز کردم. در دهکده، سکوت نیز راهی برای بیان چیزی است که می‌خواهیم بگوییم. ما دستگاه‌های پیغام‌گیر نداریم، در عوض می‌گذاریم مدتی طولانی سکوت حکم‌فرما شود، سکوتی که در پس‌زمینهٔ آن، گاهی می‌توانید صدای گاوها یا سوت کتری را بشنوید.

پرسیدم: «تصادف ماشین یا سوختن؟»

چهرهٔ هانا آرام شده بود؛ زیرا می‌دانست از دست او عصبانی نیستم و ما به‌سادگی، تشریفات روزانه‌مان را تکرار خواهیم کرد. لب‌هایش به‌خاطر شوریِ پاپ‌کورن، چرب و قرمز شده بودند. با پیشکش و قربانی کردن، بیشتر از آنکه از دست بدهید به‌دست می‌آورید. یعنی به همین دلیل بود که اُبه تیسی را کُشت؟ می‌خواست با قربانی کردن تیسی، ماتیس را برگرداند؟ نمی‌خواهم به قربانی‌ام فکر کنم که چهار پا و بیش از صدمیلیون سلول بویایی دارد.

هانا پرسید: «آن‌ها قرار است چطور بسوزند؟»

گفتم: «نمی‌دانم. گاهی فراموش می‌کنند شمع‌های کوچکی را خاموش کنند که کنار پنجرهٔ سمت حیاط قرار دارند.»

هانا به‌آرامی سرش را تکان داد. او دارد به چیزی محتمل و باورپذیر فکر می‌کند. می‌دانم که زیاده‌روی کرده‌ام، اما بیشتر به راه‌های مختلفی فکر می‌کنم که ممکن است از آن راه‌ها زندگیِ مامان و بابا به آخر برسد، راه‌هایی که کمتر شگفت‌آور و تعجب‌برانگیز باشند.

هانا پرسید: «قتل یا سرطان؟»

گفتم: «سرطان.»

باز گفتم: «پریدن از انبار غله یا غرق شدن؟»

هانا پرسید: «چرا یک نفر باید از انبار غله پایین بپرد؟ خیلی احمقانه به‌نظر می‌رسد.»

گفتم: «آدم‌ها وقتی خیلی احساس اندوه می‌کنند این کار را انجام

می‌دهند. آن‌ها از جاهای مرتفع پایین می‌پرند.»

گفت: «به‌نظر من ایدهٔ احمقانه‌ای است.»

قبلاً به این فکر نکرده بودم که مامان و بابا قرار نیست حتماً مغلوب مرگ شوند، بلکه ممکن است بر آن چیره شوند. شما می‌توانید روز رستاخیز را مانند یک جشن تولد برنامه‌ریزی کنید. شاید این فکر از حرف دیروزِ مامان یا طنابی که از تیر سقف آویزان شده نشئت گرفته است. به شال‌های رنگارنگی فکر کردم که مامان قبل از رفتن به کلیسا دور خودش می‌پیچد و نگران شدم آن‌ها او را دیوانه‌تر کنند. آن‌قدر شال‌ها را محکم می‌بندد که بعد از کلیسا می‌توانید خطوط به‌جاماندهٔ روی پوستش را ببینید. شاید آن‌ها را می‌بندد تا هنگام خواندن سرودهای مذهبی بتواند نُت‌های زیر (بالا) را بخواند؛ چون گاهی اوقات آن نُت‌ها به‌قدری بالا هستند که مجبورید کپل‌هایتان را منقبض کنید تا از پَسِ خواندنشان بربیایید.

به خواهرم گفتم: «ایدهٔ بسیار احمقانه‌ای است. شرط می‌بندم بر اثر حملهٔ قلبی یا تصادف ماشین بمیرند، چون مامان خیلی بی‌پروا و بی‌ملاحظه رانندگی می‌کند.»

سریع آخرین دانهٔ پاپ‌کورن را که قِل خورد و زیر شکمم افتاد، برداشتم و داخل دهانم گذاشتم. آن را داخل دهانم نگه داشتم و نمکش را مکیدم و پاپ‌کورن، روی زبانم، بی‌مزه و آبکی شد. این کار مرا یاد وقتی انداخت که اُبه مجبورم کرد یک زنبورعسل کُرک‌دار و پُرمویِ مُرده را داخل دهانم بگذارم. زنبورعسل کنار آدامس مامان، لب پنجره بود. مامان قبل از اینکه به رختخواب برود، آدامس را از دهانش بیرون می‌آورد و آن را مثل توپ، گِرد می‌کند و می‌گذارد در طول شب سفت شود تا روز بعد دوباره آن را بجود. به‌خاطر تعداد زیادی درپوش قوطی شیر حاضر شدم زنبور را در دهانم بگذارم. اُبه قسم خورد که جرئت انجام این کار را ندارم. موهای کُرکی زنبور

را روی سقف دهانم احساس می‌کردم، بال‌هایش روی زبانم مانند تکه‌هایی از مغزِ بادام بودند. اُبه تا شصت شمرد. وانمود کردم مزهٔ خیلی شیرینی دارد، اما یک دقیقهٔ کامل، مرگ را در دهانم نگه داشتم.

هانا پرسید: «فکر می‌کنی بابا قلب دارد؟»

تصویر زنبورعسل در ذهنم به تصویر سینهٔ بابا تبدیل شد. امروز هوا خیلی گرم بود، او جلیقهٔ سفیدش را نپوشیده بود و با گاوها اطراف کشتزارها راه می‌رفت. سینه‌اش را دیدم. چند نخ تارِ موی روی سینه‌اش بور بودند. نتوانستم قلبی زیر قفسهٔ سینه‌اش تصور کنم، بیشتر شبیه حفره‌ای[۱] از آب و گِل و مدفوع حیوانات بود.

گفتم: «احتمالاً قلب دارد، چون همیشه با جماعتی که در کلیسا هستند مهربان است.»

هانا سرش را تکان داد و لُپ‌هایش را به‌سمت داخل مِک زد. چشم‌هایش به‌خاطر گریه هنوز قرمز بودند. ما درمورد تیسی حرف نزدیم. هیچ‌وقت درمورد چیزهایی که هرگز فراموش نخواهیم کرد، حرف نمی‌زنیم. گودالی که در مزرعه، آب و گِل و مدفوع حیوانات در آن است، سالی یک‌بار خالی می‌شود. الآن وقتش نرسیده که قلب‌هایمان را خالی کنیم، هرچند نمی‌دانم وقتش کِی است و کِی می‌توانیم قلب‌هایمان را خالی کنیم. ننه‌جان گاهی اوقات می‌گوید دعا قلبتان را سبک می‌کند، اما قلب من هنوز سی‌صد گرم وزن دارد. وزنش در حدود وزن یک قوطی کنسرو گوشت قیمه‌شده است.

هانا پرسید: «تو داستان راپونزل[۲] را شنیده‌ای؟»

گفتم: «البته که شنیده‌ام.»

---

۱. در مزارع، یک سازهٔ بتنی حفره‌مانند وجود دارد که کشاورزان کود حیوانات و مواد ارگانیک بلااستفادهٔ دیگر، مانند علف خشک و آب‌هایی را که برای شستن طویله و غیره از آن استفاده می‌کنند، در آنجا نگه می‌دارند.

۲. Rapunzel: گیسوبلند یا راپونزل، افسانه‌ای است که در سال ۱۸۱۳ نویسنده‌ای آلمانی آن را نوشته است.

گفت: «راپونزل چارهٔ کار ماست.» هانا به پهلو چرخیده بود و می‌توانست حین حرف زدن به من نگاه کند. در زیر نور حباب، بینی‌اش شبیه قایقی بادبانی بود که واژگون شده است. او نوعی زیبایی دارد که به‌ندرت نظیر آن را می‌بینید، مانند نقاشی‌هایی که با مدادشمعی‌ها می‌کشد؛ نقاشی‌هایش یک‌وَری و کج هستند و همین امر باعث زیبایی‌شان می‌شود، چون سادگی و حالت طبیعی ذاتی خود را حفظ کرده‌اند.

هانا گفت: «راپونزل از قلعه‌اش نجات داده می‌شود. به نجات‌دهنده‌ای نیاز داریم. کسی که ما را از این دهکدهٔ مضحک، از بابا و مامان، از اُبه و از خودمان دور کند.»

سرم را تکان دادم. نقشهٔ خوبی بود؛ فقط مشکل اینجا بود که موهای من تا زیر گوشم بیشتر نبود و سال‌ها طول می‌کشید به‌اندازهٔ کافی بلند شود تا یک نفر بتواند از آن بالا بیاید. (موهای راپونزل خیلی بلند بود، او موهایش را از پنجره بیرون انداخت و نجات‌دهنده‌اش توانست از موهایش آویزان شود و از پنجره بالا بیاید.) به‌علاوه مرتفع‌ترین جا در مزرعه، انبار علف است و فقط با یک نردبان می‌توان از آن بالا رفت.

هانا ادامه داد: «نجات‌دهنده‌ای که تو را هم از داخل کاپشنت بیرون بکشد.» او انگشتان چسبناکش را داخل موهایم کرد. بوی نمک پاپ‌کورن از انگشتانش به مشام می‌رسید. انگشتانش را روی سرم حرکت می‌داد و آهسته ضربه می‌زد، درست مانند ضرباتی که حشرات غلغلکی به پوستم وارد می‌کردند. هانا را نوازش نمی‌کنم، مگر اینکه خودش از من بخواهد. شما با دو نوع از افراد روبه‌رو می‌شوید، یکی آن‌هایی که نگه می‌دارند و دیگری آن‌هایی که رها می‌کنند. من به دستهٔ دوم تعلق دارم؛ زیرا فقط می‌توانم یک شخص یا خاطره‌ای را کنار چیزهایی که جمع می‌کنم با خودم نگه دارم و آن‌ها را امن‌وامان در جیب کاپشنم کنار هم جا دهم.

یک تکه پوست پاپ‌کورن، لای یکی از دندان‌های جلویی هانا گیر کرده بود، اما من به او چیزی نگفتم.

گفتم: «ولی ما نمی‌توانیم باهم برویم، چون آن‌طرف پُل، درست شبیه همین مغازه‌ای است که در دهکده نوشیدنی‌های الکلی می‌فروشد و اگر زیر شانزده سال باشی نمی‌توانی وارد مغازه شوی.»

هانا نگاهی مصمم به من انداخت. الآن بحث کردن با او دراین‌خصوص، بی‌فایده و بی‌نتیجه بود.

گفت: «همچنین نجات‌دهنده‌ای باید یک مرد باشد. نجات‌دهندگان همیشه مرد هستند.»

گفتم: «خدا چطور؟ او هم یک نجات‌دهنده است. این‌طور نیست؟»

گفت: «خدا فقط کسانی را نجات می‌دهد که غرق می‌شوند. تو که جرئت شنا کردن نداری. از این‌ها هم که بگذریم، بابا رابطهٔ دوستانه‌ای با خدا دارد. خدا قطعاً به بابا می‌گوید و ما هرگز نمی‌توانیم از اینجا دور شویم.»

هانا درست می‌گوید. هرچند هنوز مطمئن نیستم می‌خواهم یک نجات‌دهنده داشته باشم یا نه. آدم ابتدا باید یاد بگیرد چگونه افکار و احساسات خودش را کنترل کند. نمی‌خواستم خواهرم را ناامید کنم. در ذهنم صدای پدر را شنیدم که بر سر ما فریاد می‌زند و می‌گوید: «کسی که برادران دینی خود را رها کند، سرگردان می‌شود و از سرچشمهٔ هستی و وجود خویش آواره می‌گردد.» سرچشمهٔ هستی و وجود ما همین زندگی است؟ یا شاید جایی دیگر در کرهٔ زمین، زندگی دیگری وجود دارد که انتظار ما را می‌کِشد و مانند کاپشن من، مناسب و اندازهٔ ماست.

هانا گفت: «بیست‌وچهار ساعت وقت داری تا تصمیم بگیری.»

گفتم: «چرا بیست‌وچهار ساعت؟»

گفت: «زمان زیادی نداریم! زندگی ما به این تصمیم بستگی دارد.»

لحن او مانند وقت‌هایی است که در انبار غله، تنیس روی میز بازی می‌کنیم، وقتی که پشت‌سرهم اشتباه می‌کند و توپ خطا می‌رود هانا می‌گوید: «این‌بار راست‌راستکی بازی کنیم.» گویی تمام این مدت داشتیم چوب‌هایمان را دور خودمان تکان می‌دادیم تا مگس‌هایی را فراری دهیم که در مدفوع تازه، تخم می‌گذارند.

پرسیدم: «بعدش چه اتفاقی می‌افتد؟»

هانا نجواکنان گفت: «خُب، بعد ماجرا آغاز می‌شود.»

نفسم را حبس کردم.

هانا لبخند زد و گفت: «بوسیدن! راپونزل موهای بلند داشت و ما بدنمان را داریم. اگر می‌خواهی نجات پیدا کنی، مجبوری از جذابیت‌هایت استفاده کنی.» اگر اسکنه[۱] (قلم‌درز) داشتم یک ضربه به بینی‌اش می‌زدم تا آن را صاف و راست کنم.

یک‌بار وقتی کارت‌های بازی پوکمون از داخل کیفم بیرون افتاد، بابا گفت: «شما باید هر چیزی را که ناخواسته جلب‌توجه می‌کند، دفع کنید یا از بین ببرید.» او درحالی‌که کارت‌ها را داخل آتش می‌انداخت، گفت: «هیچ‌کس نمی‌تواند به دو ارباب یا کارفرما خدمت کند، زیرا یا از یکی متنفر و عاشق دیگری می‌شود یا به یکی از آن‌ها احترام می‌گذارد و دیگری را حقیر می‌شمرد.»

او فراموش کرده بود که ما بچه‌ها به دو ارباب خدمت می‌کنیم، یکی خدا و دیگری بابا. حضور ارباب سوم کارها را پیچیده و بغرنج می‌کند، اما این چیزی است که می‌توانم بعداً نگران آن باشم.

چهره‌ام را با بیزاری درهم کشیدم و گفتم: «اَه![۲]»

---

۱. ابزاری فلزی یا فولادی است که برای بُرش دادن و شکل دادن به سنگ یا چوب از آن استفاده می‌شود.
۲. نویسنده گفته بود «یاک» و من برای قرابت بیشتر با فرهنگ خودمان از «اَه» استفاده کردم.

هانا گفت: «نمی‌خواهی نجات پیدا کنی و به آن‌سوی پل بروی؟»
سریع گفتم: «چه اسمی باید برای نقشه‌مان بگذاریم؟»
هانا لحظه‌ای به فکر فرورفت و گفت: «نقشه! چطور است؟»

بندهای قیطانی کاپشنم را محکم‌تر کشیدم و احساس کردم یقه‌اش تنگ‌تر و به گردنم نزدیک‌تر شده است؛ یعنی طنابی که از تیر سقف آویزان است نیز همین احساس را دور گردن ایجاد می‌کند؟ صدای تِلِپ آهسته‌ای از زیر میزم شنیده شد. هانا نمی‌دانست من دو وزغ را اسیر کرده‌ام و مقدار اندکی از آن‌سوی دریاچه را داخل اتاقم نگه داشته‌ام. عاقلانه نبود الآن درمورد وزغ‌ها به او چیزی بگویم، نمی‌خواستم وزغ‌ها را در دریاچه آزاد کند و آن‌ها شنا کنند و شاهد شیرجه زدنشان در همان‌جایی باشم که ماتیس ناپدید شد. با لمس کردن وزغ‌ها، عاقبت چیزی برای نگه داشتن در دستانم یافته بودم، از طرفی آن‌ها بامزه و سرگرم‌کننده بودند. خوشبختانه هانا صدا را نشنید، سرش انباشته از نقشه بود و به‌عبارت بهتر، سرش به نقشه گرم بود.

از پایین صدای قدم‌های پا شنیدیم. بابا روی نردبان متحرک ایستاد تا نگاهی به ما بیندازد. او گفت: «شما دو نفر دارید به گناهانتان فکر می‌کنید؟» هانا خندید و من قرمز شدم. این بزرگ‌ترین تفاوت بین من و خواهرم است: او تابان و درخشان است و من تاریک و غم‌افزا.

بابا همچنان که از نردبان پایین می‌رفت، گفت: «هانا به تختخواب خودت برو. فردا مدرسه دارید.» به پایین زل زدم و دور شدن بابا را تماشا کردم؛ سرش مانند سَرِ پیچ بود، از آن پیچ‌هایی که یک شکاف روی قطر دایره‌ای‌شکلِ سرشان دارند. گاهی دوست دارم او را داخل زمین فروکنم تا غیر از دیدن و گوش کردن، نتواند هیچ کار دیگری انجام دهد. فقط نگاه کند و مدت زمان زیادی به ما گوش بدهد.

۷

نیمه‌های شب از خواب پریدم. پتویم از عرق، سرد و مرطوب شده بود و ماه‌ها و سیاره‌های روی آن به‌نظر می‌رسید نور کمتری از خود ساطع می‌کنند. شاید آن‌ها همان میزان نور همیشگی را داشتند، اما این نور، دیگر برای من کافی نبود و روشنایی‌اش در نظرم به‌تدریج درحال محو شدن بود. پتوی مرطوب را کنار زدم و لبهٔ تخت نشستم. بلافاصله بدنم زیر پارچهٔ نازک لباس‌خوابم شروع به لرزیدن کرد و جریان هوایی که از زیرِ در وارد می‌شد، به قوزک پاهایم برخورد کرد. پتو را دور شانه‌هایم پیچیدم و به کابوسی فکر کردم که دیده بودم. در کابوسم، والدینم مانند دو مارماهیِ یخ‌زده، زیر یخ دراز کشیده بودند. مانند همان مارماهی‌هایی که گاهی کشاورز اِورستن در روزنامه‌ای[1] که هر روز به چاپ می‌رسید، می‌پیچید و به ما می‌داد. بابا همیشه عادت داشت بگوید: «اگر در کلام خدا پیچیده شده بودند، طعمشان حتی از این هم بهتر بود.»

اِورستن هم آنجا بود. او کت‌وشلوار روز یکشنبه‌اش را به تن داشت، با یک برگردان یقهٔ باریک و کراواتِ براق سیاهی. وقتی مرا دید، شروع به پاشیدن نمک روی یخ کرد و گفت: «با پاشیدن نمک می‌توان آنها را مدت زمان بیشتری در این وضعیت نگه داشت.» من مانند یک فرشتهٔ برفی که از آسمان فرو افتاده، صاف روی یخ دراز کشیده بودم و به والدینم نگاه می‌کردم. آنها شبیه اشکال دایناسورمانندِ داخل ظرفی بودند که زمانی برای تولدم هدیه گرفتم. دایناسورهای داخل ظرف به یک نوع جسم ژلاتینی چسبیده بودند. من و اُبه با چاقویی که با آن هستهٔ سیب را بیرون می‌آوردیم، دایناسورها را از داخل جسم ژلاتینی بیرون آوردیم. وقتی دایناسورها را

---

۱. به روزنامهٔ اصلاح‌طلبان و پروتستان‌ها اشاره دارد.

بیرون آوردیم، هیچ نکتهٔ قابل‌توجهی درمورد آنها وجود نداشت. دسترسی نداشتنشان و در دسترس نبودنشان، آن‌ها را در نظر ما جالب و خواستنی کرده بود، مانند والدین یخ‌زدهٔ من که زیر یخ گیر افتاده و در دسترس نبودند. روی یخ ضربه می‌زدم، گوشم را به یخ چسبانده بودم و صدای نغمه‌مانند اسکیت‌ها را می‌شنیدم. می‌خواستم آن‌ها را صدا بزنم، ولی هیچ صدایی از گلویم بیرون نمی‌آمد.

وقتی دوباره بلند شدم، یک‌دفعه کشیش رِنکما را دیدم؛ با ردایی که فقط در روزهای عیدِ پاک می‌پوشید، کنار آب ایستاده بود. در روزهای عید پاک، بچه‌های حاضر در کلیسا با صلیب‌های چوبی از راهروی بین دو ردیف صندلی‌های داخل کلیسا به‌سمت پایین حرکت می‌کردند. بانی[۱]، خرگوشِ عید پاک، که از نانِ تازه‌پخته درست شده بود و دو عدد کشمش به‌جای چشم‌هایش گذاشته بودند، در هر دو طرف راهرو آویزان بود. قبل از اینکه کلیسا را ترک کنیم، اُبه اغلب، نصف خرگوشش را در چشم برهم زدنی می‌خورَد. من هرگز جرئت نمی‌کنم خرگوش خودم را بخورم؛ چون می‌ترسم وقتی به خانه برسم با قفس خالی خرگوشم روبه‌رو شوم، می‌ترسم اگر گوش‌های خرگوش خوراکی را بکَنم، همین اتفاق برای خرگوشم، دیوارِجه، بیفتد. به همین دلیل می‌گذارم خرگوش خوراکی، داخل کشوی میزتحریرم کپک بزند. به‌نظرم آسیب دیدن دیوارِجه وحشتناک‌تر از کپک زدن خرگوش داخل کشوی میزم است. کپک زدن هر چیز بعد از یک مرحلهٔ طولانی تجزیه شدن و ازهم‌پاشیدگی آن رُخ می‌دهد. در کابوسم، کشیش رِنکما کنار آب، میان نیزار ایستاده و مانند انسان آزمند و حریصی منتظر بود تا به چیزی نوک بزند یا به عبارت بهتر چیزی را به دندان بکِشد.

---

۱. Easter bunny ؛ خرگوشی خیالی که بچه‌ها معتقدند روز عیدِ پاک برای آن‌ها تخم‌مرغ شکلاتی می‌آورد.

قبل از اینکه بیدار شوم، او با صدایی جدی و گرفته گفت: «چون آسمان‌ها بالاتر از زمین قرار دارند، بنابراین راه‌های من متعالی‌تر از راه‌های شماست و افکار من بالاتر از افکار شما. برنامه‌ها و تدابیر خداوند نیز برنامه‌ها و تدابیر شماست.» بعدازآن همه‌چیز تیره‌وتار شد: ذرات نمکی که زیر من بودند، شروع به آب شدن کردند و به‌نظر می‌رسید آرام‌آرام درحال لیز خوردن به زیر یخ هستم. تا اینکه در یخ، حفره‌ای دیدم، حفره درواقع همان نورِ لامپ داخل پریز اتاق‌خوابم بود که کنار قفسهٔ کتاب قرار داشت.

«تدابیر خداوند، تدابیر شماست.» یعنی پیشوای روحانی به وظایف اُبه و هانا اشاره داشت؟ به‌سمت لامپ حباب‌داری برگشتم که روی میز کنار تختم قرار داشت. با پاهایم کف اتاق را لمس کردم تا بالاخره دمپایی‌راحتی‌هایم را پیدا کردم و چین‌وچروک‌های کاپشنم را صاف کردم. نمی‌دانستم طرح و برنامهٔ من چیست، فقط می‌خواستم بابا و مامان باهم جفت‌گیری کنند و یک روز برسد که دوباره خوشحال باشند، مامان شروع به غذا خوردن کند. نمی‌خواستم بابا و مامان بمیرند. وقتی طرح و برنامه‌ام به نتیجه برسد و خواسته‌ام انجام شود، می‌توانم با خیال راحت به آن‌سوی دریاچه بروم. سطل شیردوشی را از زیر میزتحریرم بیرون کشیدم و به دو وزغی خیره شدم که با چشم‌هایی خواب‌آلود به من نگاه می‌کردند. لاغرتر شده بودند و زگیل‌هایشان هم کم‌رنگ‌تر شده بود؛ مانند تصاویر مواد محترقه‌ای که اُبه برای جشن آخرین روز سال (۳۱ دسامبر) در کتابچهٔ آتش‌بازی پیدا می‌کند و دور آنها دایره می‌کشد. او هفته‌ها وقت صرف دیدن عکس‌ها و خواندن درمورد ترقه‌ها و فشفشه‌ها و مواد محترقه می‌کند تا بتواند بهترین بسته را تهیه کند. من و هانا فقط فشفشه‌هایی را انتخاب می‌کنیم که روی زمین روشن می‌شوند، چون در مقایسه با بقیهٔ مواد، زیباترین شکل و شمایل را دارند و کمترین ترس و دلهره را در ما ایجاد می‌کنند.

سطل را کمی کج کردم تا ببینم آن‌ها چیزی خورده‌اند یا نه، اما برگ‌های کاهو دست‌نخورده ته ظرف باقی مانده و قهوه‌ای و خیس شده بودند. می‌دانم وزغ‌ها چیزهای بی‌حرکت را نمی‌بینند و به همین دلیل ممکن است گرسنگی بکشند یا از گرسنگی بمیرند. یک برگ کاهو را مقابل صورتشان بالا و پایین بردم و با صدایی آهسته و لحنی آوازگونه گفتم: «مزهٔ خوبی دارد. یالا بخورید، بخورید.» این کار بی‌فایده بود، آن موجودات احمق از خوردن سَر باز می‌زدند.

وزغ کوچک‌تر را برداشتم و با لحنی قاطع گفتم: «دیگر وقتش رسیده است.» به‌آرامی زیر شکم وزغ کوچک‌تر را روی پشت آن یکی وزغ گذاشتم و آن دو را به هم مالیدم. قبلاً این صحنه را در یک برنامهٔ مستند در تلویزیون مدرسه دیده بودم. وزغ‌ها روزهای متوالی روی پشت یکدیگر می‌نشستند، اما الآن وقت تنگ بود. والدین من زمان زیادی برایشان باقی نمانده؛ آن‌ها مانند فتیله‌های کاغذی که به‌آرامی می‌سوزند و برای روشن کردن مواد اشتعال‌پذیر و منفجره به‌کار می‌روند، روی دستان ما دراز کشیده‌اند و منتظرند یکی آن‌ها را روشن کند تا به ما گرمی و حرارت ببخشند. همان‌طور که هردو وزغ را به هم می‌مالیدم، نجواکنان گفتم: «اگر باهم جفت نشوید می‌میرید. می‌خواهید بمیرید؟ ها؟» احساس کردم پاهای پوست‌دار وزغ به کف دستم فشار می‌آورد. مصرانه وزغ‌ها را هرچه محکم‌تر در دستم نگه داشتم و آن‌ها را هرچه بیشتر به‌هم چسباندم. بعد از چند دقیقهٔ کوتاه، این کار به‌نظرم خسته‌کننده آمد و آنها را داخل سطل برگرداندم. از شام شب، چند برگ اسفناج و یک‌تکه نان تُست کِش رفته و داخل دستمال‌کاغذی گذاشته بودم. نان تُست در این فاصله نرم شده بود. خوراکی‌ها را از داخل دستمال‌کاغذی بیرون آوردم و جلوی وزغ‌ها گذاشتم. هنوز مانند مرده‌ها بودند. منتظر ماندم غذا بخورند، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

آه کشیدم و بلند شدم. شاید به زمان نیاز دارند. تغییرْ همیشه نیازمند زمان است. گاوها ترکیب غذایی جدیدی را نمی‌خورند و شما ناگزیرید کم‌کم مقدار کمی از ترکیب غذایی جدید را به غذای قدیمی‌شان اضافه کنید تا زمانی‌که دیگر متوجه تغییری که در ترکیب غذایی‌شان ایجاد شده نشوند.

با پا سطل را به زیر میزتحریرم هُل دادم، دیدم سنجاق ته‌گِردی روی میز، کنار ظرفی افتاده است که خودکارهایم را در آن می‌گذارم. تابلویی دارم که کارت‌پستال و چیزهای دیگری از این قبیل را با سنجاق روی آن نصب می‌کنم. این سنجاق از کارت‌پستالی که لین، همسایهٔ بغلی، برایم فرستاده، افتاده بود. او هرازگاهی برای من کارت‌پستال می‌فرستد، زیرا هروقت بابا نامه‌های زیبای آبی‌رنگ دریافت می‌کند، من از اینکه هیچ‌وقت چیزی برای من پست نمی‌شود گله و شکایت می‌کنم. فکر کنم برخی از نامه‌های بابا برای یهودی‌ها هستند. آن‌ها مدت زیادی است که در زیرزمین خانهٔ ما پنهان شده‌اند، بالاخره باید یک نفر دلتنگ آن شده باشد. می‌خواستم به معلمم درمورد یهودی‌ها بگویم، ولی ترسیدم کسی گوش بایستد و حرف‌هایم را بشنود. تعداد کمی از پسرهای کلاسمان کمی نازی‌مسلک به‌نظر می‌رسند، مخصوصاً دیوید. او یک‌بار موش‌خانگی‌اش را داخل جامدادی‌اش گذاشت و آن را قاچاقی به مدرسه آورد. تمام روز موشش را میان خودکارهایش که جوهر پس می‌دادند پنهان کرد و عاقبت سَر درس زیست‌شناسی موش را آزاد کرد و داد زد: «موش، موش!» معلم با خرده‌های نان، موش را به‌دام انداخت، ولی به‌خاطر حملهٔ عصبی و شوک ناشی از فریاد و هیاهویی که در کلاس ایجاد شده بود، موش مرد

لین، همسایهٔ بغلی، روی کارت‌پستال‌هایی که برایم می‌فرستد، چیز زیادی نمی‌نویسد. اغلب درمورد آب‌وهوا و گاوهایشان می‌نویسد، اما تصاویر روی کارت‌پستال‌ها دوست‌داشتنی هستند. سواحلی با شن‌های

سفید، کانگوروهای کوچک و بزرگ، خانهٔ افسانه‌ایِ ویلاویل‌کولا[1] که پیپی لانگ‌استاکینگ[2] در آن زندگی می‌کند و موش[3] دوپای شجاعی که عاقبت جرئت شنا کردن را پیدا کرد. ناگهان فکری به ذهنم رسید؛ معلم یک‌بار نقشهٔ جهان را انتهای کلاس روی دیوار نصب کرد. بِله می‌خواست به کانادا برود؛ چون عمویش آنجا زندگی می‌کرد. معلم گفت: «خیلی خوب است درمورد مکان‌هایی رؤیاپردازی کنید که دوست دارید یک روز در آینده ببینید.» کاپشن و سپس بلوزم را درآوردم. هانا تنها کسی است که نافش مانند توپِ سفیدِ کوچکی برجسته است و به چشم می‌آید. نافش مانند موش تازه به دنیا آمده‌ای است که هنوز کور است و به دور خودش پیچیده و حلقه شده است. ما گاهی موش‌های تازه به دنیا آمده را زیر پارچهٔ برزنتیِ عایق آبی، که روی مراتع سبز کشیده می‌شود، پیدا می‌کنیم. کشاورزان روی مراتع، پارچه‌های کرباسی عایقِ آب می‌کشند تا بعدها وقتی علفِ تازه نیست، گاوها از این مراتع تغذیه کنند.

با صدایی آهسته گفتم: «من دوست دارم یک روز خودم به‌تنهایی و بدون همراهی هیچ شخص دیگری بروم.» سنجاق را داخل گوشت نرم نافم فروکردم. لبم را گاز گرفتم تا صدایی از دهانم خارج نشود. قطره‌ای خون روی شلوارم افتاد و داخل پارچهٔ آن فرورفت. جرئت نمی‌کردم سنجاق را بیرون بیاورم؛ می‌ترسیدم خون به بیرون فوران کند و همه در خانه بفهمند که من قصد دارم تنها بروم و حتی نمی‌خواهم خدا هم مرا همراهی کند.

---

1. Villa Villekulla

۲. Pippi Longstocking ؛ شخصیت یک مجموعهٔ داستانی.

۳. موش دوپا، فقط دوپا در عقب دارد و دُمش پُرزدار و بلند است.

۸

بابا گفت: «باید کفل‌هایت را تا جایی که ممکن است باز نگه داری.»
من به پهلو روی کاناپهٔ چرمی قهوه‌ای دراز کشیده‌ام و مانند گوساله‌ای که به‌جای سَر، با باسن می‌خواهد از رحم مادر بیرون بیاید، سرم را برگردانده‌ام و به بابا نگاه می‌کنم. او تی‌شرت آستین‌بلند آبی‌اش را پوشیده و این به معنای آرامش اوست و اینکه امروز گاوها اذیتش نکرده‌اند. من همه‌چیز هستم غیر از آرام. الآن چند روز متوالی است که نتوانسته‌ام پی‌پی کنم، به همین دلیل شکمم سفت شده و مانند کیک زیر کاپشنم ورم کرده است. مانند کیک‌هایی که داخل کیک‌پزهای خاص (که وسط قالبشان استوانه‌ای‌شکل است و وقتی کیک اطراف آن ریخته و پخته می‌شود، وسطش سوراخ می‌ماند.) درست می‌شوند. مامان گاهی این کیک‌ها را زیر پارچهٔ راه‌راه آشپزخانه می‌گذارد تا پُف کنند و بالا بیایند. به سه پادشاه وقتی در راه بازگشت از بیت‌لحم بودند، از همین کیک‌هایی داده شد که وسطشان سوراخ است، زیرا از دستار آنها به‌عنوان قالب کیک استفاده شده بود و به همین دلیل کیک، گِرد و دایره‌ای‌شکل بود. تا زمانی‌که ارباب و کارفرما را پیدا نکرده‌ایم، نباید بگذارم مدفوعم بیرون بیاید، حتی اگر این کار دردناک و عذاب‌آور باشد. نمی‌توانم ساعت‌ها راه‌پیمایی کردن را تصور کنم.
پرسیدم: «بابا! می‌خواهی چه‌کار کنی؟»
او هیچ جوابی نداد، فقط زیپ یقهٔ تی‌شرتش را کمی بازتر کرد. من قسمتی از سینهٔ عریانش را دیدم. با ناخن انگشت شستش یک تکه از صابونی (صابون ملایمی که از روغن‌های گیاهی تهیه می‌شود) را جدا کرد که در دست داشت. وحشت‌زده و مضطرب به چند روز قبل فکر کردم؛ یعنی بدون اینکه برنامهٔ لینگو از تلویزیون پخش شود، یکی از کلمات شرمساری (کلماتی زشت و ناجور) را به زبان آورده‌ام؟ با هانا رفتار بدی کرده‌ام و

نسبت‌به او بدجنس بوده‌ام؟ قبل از اینکه بتوانم کمی بیشتر درمورد اینکه چه کار اشتباهی کرده‌ام فکر کنم، بابا آن تکه‌صابون را با انگشت سبابه‌اش داخل سوراخ مقعدم فروکرد. فریادم را در بالشتکی که زیر صورتم بود خفه کردم و دندان‌هایم را داخل پارچهٔ بالش فروبردم. از میان اشک‌هایم می‌توانستم مثلث‌هایی را ببینم که طرح روبالشی بودند. بعد از مرگ ماتیس این اولین‌بار بود که گریه می‌کردم. دریاچه‌ای که درون سرم بود، خالی شد. بابا به همان سرعتی که انگشتش را فرو کرده بود، به همان سرعت نیز آن را بیرون آورد. دوباره تکهٔ دیگری از صابون را جدا کرد. سعی کردم با تصور اینکه ما درحال بازی «تصرف زمین» هستیم، گریه‌ام را متوقف کنم. «تصرف زمین» یک بازی است که گاهی با چندتن از هم‌کلاسی‌ها در دهکده بازی می‌کنیم. شما یک تکه‌چوب را به محدودهٔ حریف پرتاب می‌کنید؛ انگشت بابا همان تکه‌چوب است، نه چیزی بیشتر. هنوز کفل‌هایم را محکم در دست گرفته بودم و از فراز شانه‌هایم با عصبانیت به مامان نگاه می‌کردم. مامان پشت میز آشپزخانه نشسته بود و پلاک گوش[۱]های گاوهایی را از هم سَوا می‌کرد که مرده بودند. پلاک گوش آبی را کنار آبی، و زرد را کنار زرد می‌گذاشت. دوست نداشتم مرا در این وضعیت ببیند، هیچ‌چیزی نبود که خودم را با آن بپوشانم، هرچند خجالت و سرخی ناشی از شرمی که وجودم را فرا گرفته بود، به سنگینی پتوی زمختی بود که روی اسب‌ها می‌اندازند. مامان سرش را از روی کارش بلند نمی‌کرد. البته ما همیشه مجبوریم در مصرف صابون صرفه‌جویی کنیم و این حقیقت که یک قالب صابون، قطعه‌قطعه درون من ناپدید می‌شود، باید او را متأثر کرده باشد. یک پلاک گوش روی زمین افتاد. او خم شد تا آن را بردارد، موهایش صورتش را پوشاند.

---

۱. وسیله‌ای فلزی یا پلاستیکی است که برای شناسایی حیوانات اهلی و احشام به‌کار می‌رود.

بابا داد زد: «بازترش کن!»

هق‌هق‌کنان با دست، کفل‌هایم را بیشتر به‌سمت عقب کشیدم، مانند یک گوسالهٔ تازه‌متولدشده که از نگه داشتن بطری شیر در دهانش، سر باز می‌زند و دهانش باید باز نگه داشته شود. وقتی بابا برای بار سوم یک قطعه‌صابون را داخل مقعدم فروکرد، واکنش چندانی از خودم نشان ندادم، فقط به پنجرهٔ اتاق نشیمن خیره شدم که با روزنامه‌های قدیمی پوشانده شده بود. چسباندن روزنامه‌ها به پنجره کار احمقانه‌ای بود؛ زیرا بابا و مامان دوست داشتند درمورد آب‌وهوا صحبت کنند و حالا باوجودِ روزنامه‌ها دیگر نمی‌شد درست‌وحسابی بیرون را دید و درمورد هوای بیرون نظر داد. وقتی از بابا پرسیدم چرا به پنجره روزنامه زده است، گفت: «تا مانع شوم آدم‌های فضول، یواشکی داخل خانه را دید بزنند.» و حالا که کفل‌های من مانند پرده‌های پنجره باز بودند، خود بابا حکم همان کسی را داشت که از پنجره به داخل نگاه می‌کند، ولی بنا به گفتهٔ بابا، گذاشتن صابون در مقعد کسی که قادر به دفع مدفوع نیست روشی آزمایش‌شده است و امتحان خودش را پس داده و قرن‌ها برای درمان یبوست بچه‌ها از این روش استفاده شده است و در عرض چند ساعت دوباره می‌توانم مانند قبل به دستشویی بروم و خودم را تخلیه کنم. وقتی برای آخرین‌بار بابا یک تکهٔ دیگر از صابون را جدا کرد، مامان سریع سرش را از روی کارش بلند کرد و گفت: «شمارهٔ ۱۵۰ گم شده است.» او عینک مطالعه‌اش را به چشم‌هایش زده بود؛ با عینک، تمام چیزهایی که از او دور هستند، نزدیک جلوه می‌کنند. سعیِ کردم خودم را جمع‌وجور کنم تا به کوچکی عروسک پِلی‌موبیل[۱] هانا شوم. اُبه یک‌بار لبهٔ کاناپه نشسته و عروسک دیگری را پشت‌سر عروسک پِلی‌موبیل نگه داشته

---

۱. Playmobil ؛ برندی آلمانی با کیفیّت بسیار بالا. این برند اسباب‌بازی‌هایی تولید می‌کند که بسیار واقعی هستند و در تولید آنها به جزئیات توجه زیادی شده است.

بود و با عروسک دیگر به باسن پلی‌موبیل فشار می‌آورد. نفهمیدم انجام این کار برای او چه لطفی دارد و چرا وقتی بزرگ‌ترها به دیدن ما آمدند، او با ضربهٔ محکمی عروسک‌ها را از روی کاناپه پایین انداخت! کوچک و جمع‌وجور کردن بدنم کمکی نکرد؛ زیرا احساس می‌کردم بزرگ‌تر شده‌ام و بیشتر در معرض دید قرار دارم.

سپس بابا لبهٔ شلوارم را کشید، و این به معنای آن بود که فرایند گذاشتن صابون تمام شده و می‌توانم بلند شوم. او انگشتش را با تی‌شرت آستین‌بلندش پاک کرد و با همان دست، یک تکه‌نان زنجبیلی را از قفسهٔ آشپزخانه برداشت و یک گاز بزرگ به آن زد. او با دستش آهسته به آن یکی پایم که پایین‌تر بود ضربه زد و گفت: «فقط چند تکه صابون است.» سریع شلوارم را بالا کشیدم و روی زانوهایم بلند شدم تا سگک آن را ببندم. سپس مانند گاوی که روی یک تختهٔ باریک می‌افتد و از حال می‌رود، به پهلو افتادم و اشک‌هایم را با کف دست از روی گونه‌هایم پاک کردم.

مامان دوباره گفت: «شمارهٔ ۱۵۰.» او عینکش را از روی چشم‌هایش برداشته بود.

بابا گفت: «به تب حمل‌ونقل[۱] مبتلا شد.»

مامان گفت: «حیوان بیچاره!»

شمارهٔ ۱۵۰ داخل سینی افتاد و کنار پلاک‌های دیگر گاوهای مرده قرار گرفت. به‌زودی این پلاک میان شماره‌های دیگر می‌لغزد و لک و کثیف می‌شود. برای لحظه‌ای دوست داشتم قبل از اینکه تنها و بی‌کس در کشوی مخصوص بایگانی پلاک‌ها برای همیشه از نظر ناپدید شود آن را ببینم. درِ کشو قفل شد و کلید از قلابی آویزان شد که کنار قفسه قرار

---

۱. این وضعیت در حیواناتی که در معرض استرس‌های ناشی از حمل‌ونقل به مسیرهای دوردست قرار دارند رایج است و به آن تب حمل‌ونقل می‌گویند.

داشت و این به معنای آن است که پروندهٔ یک گاو، بسته شده و جای خالی یک گاو در طویله در ذهن آنها نقش بسته است. هنوز می‌توانستم انگشت بابا را داخل معقدم احساس کنم. چیزی نگذشت که باقی‌ماندهٔ صابون گیاهی برگشت، داخل سینی فلزی کوچکی که روی سینک دست‌شویی قرار داشت. هیچ‌کس نگران قطعات جداشدهٔ صابون گیاهی نیست که در بدن من پرسه می‌زنند.

همچنان که مشغول ادرار کردن هستم، به صابون گیاهی داخل دست‌شویی نگاه می‌کنم. صدای اُبه را می‌شنوم که می‌گوید اگر دیوارهٔ رودهٔ کوچک از هم باز شود، مساحتش اندازهٔ زمین تنیس است. وقتی اُبه می‌خواهد مرا دست بیندازد، صدای استفراغ کردن از خودش درمی‌آورد، اما حالا او طوری رفتار می‌کند که انگار می‌خواهد یک توپ تنیس را بالا بیندازد. فکر اینکه وسعت و مساحت روده‌های من از آن چیزی که می‌پنداشتم بیشتر است و یک مسابقهٔ تنیس، درونم درحال انجام شدن است، حالم را بد می‌کند. هرازگاهی تصور می‌کنم یک مردِ کوچک با تور، شن‌های داخل زمین تنیس را جمع می‌کند. بنابراین یک بازی جدید می‌تواند درون بدن من رخ بدهد و دوباره می‌توانم مانند قبل پی‌پی کنم. خوشبختانه داخل چشم‌های مردِ کوچک از صابون گیاهی خبری نبود.

• • •

روی میز، کنار پلاکِ گوش‌های جدید، لباس شنای آبی من مرده و عاری از زندگی، روی کوله‌پشتی‌ام افتاده بود، یک بسته سیب‌زمینی برشته‌شده و نمک‌زدهٔ آماده و یک پاکت اسموتی (نوشیدنی غلیظ) ماست و توت‌فرنگی نیز کنار آن قرار داشت. گاهی در استخر، تکه‌هایی از سیب‌زمینی‌های

برشته‌شده، روی زمین افتاده‌اند و این سیب‌زمینی‌های خیس‌خورده، مانند تاول‌های خیس به پاهایت می‌چسبند و تو مجبوری با گوشهٔ حوله‌ات به آن‌ها ضربه بزنی تا از پایت جدا شوند. بعد می‌بینی تکه‌های سیب‌زمینی، زیر پای آدم‌های دیگر چسبیده و از این‌سو به آن‌سو می‌روند.

گفتم: «زرافه تنها حیوانی است که نمی‌تواند شنا کند.»

سعی کردم همان‌طور که انگشت بابا را فراموش کردم، تکه‌صابونی را که در بدنم جولان می‌داد نیز فراموش کنم.

مامان پرسید: «تو زرافه‌ای؟»

گفتم، «نه! نیستم.»

گفت: «تو همهٔ مراحل را طی کرده‌ای و فقط یک مرحله تا گرفتن گواهی‌نامهٔ شنا باقی مانده.»

گفتم: «اما همین مرحله، دشوارترین مرحله است.»

میان هم‌سن‌وسال‌هایم تنها کسی هستم که هنوز آزمون مهارت شنا را پشت‌سر نگذاشته است. تنها کسی هستم که وقتی می‌خواهد از میان حفرهٔ داخل پارچهٔ برزنتی‌ای که روی استخر کشیده‌اند داخل آب شیرجه بزند، بدنش منجمد می‌شود و از کار می‌افتد. شیرجه زدن داخل آب از میان این حفره، آخرین مرحلهٔ آزمون است. خیلی مهم است که بتوانید این کار را انجام بدهید؛ زیرا در دهکده زمستان‌ها هوا بسیار سرد و یخبندان است. بابا آن روزِ ماه دسامبر، اسکیت‌های چوبی‌ام را که تسمه‌های چرمی داشتند، سوزاند، حالا اواسط مِی هستیم و بیشتر از یک سال از آن روز گذشته است. بالاخره یک روز می‌رسد که شهامت رفتن روی یخ را به‌دست می‌آورم. حفره‌های روی یخ بیشتر در ذهن ما هستند تا در واقعیت.

مامان گفت: «اگر خدا نمی‌خواست آدم‌ها قادر به شنا کردن باشند، ما را این‌گونه خلق نمی‌کرد و بدنمان به‌گونه‌ای نبود که بتوانیم شنا کنیم.»

او لباس شنا و پاکت سیب‌زمینی برشته را داخل کوله‌پشتی‌ام گذاشت. یک بسته چسب‌زخم، ته کوله‌پشتی‌ام بود. نباید فراموش کنم روی نافم چسب زخم بزنم، وگرنه پونز سبزی که داخل نافم است از زیر لباس شنا دیده می‌شود و همه می‌فهمند که من هرگز به تعطیلات نمی‌روم، درحالی‌که مشتاق دیدن کشورهای خارجی و ساحل‌هایی پوشیده از شن‌های سفید هستم. سواحلی که انگار سطح آن‌ها را با کرم ضدآفتاب پوشانده‌اند.

با زیرکی گفتم: «ممکن است غرق شوم.» چهرهٔ مامان را بررسی کردم، به این امید که از حرف من وحشت‌زده شود و خطوط بیشتری روی صورتش ظاهر شود، حتی بیشتر از وقتی که خودش به‌تنهایی گریه می‌کند. به این امید که بلند شود و مرا بگیرد و مانند پنیر زیره‌سبزی که داخل تشت آب‌نمک عقب و جلو می‌برد، مرا نیز به جلو و عقب حرکت دهد؛ ولی مامان حتی سرش را هم بلند نکرد تا به من نگاه کند.

گفت: «این‌قدر احمق نباش! قرار نیست بمیری.» لحنش به‌گونه‌ای بود که گویی دارد سَرم غرولُند می‌کند و انگار من به‌اندازهٔ کافی باهوش نیستم تا در جوانی بمیرم. البته او نمی‌داند که ما، سه پادشاه، در تلاشیم تا مرگ را ملاقات کنیم. ما به‌واسطهٔ تیسی توانستیم نگاهی اجمالی به مرگ بیندازیم، ولی آن اتفاق، خیلی کوتاه و زودگذر بود. به‌علاوه اگر شما آمادهٔ مُردن نباشید، نمی‌دانید کِی و در مقابل چه چیزی باید از خودتان مراقبت کنید تا از مرگ، اجتناب کنید. داشتن آمادگی کافی، انسان را می‌سازد. خداوند در زمان خلقت می‌دانست ما هر هفته، به‌خاطر تمام چیزهایی که در طول هفته خلق و ایجاد کرده‌ایم به یک روز استراحت نیاز داریم.

مامان در ادامه گفت: «و تا زمانی که گواهینامهٔ شنا را نگیری، از تعطیلات خبری نیست.»

آه کشیدم و پونزی را احساس کردم که داخل نافم فرو کرده بودم.

پوست اطراف آن به رنگ بنفش روشن درآمده بود. هفتهٔ قبل یک برزنت سفید را که وسط آن یک حفره ایجاد کرده بودند، روی استخر کشیدند و کسانی که از میان حفره به داخل استخر شیرجه می‌زدند به کناره‌های آن آویزان می‌شدند. معلم شنا به ما گفته بود که وحشت‌زدگی و اُفت دمای بدن، بزرگ‌ترین دشمنان ما هستند. کسانی که داخل استخر، شیرجه می‌زدند، دور گردنشان یخ‌شکن داشتند تا روند آموزش، واقعی‌تر جلوه کند. (یعنی ما فکر کنیم در حفره‌ای که داخل یخ ایجاد شده شیرجه می‌زنیم.) آن روزِ کریسمس، ماتیس فراموش کرده بود میله‌ای را با خودش ببرد که سَری فولادی داشت و برای شکستن یخ بود. میله روی میز کوچکِ هال، زیر آینه قرار داشت. من میله را روی میز دیدم، به فکرم رسید دنبال ماتیس بدوم و میله‌ای را به او بدهم که فراموش کرده بود، اما عصبانیتم به‌خاطر اینکه اجازه نداشتم با او بروم، مانع از انجام این کار شد. هیچ‌کس از این موضوع خبر ندارد.

• • •

در استخر، بِله به پهلوی من سقلمه زد. او لباس شنایی صورتی پوشیده بود؛ تتویی ساختگی نیز به‌شکل کارت پوکمون روی بازوی راستش بود. از آن تتوهایی که شما می‌توانید با دو بسته آدامس، روی پوست خود ایجاد کنید و بعد این تتوها کم‌کم و به‌تدریج از روی پوست محو می‌شوند. او سال‌ها قبل گواهینامهٔ شنایش را گرفته بود و حالا اجازه داشت برای خودش در استخر شنا کند و از تختهٔ مرتفعِ شیرجه، پایین بپرد و روی سرسرهٔ بزرگ آبی برود.

بِله گفت: «پستان‌های اِوا برجسته شده.»

یواشکی به اِوا نگاه کردم؛ در صف ایستاده بود تا روی سرسرهٔ بزرگ برود. در شروع سال تحصیلی با صدایی آهسته به من گفت: «تو به‌طور قطع اسپری بدن اسپانکی و فانکی[۱] را هم‌زمان باهم استفاده کرده‌ای که این بو را می‌دهی.» بدون شک منظور او کاپشنم بود. (چون قبلاً بِله به من گفته بود بقیه پشت‌سرم می‌گویند کاپشنم بوی گاو می‌دهد.) اِوا دو سال از ما بزرگ‌تر بود و بقیه می‌گفتند در خصوص اینکه پسرها چه چیزهایی را درمورد دخترها دوست دارند، اطلاعات زیادی دارد و می‌داند یک دختر چگونه باید رفتار کند. پس از اتمام درس شنا، باوجوداینکه همهٔ ما با یک شمارهٔ یکسان شروع کرده بودیم، ولی اِوا بیشترین پاستیل قورباغه‌ای[۲] را داخل کیفش داشت؛ هر نصیحتی درمورد پسرها از طرف اِوا، دو پاستیل قورباغه‌ای برای دخترها آب می‌خورد. او تنها کسی است که جدا از بقیه دوش می‌گیرد. من فکر می‌کنم دلیل اینکه جدا دوش می‌گیرد، زگیل‌هایی است که دارد. گرچه او می‌گوید زگیل ندارد، ولی من زگیل‌هایی را می‌بینم که در کنارهای پایش هستند. به‌نظرم این زگیل‌ها مانند زائده‌های لزجی که روی پوست وزغ‌هایم هستند پُر از سَم‌اند.

بِله پرسید: «روزی می‌رسد که پستان‌های ما هم برجسته شوند؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «پستان‌های ما همیشه صاف باقی می‌مانند، مگر اینکه یک پسر حداقل ده دقیقه به ما نگاه کند.»

بِله به پسرهای دوروبَر نگاه کرد که داشتند برای شیرجه زدن آماده می‌شدند. آن‌ها به ما، به آن معنا نگاه نمی‌کنند؛ نگاهشان فقط یک نگاه کردن ساده است و این نگاه ساده چیزی کاملاً متفاوت است.

بِله گفت: «پس باید مطمئن شویم که ما را می‌بینند، یعنی باید کاری

---

۱. برند عطر و اسپری بدن که به‌طور عمده در هند تولید می‌شود.

۲. پاستیل‌ها و شکلات‌های مغزداری که به‌شکلِ قورباغه هستند و مغز میانی آن‌ها ژله‌ای است و اغلب با طعم میوه هستند.

کنیم که ما را ببینند و به ما نگاه کنند.»

سرم را تکان دادم و به معلم شنا اشاره کردم. با دستش سوت دور گردنش را گرفته بود. کلمات در گلویم گیر کردند، درست مانند بچه‌هایی که پُشت‌سرهم روی سرسره قطار شده و راه را بند آورده بودند و هرازگاهی یکی داخل آب، رها می‌شد. بدنم شروع به لرزیدن کرد و سنجاقِ داخل نافم به لباس شنایم سائیده شد.

گفتم: «معلم گفت وحشت‌زدگی دشمن ما نیست، بلکه یک هشدار است و ما یک دشمن بیشتر نداریم.» قبل از اینکه روی سکوی شیرجه بروم، ماتیس را مقابل چشمانم دیدم. صدای تلق‌تلق اسکیت‌هایش و غرغره کردن حباب‌های زیر یخ را شنیدم. کسانی که در آب شیرجه می‌رفتند می‌گفتند، ضربان قلبت زیر آب بالا می‌رود. من هنوز داخل آب شیرجه نزده بودم، ولی قلبم درون سینه‌ام به‌شدت می‌تپید مانند وقتی در کابوسم مشت‌هایم را روی یخ می‌کوبیدم. بِله بازویش را دور من انداخت. ما آموزش می‌بینیم چگونه یک نفر را از زیر یخ نجات دهیم درحالی‌که نمی‌دانیم چگونه کسی را در خشکی نجات بدهیم و جانش را حفظ کنیم. بنابراین عجیب نیست اگر بازوی بِله سنگین و آزاردهنده به‌نظر می‌رسد. لباس شنایش به بدنش چسبیده و من می‌توانم پاهای لاغرش را ببینم. به زگیل‌های پاهای اِوا فکر کردم، به اینکه در آب می‌ترکند و آب استخر را پُر از مادهٔ سمیِ سبزرنگ می‌کنند و این مادهٔ سمی، کسانی را که در آب شیرجه می‌زنند، یکی‌یکی تبدیل به پاستیل‌های قورباغه‌ای می‌کند که مانند قورباغه قورقور می‌کنند.

بِله به معلم شنا گفت: «برادرش...»

معلم آه کشید. همهٔ دهکده از اتفاق ناگواری خبر دارند که برای خانوادهٔ ما رخ داده است، اما هرچه زمان بیشتری از رفتن ماتیس می‌گذرد، افراد

بیشتری به نبود ماتیس و پنج نفر شدن تعداد ما در خانواده عادت می‌کنند و آن‌هایی هم که تازه به دهکده آمده‌اند از این موضوع بی‌اطلاع‌اند. برادرم کم‌کم از اذهان محو می‌شود درحالی‌که هر روز بیشتر و بیشتر در ذهن ما (خانواده) جا باز می‌کند.

خودم را از دست بِله نجات دادم و به داخل رختکن فرار کردم. آنجا کاپشنم را روی لباس شنایم پوشیدم و روی نیمکت دراز کشیدم. نیمکت بوی کلر می‌داد. متقاعد شده بودم که آب استخر به‌خاطر قطعه‌صابونی که داخل بدنم است، شروع به حباب آوردن می‌کند. همه به من اشاره می‌کنند و توجه‌شان به من جلب می‌شود و من مجبور خواهم شد به آن‌ها بگویم موضوع از چه قرار است. روی شکمم دراز کشیدم و سعی کردم با دقت حرکات شنا را انجام دهم. چشم‌هایم را بستم، حرکت پروانه‌ای را انجام دادم و گذاشتم داخل حفرهٔ یخ غوطه‌ور شوم. چیزی نگذشت که متوجه شدم بازوهایم از حرکت ایستاده‌اند و من فقط باسنم را به‌سمت بالا و پایین حرکت می‌دهم. کسانی که شیرجه زده بودند راست می‌گفتند، ضربان قلب بالا می‌رود و آدم تندتند نفس می‌کشد. اُفت ناگهانی دمای بدن، دشمن ما نیست بلکه این تخیل است که دشمن اصلی ماست.

نیمکت، مانند یخِ نازکِ روی سطح آب، زیر شکمم غژغژ صدا می‌کرد. نمی‌خواهم نجات پیدا کنم، می‌خواهم فروبروم، عمیق‌تر و عمیق‌تر؛ تا جایی که نفس کشیدن برایم مشکل شود. در همین حین، پاستیل قورباغه‌ای را گاز زدم و آن را به قطعات ریز تبدیل کردم و مغز ژله‌ای‌اش را مزه کردم؛ طعمش برای من اطمینانی دوباره به شیرینی بود. هانا راست می‌گوید؛ ما باید از دهکده، گاوها، مرگ و زندگی در این شکل ابتدایی‌اش دور شویم.

۹

مامان پنیر زیره‌سبز را در تشت آب‌نمک غوطه‌ور کرد. پنیر باید دو تا پنج روز در آب‌نمک خیس بخورد. دو کیسهٔ بزرگ نمک تصفیه‌شده روی زمین کنار مامان قرار داشت و هرازگاهی او یک قاشقِ پُر نمک، داخل آب می‌ریخت تا پنیر بو و مزه‌اش را حفظ کند. گاهی اوقات از خودم می‌پرسم اگر بابا و مامان را در تشت آب‌نمک غوطه‌ور کنیم و آنها را دوباره به نام پدر، پسر و روح‌القدس تعمید دهیم، آیا این کار کمکی می‌کند و ممکن است دوباره استوار و محکم شوند و برای مدتی طولانی حالشان خوب شود؟! تازگی‌ها متوجه شده بودم که پوست اطراف چشم مامان تیره و مایل به زرد شده است، مانند لامپ بالای میز آشپزخانه که پیش‌بند گلدار مامان، نقشِ حباب تزئینی دورش را دارد و سوسوزنان روشن و تاریک می‌شود. ما نباید با لحن عصبانی و تند با او حرف بزنیم و به‌طور قطع و یقین نباید گریه کنیم. گاهی فکر می‌کنم اوضاع آرام‌تر بود اگر آنها برای همیشه در آب غوطه‌ور می‌شدند، اما نمی‌خواهم اُبه از ما (من و هانا) مراقبت کند. ما همین الآن هم تعدادمان کم است و اگر آنها بروند تعدادمان نصف می‌شود.

از پنجرهٔ آلونک که مامان آنجا پنیر درست می‌کرد، خواهر و برادرم را دیدم که به‌سمت دورترین نقطه از محل نگهداری گاوها می‌روند. آنها می‌خواستند تیسی را در کنار جوجه‌های مرده و دو گربهٔ ولگرد دفن کنند. وظیفهٔ من این بود که حواس مامان را پرت کنم تا آنها را نبیند. بابا متوجه نمی‌شد؛ چون او با دوچرخه‌اش بیرون رفته بود. بابا گفت دیگر هرگز به خانه برنمی‌گردد. تقصیر من بود. دیروز دوشاخهٔ فریزر را از برق کشیدم تا دوشاخهٔ توستر (نان و ساندویچ‌ها را برشته می‌کند) را به برق بزنم، اما بعد فراموش کردم دوباره دوشاخهٔ فریزر را به برق بزنم. وقتی بابا و مامان فهمیدند، خواستند به داد لوبیاهایی برسند که به‌تازگی فریز کرده بودند.

لوبیاها خیس و نرم، روی میز آشپزخانه درازبه‌دراز افتاده بودند. بدن کوچک سبزشان مانند جیرجیرک‌هایی (جیرجیرک‌های شاخداری که شب‌ها آواز می‌خوانند) که به مرضی مهلک و کشنده مبتلا شده‌اند، پریشان و درمانده به‌نظر می‌رسیدند. تمام زحماتی که کشیده بودیم به باد فنا رفته بود؛ چهار روز تمام، غروب‌ها به‌ردیف می‌نشستیم، پوست لوبیاها را جدا می‌کردیم و آشغال‌ها را داخل سینی‌ای می‌ریختیم که روی پاهایمان گذاشته بودیم. دوتا سطل شیردوشی هم کنار ما روی زمین قرار داشت که لوبیاها را داخل آنها می‌ریختیم. مامان قبل از اینکه لوبیاها را داخل کیسه‌های فریزر بریزد، آنها را کامل می‌شست. محصولِ آب‌شده روی میز آشپزخانه بود و بابا با کارد نان‌بُری، کیسه‌های پلاستیکی را باز می‌کرد و لوبیاهای شُل و آب‌شده را داخل فرغون می‌ریخت تا آنها را ببرد و روی کپهٔ کودِ حیوانی بریزد. نگرانم عاقبت ما نیز مجبور شویم مامان و بابا را داخل فرغون بیندازیم و آنها را روی کپهٔ کودِ حیوانی بریزیم و همهٔ این‌ها تقصیر من است. بابا بعد از اینکه لوبیاها را خالی کرد، گفت: «دیگر باید خودتان مشکلاتتان را حل کنید و برای آن‌ها راه‌حل پیدا کنید.» همه می‌دانستیم او باید به اتحادیهٔ کارگری برود و موقع بازگشت فراموش می‌کند تهدید کرده که دیگر هرگز به خانه برنمی‌گردد.

بیشتر آدم‌ها می‌خواهند بروند و دیگر برنگردند، اما آن‌هایی که قصد دارند برای همیشه بروند، معمولاً پیشاپیش اعلام نمی‌کنند، آن‌ها فقط می‌گذارند و می‌روند.

بعد از رفتن بابا، تیسی را داخل ظرف سالاد روسی گذاشتیم. هانا با خودکاری که نوکش مانند ماژیک است (خودکارهایی که نوکشان از الیاف فشرده درست شده است.) روی درپوش ظرف نوشت: «هرگز فراموشت نمی‌کنیم.» اُبه با حالتی سخت و جدی به آن صحنه نگاه می‌کرد. او

احساس درونش را لو نمی‌داد، ولی مدام فرق سرش را لمس می‌کرد. می‌دانستم تمام طول شب با سرش به تخته‌ای که بالای تختش قرار دارد، محکم ضربه می‌زند، آن‌قدر محکم که بابا پلاستیک‌هایی را که پوشیده از حباب هوا هستند و برای محافظت از چیزهای مختلف از آن‌ها استفاده می‌شود، با نوار چسب روی تخته چسبانده بود. وقتی اُبه سرش را می‌کوبید، صدای ترکیدن حباب‌های روی پلاستیک را می‌شنیدم. گاهی از خودم می‌پرسم شاید دلیل آشفتگی و پریشانی اُبه همین باشد؛ شاید با کوبیدن سرش به تخته، مُخش تاب برداشته است.

مامان گفت: «یک دقیقه حواست به شیر دَلَمه‌بسته باشد تا برگردم!»

از پنجره دور شدم. موهایم هنوز به‌خاطر استخر نم داشت. هیچ‌کس نپرسید در استخر چه کردم و چه شد؛ وقتی مامان و بابا به کاری که باید انجام بدهیم فکر می‌کنند آن را اعلام می‌کنند و از ما می‌خواهند به آن بپردازیم، اما نتیجه را جویا نمی‌شوند و نمی‌پرسند چه اتفاقی افتاد. آن‌ها نمی‌خواهند بدانند چگونه از آن حفره بیرون آمدم؛ من هنوز زنده هستم و این تنها چیزی است که به آن اهمیت می‌دهند. اینکه ما هر روز از خواب بیدار می‌شویم، دلیل کافی و نشانهٔ خوبی برای آن‌هاست و به این معناست که کارهایمان را به‌خوبی پیش می‌بریم. ما سه پادشاه، تقلاکنان روی شترهایمان نشسته‌ایم، اما پالان شترها مدت‌ها پیش ناپدید شده و ما روی پوست برهنه و بدون روکش شتر نشسته‌ایم و با هر تکان ناگهانی و دست‌اندازی پوستمان خراشیده می‌شود.

از انگشتانم استفاده کردم تا قطعه‌های سفید و نم‌دار شیر دلمه‌بسته را داخل قالب پنیر فشار دهم، سپس آن‌ها را داخل دستگاه چوبی‌ای لغزاندم که برای فشردن قطعات شیر دلمه‌بسته بود و دسته را فشار دادم تا آب پنیر از داخل قطعه‌های دلمه‌بسته خارج شود. مامان درِ شیردان را بست. دوباره دسته را به‌سمت پایین فشار دادم. تکه‌های سفید به انگشت‌هایم چسبیده

بودند و من انگشتانم را به درز کاپشنم مالیدم تا تمیز شوند.

پرسیدم: «اوضاع در زیرزمین چطور است؟»

به مادرم نگاه نکردم، در عوض نگاهم را بر چمن‌زار پرگلِ روی پیش‌بندش دوختم. بعید نیست مامان یک روز به زیرزمین نقلِ مکان کند و به این نتیجه برسد یهودیانی که در زیرزمین زندگی می‌کنند بهتر و دل‌پسندتر از ما هستند. آن‌وقت نمی‌دانم چه بر سر سه پادشاه خواهد آمد. بابا هنوز حتی از پسِ گرم کردن شیر برای قهوه‌اش برنمی‌آید و اگر بخواهد شیر را گرم کند، حین جوشیدن سَر می‌رود، حالا چنین آدمی چگونه می‌تواند مراقب بچه‌هایش باشد و آن‌ها را در حرارت مناسب نگه دارد تا سَر نروند؟

مامان پرسید: «منظورت چیست؟»

مامان چرخید و رفت تا پنیرهایی را برگرداند که روی طاقچه بودند. البته باید می‌دانستم که او قرار نیست اسرار پایگاه عملیاتی‌اش را این‌گونه فاش کند؛ همان‌طور که شما مجبورید نسبت‌به گاوهایی که با نژادهای مختلف ترکیب می‌شوند هوشیار و مراقب باشید. شاید او درحال آماده شدن است که برود و ما را ترک کند. شاید به همین دلیل است که دیگر عینکش را به چشم نمی‌زند؛ چون می‌خواهد از او فاصله داشته باشیم تا ما را به‌وضوح نبینند.

گفتم: «منظور خاصی نداشتم، گناهِ هیچ‌چیز، حتی آن سنگی که در شکم داری گردن تو نیست.»

مامان گفت: «مزخرف نگو و دستت را هم داخل بینی‌ات نکن، می‌خواهی دوباره انگل بگیری؟» مامان محکم بازویم را گرفت؛ برای بار دوم ناخن‌هایش داخل پارچهٔ کاپشنم فرورفتند. متوجه شدم از مدت‌ها قبل ناخن‌هایش را کوتاه نکرده است. سرِ سفید ناخن‌هایش به‌خاطر آب پنیر تا حدی زرد شده بودند. مامان پرسید: «به‌خاطر چه چیزی باید سپاس‌گزار و شاکر باشیم؟» من پاسخ ندادم. بعضی سؤال‌ها هستند که مامان به‌دنبال

جوابی برای آن‌ها نیست. او این را نمی‌گوید، شما خودتان باید احساس کنید سؤالی که می‌پرسد جزء کدام دسته است، یعنی جواب می‌خواهد یا نه. اگر شما به این سؤال‌ها پاسخ دهید فقط او را غمگین‌تر می‌کنید. او با دقّت بیشتری نسبت‌به وقتی مرا گرفته بود، رهایم کرد. به آن شبی که خرسم را از روی بندِ رخت برداشتم فکر کردم، او و بابا درمورد یک بلا صحبت می‌کردند. آن بلا در مصر شیوع یافته بود؛ زیرا مردم اراده کرده بودند به آن‌سوی دیگر بروند. این بلا اینجا نیز شیوع یافته؛ زیرا ما اجازه نداریم به آن‌سوی دیگر (آن‌طرف رودخانه) برویم، هرچند آرزوی رفتن به آنجا را در سر داریم. اگر من و هانا از اینجا برویم، ممکن است سنگ داخل شکم مامان سبک‌تر شود. شاید بتوانم از دام‌پزشک بخواهم او را عمل کند و سنگ را بیرون بیاورد. دام‌پزشک یک‌بار دُمل‌های چرکی یک گاو را برید؛ همسایه پستان گاو را لگد کرده بود. او بعد از بریدن دُمل‌ها آن‌ها را روی کپهٔ کود حیوانی ریخت و در کمتر از یک ساعت، کلاغ‌ها آن تودههای خون‌آلود را خوردند.

پشت‌سرِ ما، درِ آلونک باز شد. مامان تازه شروع به بررسی کردن یک قطعهٔ جدید پنیر کرده بود. او به پشت‌سر نگاه کرد و قاشقی را که برای بررسی پنیر بود کنار خودش روی پیشخان گذاشت.

بابا پرسید: «چرا قهوه آماده نیست؟»

مامان گفت: «چون تو خانه نبودی که برایت قهوه آماده کنم.»

بابا گفت: «ولی من الآن خانه‌ام و ساعت از چهار هم گذشته.»

مامان گفت: «اگر قهوه می‌خواهی باید خودت درست کنی.»

بابا گفت: «چیزی که می‌خواهم، کمی احترام بیشتر است.»

او با گام‌های بلند به‌سمت در برگشت و آن را به‌شدت پشت‌سرش بست. خشم نیز مانند دَر، لولاهایی دارد که نیاز به روغن‌کاری دارند. برای لحظه‌ای مامان وانمود کرد که سرش به کارش مشغول است، اما بعد،

آه کشید و رفت تا مانند همیشه قهوه درست کند. اینجا همه‌چیز مانند حاصل‌جمع ریاضی است: احترام برابر است با چهار قطعه شکر فشرده‌شده و مقداری شیر غلیظ‌شده. سریع قاشق پنیر را همراه با تمام خاطراتم داخل جیب کاپشنم چپاندم.

• • •

چند ساعت بعد در تاریکی و در جایی که حدس می‌زدم گوش هانا آنجا قرار دارد زیرِ لب گفتم: «بادِوین دُخوت همان خوانندهٔ معروف.» نیازی نبود ساعت‌ها فکر کنم تا بادِوین دُخوت به ذهنم برسد. اگر شخصی وجود داشته باشد که روزهای متوالی صدایش را در سرم بشنوم، آن شخص بادِوین دُخوت است. عکسی از بادِوین، کنار عکس اولین عشقم داخل کیف پولم است. اولین عشقم پسری به نام شورت بود. ترک‌هایی روی عکسش دیده می‌شوند. احساسم را به یاد دارم، وقتی او پشت سایبانِ دوچرخه، عشقش به مرا با دو کارت پوکمون و یک بیسکویت شیری عوض کرد. از آن لحظه به بعد، همیشه شربت و دوغ داخل لیوانی را که تصاویر دایناسور روی آن بود، به یاد آن اتفاق همان‌جا روی بوته‌ها خالی می‌کردم، مخصوصاً چون هم‌کلاسی‌هایم می‌گفتند دوغ من بوی گند می‌دهد این کار را می‌کردم، آن‌ها نوشیدنی ماست (ماست مایع که داخل پاکت است) با خود می‌آوردند. زمین و سیاره‌های پشت سایبان دوچرخه به رنگ سفید درآمده بودند. نه، بادِوین دُخوت به‌نظر می‌رسید انتخاب درستی برای من است؛ زیرا هرکس بتواند به زیبایی درمورد عشق، آواز بخواند باید قادر به حفظ عشقش نیز باشد. مامان و بابا هم او را دوست داشتند. به‌طور قطع اگر بادِوین ما را با خود می‌برد، آن‌ها ناراحت نمی‌شدند. مامان همیشه عادت داشت همراه

بادوین، آهنگ «سرزمین ماس و وال[۱]» را با صدای بلند بخواند و این کارش باعث می‌شد فکر کنم در آرزوی رفتن به جای دیگری است. حالا او فقط به «سبد میوهٔ موسیقی» که برنامهٔ آهنگ‌های درخواستی است گوش می‌کند. این برنامه مخصوص سرودهای روحانی، سرودهای حمد و ثنا و آهنگ‌های معنوی است.

هانا و من به پشت، روی تختم دراز کشیده بودیم و بازوهایمان را مانند چوب‌شور درهم حلقه کرده بودیم. پتو را تا کمرمان بالا کشیده بودیم؛ هوا گرم‌تر از آن بود که بتوانیم کامل زیر پتو برویم. انگشتم را داخل دماغم کردم و بعد آن را در دهانم گذاشتم.

هانا گفت: «بی‌تربیت!» بازویش را از داخل بازویم بیرون کشید و خودش را از من جدا کرد. نمی‌توانست به من نگاه کند؛ چون این کار از نظرش مشمئزکننده بود، ولی می‌دانست وقتی ساکتم و نمی‌دانم چه باید بگویم، انگشتم را داخل بینی‌ام می‌کنم. این کار به من کمک می‌کند فکر کنم، انگار فکر کردن و در ذهن به‌دنبال راه‌حل گشتن، باید نمود فیزیکی داشته باشد. هانا گفت، این کار باعث می‌شود سوراخ بینی‌ام گشاد شود و مانند فنری کش‌سان منبسط شود و کش بیاید، درست مانند کِش لباس‌زیرهایم که بعد از مدتی گشاد می‌شوند. شما می‌توانید لباس‌زیرهای جدید بخرید، اما نمی‌توانید یک بینی جدید بخرید. دستم را زیر کاپشنم روی شکمم گذاشتم. اطراف پونز درحال زخم شدن بود. با دست دیگرم صورت هانا را لمس کردم و برای لحظه‌ای لالهٔ گوشش را بین انگشت شست و سبابه‌ام گرفتم. لالهٔ گوش نرم‌ترین قسمت بدن انسان است. هانا خودش را جمع کرد و دوباره نزدیک به من دراز کشید. گاهی دوست دارم هانا نزدیک من دراز بکشد، اما اغلب مواقع از این کار خوشم نمی‌آید. وقتی کسی خیلی نزدیک به من

---

۱. Maas en Waal ؛ نام یک کانال تلویزیونی در هلند.

بایستد یا دراز بکشد این احساس به‌سراغم می‌آید که باید به چیزی اقرار کنم و ناگزیرم وجود و حضورم را توجیه کنم: من وجود دارم؛ زیرا مامان و بابا به من باور داشتند و همین باور باعث تولد من شد. گرچه آن‌ها به‌تازگی دچار تردیدهای زیادی شده‌اند و کمتر به ما توجه می‌کنند. لباس‌هایم پُر از چین‌وچروک هستند و من مانند لیست خرید مچاله‌شدهٔ داخل سطل زباله، مچاله شده‌ام و منتظر کسی هستم تا بیاید مرا دوباره صاف کند و بخواند.

هانا گفت: «انتخاب من آقای هِربرت است.»

هردو سرمان را روی بالش من گذاشته‌ایم. من سرم را از هانا دور کردم و تجسم پایین افتادنِ سَرم از کنار بالش باعث شد هدفم به‌شکلی متفاوت در ذهنم جا باز کند. آرزو کردم ای کاش می‌توانستم هانا را متقاعد کنم که من به نجات‌دهنده نیاز ندارم، که من می‌توانم به آن‌طرف دریاچه بروم و از اینجا دور شوم، که شاید ما به چیزی بیشتر از یک مرد نیاز داریم، که ما نمی‌توانیم به‌راحتی خدا را با یک مرد معاوضه کنیم، خدا قوی‌ترین کارت پوکمون یا همان کارت برنده‌ای است که داریم. هرچند من هیچ راه‌حل دیگری برای خارج شدن از اینجا نداشتم.

هانا پرسید: «چرا بادِوین؟»

گفتم: «چرا آقای هِربِرت؟»

گفت: «چون او را دوست دارم.»

گفتم: «من هم بادِوین دُخوت را دوست دارم.»

شاید دلیلش این است که او کمی به بابا شباهت دارد، هرچند بابا بور است، دماغش کوچک‌تر است و نمی‌تواند آن‌طور که باید و شاید آواز بخواند. بابا هرگز بلوزهایی با رنگ‌های مختلف نمی‌پوشد، فقط لباس‌کارش یا تی‌شرت آستین‌بلند آبی‌اش را می‌پوشد و روزهای یکشنبه کُت‌وشلوار مشکی‌اش را که یقه‌برگردانی براق دارد، به تن می‌کند. بابا فقط می‌تواند

فلوت بزند. صبح روزهای شنبه و یکشنبه وقتی سرود روحانی آن هفته را می‌خوانیم او با نواختن فلوت، ما را همراهی می‌کند، ازاین‌رو ما دوشنبه‌ها وجههٔ خوبی در مدرسه داریم. برای هر دوبیتی، او انگشت سبابه‌اش را روی سوراخ فلوت می‌گذارد و بر دهانهٔ آن می‌دمد، گویی می‌داند من همیشه از آن خطی که باید دنبال کنم منحرف شده‌ام. گاهی احساس می‌کنم من برای پدرم آواز نمی‌خوانم، بلکه برای کُل دهکده آواز می‌خوانم، با صدایی به‌نرمی کره و به شفافیت و زیبایی آواز آن پرندهٔ قهوه‌ای که سینه‌اش نقطه‌نقطه است؛ یک پرندهٔ خوش‌صدا که داخل دستگاه کره‌سازی افتاده و آن‌ها به من، دختر مولدر[1] احترام می‌گذارند. صدای جیغ‌مانند و زیر و یکنواخت فلوت، پردهٔ گوشم را اذیت می‌کند.

هانا گفت: «تو باید محل زندگی‌اش را بدانی و این خودش یک مشکل است.» او به‌سمت من خم شد و لامپ را روشن کرد. چشم‌هایم که به تاریکی خو گرفته بود، حالا باید به روشنایی لامپ عادت می‌کرد، انگار همهٔ چیزهای داخل اتاق باید به‌سرعت قیافه‌ای بی‌تفاوت و رسمی به خود می‌گرفتند، لباس‌هایشان را صاف و مرتب می‌کردند و ساکت می‌شدند تا به‌شکل همان تصوری درآیند که از آنها دارم. درست مانند مامان؛ اگر وقتی بخشی از لباس‌هایش را بیرون آورده، وارد اتاقش شویم، همیشهٔ خدا از جا می‌پرد، گویی می‌ترسد با آن تصویری که از او داریم مطابقت نداشته باشد، او هر روز صبح خودش را مانند درخت کریسمس می‌پوشاند.

گفتم: «آن‌سوی پُل زندگی می‌کند.» هانا چشم‌هایش را باریک کرد. مطمئن نیستم بادِوین دُخوت آن‌سوی دریاچه زندگی کند، اما می‌توانم درک کنم زندگی آن‌سوی دریاچه چقدر هیجان‌انگیز است. خانهٔ آقای هِربِرت جلوتر از مغازهٔ شیرینی‌فروشی است، این توالی دقیقاً مانند نحوهٔ تفکر ما

1. Mulder

درمورد مسائل است، اول مغازهٔ شیرینی‌فروشی و بعد از آن خانهٔ مردی که قرار است نجات‌دهندهٔ ما باشد. چیزی که در ابتدا می‌خواهید شیرینی است و بعد طالب عشق هستید. ما نظم و ترتیب وقایع را درک می‌کنیم.

هانا گفت: «خودش است، باید به آنجا برویم. تعداد خیلی زیادی نجات‌دهنده آنجا هستند و مامان و بابا جرئت نمی‌کنند به آنجا بیایند.»

از زیر کاپشنم پونز داخل نافم را فشار دادم، یک گوی شناور در میان دریای شمال.

خواهرم یک‌دفعه پرسید: «دوست داری بادِوین را ببوسی؟»

سرم را دیوانه‌وار تکان دادم. آدم‌های مُسِن یکدیگر را می‌بوسند، آن‌ها وقتی حرف کم می‌آورند این کار را انجام می‌دهند. هانا آن‌قدر نزدیک به من دراز کشیده است که بوی نفسش را می‌توانستم حس کنم. بوی خمیردندان می‌داد. او با زبانش لبش را تَر می‌کرد. یک دندان شیری دارد که هنوز نیفتاده، گویی در تلاش است تا تبدیل به دندان دائمی شود.

گفت: « فکری به ذهنم رسید، الآن برمی‌گردم.»

از میان ملافه به بیرون خزید و در حالی برگشت که کت‌وشلوار روزهای یکشنبهٔ بابا در دستش بود.

پرسیدم: «می‌خواهی با آن چه‌کار کنی؟»

هانا جواب نداد. کیسهٔ کوچکی پُر از گل‌های خشک سنبل بنفش روی جارختی بود. به هانا نگاه کردم، او مشغول پوشیدن کت‌وشلوار بابا روی لباس‌خوابش بود. من خندیدم، ولی هانا لبخند نزد. یک ماژیک مشکی برداشت از داخل ظرفی که خودکارهایم را در آن می‌گذارم و بالای لبش سبیل کشید. حالا کمی شبیه هیتلر شده بود. آرزو کردم می‌توانستم او را به‌طور کامل داخل خودکار پنهان کنم تا مال من شود و بتوانم همیشه او را به یاد بیاورم. او برای جیب‌های کاپشنم خیلی بزرگ است.

گفت: «یالا بجنب، باید سربالا دراز بکشی وگرنه این کار جواب نمی‌دهد.»

کاری را که گفت، انجام دادم. به اینکه او کنترل امور را در دست بگیرد و من از او اطاعت کنم عادت کرده‌ام. پاهای استخوانی‌اش را که داخل شلوار بسیار گشاد و شُل‌وِل بابا کرده بود کنار ران‌هایم گذاشت، موهایش از روی صورتش کنار رفته بود. زیر نور لامپ، با آن سبیل سیاه که بیشتر به پاپیون شباهت داشت تا سبیل، قیافه‌اش غیرعادی به‌نظر می‌رسید.

هانا با صدایی قوی و جدی گفت: «من مردی اهل شهر هستم.» فوراً فهمیدم باید چه جوابی به او بدهم. انگار برای او خیلی عادی است که نیمه‌شب درحالی‌که کت‌وشلوار بابا را به تن دارد روی من بنشیند. کت با یقهٔ برگردان براقش شانه‌های او را فراخ‌تر نشان می‌داد و سرش به کوچکی سرِ عروسک پورسلین[1] بود. با تُن صدایی که بلندتر از صدای عادی خودم بود، گفتم: «من زنی اهل دهکده هستم.»

هانا با صدایی خُرناس‌مانند گفت: «تو دنبال یک مرد می‌گردی؟»

گفتم: «درست است. به‌دنبال مردی می‌گردم که مرا از این دهکدهٔ وحشتناک نجات دهد. مردی که بسیار قوی، خوش‌قیافه و مهربان نیز باشد.»

گفت: «بسیارخُب خانم، شما دست روی مورد مناسبی گذاشته‌اید. می‌توانیم یکدیگر را ببوسیم؟»

قبل از اینکه بتوانم جوابی بدهم، لب‌هایش را روی لب‌هایم فشار داد و بلافاصله زبانش را داخل دهانم فروکرد. زبانش مانند باقیماندهٔ اسکیتی که مامان آن را دوباره داخل ماکروویو گرم می‌کرد و به ما می‌داد، نیم‌گرم بود. چندباری زبانش را به اطراف حرکت داد. بزاق دهانش که با بزاق دهانم

---

۱. پورسلین جنس عروسک است و قبل از عروسک‌های پلاستیکی، عروسک‌های پورسلین باب بوده‌اند.

ترکیب شده بود، از چانه‌ام پایین ریخت. به همان سرعتی که زبانش را داخل دهانم فرو کرده بود، به همان سرعت نیز آن را بیرون آورد.

هانا نفس‌نفس‌زنان پرسید: «آن را حس می‌کنی؟»

گفتم: «منظورت چیست آقا؟»

گفت: «آن را روی شکم و بین ران‌هایت حس می‌کنی؟»

گفتم: «نه، فقط سبیلت کمی غلغلکم می‌دهد.»

خندیدیم! نمی‌توانستیم جلوی خنده‌مان را بگیریم و هانا خنده‌کنان کنار من روی تشک افتاد.

گفت: «تو مزهٔ فلز می‌دهی.»

گفتم: «تو هم مزهٔ بیسکویت شیری خیس‌خورده و نم‌کشیده می‌دهی.»

هردو می‌دانستیم چه مزهٔ بدی دارد.

۱۰

وقتی من و خواهرم بیدار شدیم، خطهای سیاه ناشی از ماژیک مشکی روی صورتمان نقش بسته بود و کت‌وشلوار بابا حسابی چروک شده بود. فوری روی تخت نشستم. اگر بابا مچ ما را بگیرد، انجیل ترجمه‌شده به انگلیسی را از داخل کشوی میز ناهارخوری بیرون می‌آورد و درمورد رومی‌ها برای ما می‌خواند: «اگر شما به زبان بگویید مسیح فرمانروا و ارباب است و از اعماق قلبتان ایمان داشته باشید که خداوند عیسی را زنده کرده است، آن‌گاه نجات خواهید یافت.» ما شب قبل با همین دهان، یکدیگر را بوسیده بودیم. هانا زبانش را داخل دهانم فرو برده بود. او در همان حین که به‌دنبال کلماتی برای گفتن می‌گشت، نتوانست خودش را کنترل کند. شما می‌توانید مانع

شوید معصیت و گناه، داخل قلبتان شود ولی نمی‌توانید مانع ورود آن به خانه‌تان شوید. (ممکن است یکی از اعضای خانواده گناه کند.) اگر بابا وارد اتاق شود تا ما را به‌زور از رختخواب بیرون بکشد، فوری می‌فهمد ما تا نصف شب بیدار بودیم و با حرف‌هایمان گناه را مانند گربهٔ ولگردی که یک‌بار به خانه آوردیم، به خانه راه داده‌ایم. ما گربه را داخل سبدی که از جنس چوبِ گردو بود گذاشتیم و آن را پشت بخاری‌ای پنهان کردیم که با چوب می‌سوخت و با نان خشک و شیر، او را تغذیه کردیم و گربه رشد کرد و قوی‌تر شد. حالا دیگر نه هانا و نه من هیچ‌کدام نجات نخواهیم یافت.

هانا چروک‌های کت‌وشلوار بابا را صاف کرد و نصف قرص نعنایی‌هایی را که داخل جیب بالایی کت بود، جدا کرد و در دهانش گذاشت. از خودم پرسیدم چرا این کار را کرد؟! چون باید آن‌ها را در کلیسا، حین گوش دادن به موعظه می‌خوردیم تا ساکت بمانیم و شروع به تاب دادن پاهایمان نکنیم؛ زیرا وقتی پاهایمان را تکان می‌دهیم، نیمکت کلیسا غژغژ صدا می‌کند و همهٔ کسانی که در آن ردیف نشسته‌اند می‌فهمند که بچه‌های مولدر به سخنان کشیش رِنکِما گوش نمی‌کنند، ولی الآن روی تخت می‌توانیم حرکت کنیم و دلیلی ندارد بی‌حرکت بنشینیم. بعد از پایان مراسم دعا، وقتی غُر می‌زنیم که مراسم خیلی طولانی بود، بابا می‌گوید: «لین، همسایهٔ بغلی، الآن همین اطراف پرسه می‌زند. او می‌تواند آن‌قدر حرف بزند که شما را خسته کند و به‌طرز خستگی‌ناپذیری به حرف زدن ادامه دهد و سرتان را ببرد، هرکس ناشکیبایی از خود نشان دهد می‌تواند به‌عنوان تنبیه، بار دیگر به موعظه گوش کند، اما این‌بار به‌جای کشیش باید به لین گوش کند.» برای لحظه‌ای بابا و لین را تصور کردم که در مسیر مزرعه روبه‌روی هم ایستاده‌اند و گوش‌های بابا مانند برگ‌های پاییزی پایین افتاده‌اند. ما چاره‌ای نداریم جز اینکه گوش‌هایش را با چسبِ مایع به عقب بچسبانیم.

ترجیح می‌دهم گوش‌هایش را داخل جعبهٔ مخملی کوچکی بگذارم و هر شب شیرین‌ترین و وحشتناک‌ترین کلمات را در آن زمزمه کنم و بعد درِ جعبه را ببندم و تکانش دهم تا مطمئن شوم کلمات به داخل مجرای گوشش لیز خورده‌اند. حرف‌های زیادی برای گفتن دارم، اما گویی کلماتِ کمتر و کمتری از دهانم بیرون می‌آیند، درحالی‌که کلام مربوط به کتاب مقدس در سرم آن‌قدر زیاد هستند که رگ‌های سرم دارند می‌ترکند. فکر چسباندن گوش‌های بابا باعث می‌شود نتوانم جلوی لبخند زدنم را بگیرم. تا زمانی که بابا درمورد لین، همسایهٔ بغلی، جوک می‌سازد و این شوخی‌ها را مانند پیش‌بینی وضعیت آب‌وهوای این هفته مدام تکرار می‌کند، هیچ‌چیزی برای ترسیدن ما وجود ندارد.

در کلیسا بیشترین قرص نعناع را بابا می‌خورَد، او در سکوت به فکر فرومی‌رود و بیشترِ قرص نعناع‌ها را می‌خورَد. این اواخر، به‌محض اینکه به خانه می‌رسیم، می‌پرسد خطابه راجع‌به چه بود تا ببیند ما به خطابهٔ کشیش گوش کرده‌ایم یا نه. من به این نتیجه رسیده‌ام که او این سؤال را به‌خاطر خودش می‌پرسد، زیرا حین موعظه حواسش پرت می‌شود و از ما می‌خواهد خلاصه‌ای از آن را برایش بگوییم. یکشنبهٔ گذشته من گفتم خطابه راجع‌به پسر ولخرج و مُسرف بود، جوابم درست نبود ولی بابا اشتباه مرا تصحیح نکرد. داستان پسر ولخرج داستان موردعلاقه‌ام است. گاهی ماتیس را تصور می‌کنم که با پای پیاده و پوستی به سفیدی برف از راه می‌رسد و بابا به‌خاطر برگشت ماتیس بهترین گوساله‌اش را از طویله بیرون می‌آورد تا آن را ذبح کند. مامان مهمانی گرفتن را دوست ندارد؛ زیرا مهمانی بالا و پایین پریدن و سروصدای زیاد دارد که او اسم این بالا و پایین پریدن‌ها و سروصداها را رقص و موسیقی گذاشته است، باوجوداین ما به‌خاطر برگشت ماتیس یک مهمانی بزرگ در مزرعه ترتیب داده‌ایم، با فانوس‌ها و نوارهای کاغذی

رنگارنگ، همراه با کوکاکولا و سیب‌زمینی‌های خلالی ترد و برشته‌شده. همهٔ این کارها برای این است که «ماتیس دوباره پیدا شده است.»

از هانا پرسیدم: «به‌نظر تو ما کار اشتباهی انجام داده‌ایم.» او دستش را جلوی دهانش گرفت و خمیازه کشید. سه ساعت بیشتر نخوابیده بودیم.

گفت: «منظورت چیست؟»

گفتم: «خُب، خودت می‌دانی. شاید تقصیر ماست که زندگی مامان و بابا این‌گونه است. شاید مقصر مرگ ماتیس و تیسی ما هستیم.»

هانا لحظه‌ای فکر کرد. وقتی فکر می‌کند دماغش را بالا و پایین می‌برد. هنوز سیاهی ماژیک روی گونه‌هایش است.

گفت: «برای اینکه هر چیزی به‌رغم مشکلات، به نتیجهٔ خوب و موفقیت‌آمیزی منتهی شود باید دلیلی وجود داشته باشد.»

خواهرم اغلب حرف‌های عاقلانه می‌زند، اما فکر نکنم خودش چندان از حرف عاقلانه‌اش سر دربیاورد.

گفتم: «فکر می‌کنی اوضاع روبه‌راه خواهد شد؟»

احساس کردم چشم‌هایم خیس شدند. سریع نگاهم را از هانا گرفتم و به سرشانه‌های کت بابا نگاه کردم که مانند سرشانه‌های اِپُل‌دار بزرگ و بادکرده بودند. روزهای یکشنبه سرشانه‌های کت به بابا اُبهت بیشتری می‌دادند. ما می‌توانستیم با چاقو به‌راحتی آن‌ها را سوراخ کنیم. قِی زردرنگ کنار چشم‌هایم را که ناشی از خواب شب بودند، با انگشت کوچکم برداشتم و انگشتم را به پتویم کشیدم تا تمیز شود.

گفت: «البته! و اَبه قصد بدی نداشت و نمی‌خواست به تیسی آسیب بزند، آن اتفاق یک تصادف بود.»

سرم را تکان دادم. بله، یک تصادف بود. اینجا در دهکده همیشه همین‌طور است: آدم‌ها تصادفی عاشق می‌شوند، تصادفی گوشت بد

می‌خرند، کتاب دعایشان را تصادفی فراموش می‌کنند و تصادفی صحبت نمی‌کنند. هانا بلند شده و کت‌وشلوار بابا را از جارختی آویزان کرده بود. کیسهٔ گل خشک باز شده بود و گل‌های کوچک بنفش همه‌جای پتو پخش شده بودند. من به پشت روی گل‌ها دراز کشیده بودم. لطفاً روز را متوقف کن تا من مجبور نباشم به مدرسه بروم، زمان توقفش را آن‌قدر طولانی کن تا علف‌های کشتزارها به‌اندازهٔ کافی خشک و به علف خشک تبدیل شوند، آن‌قدر طولانی که رطوبت درونم کم‌کم فروکش کند.

۱۱

در اخبار توصیه می‌کردند هر ساعت یک لیوان بزرگ آب بنوشید، حتی با یک تصویر نشان می‌دادند منظورشان از لیوان بزرگ چیست و باید چه اندازه باشد، اما آن لیوان شباهتی به لیوان‌های ما نداشت. اینجا در دهکده هیچ دو خانه‌ای پیدا نمی‌کنید که لیوان‌های یکسانی داشته باشند و می‌توانید از لیوان‌هایی استفاده کنید که شما را از دیگران متمایز کند. ما از لیوان‌هایی که قبلاً سس خردل داخل آن‌ها بوده استفاده می‌کنیم و از بطری نوشابه‌ای که بابا لیوان‌ها را با آن پُر می‌کند به‌نوبت آب می‌نوشیم. بطری به‌خوبی شسته نمی‌شود و آب، مزهٔ نوشابه‌ای را دارد که زیر نور خورشید، ولرم شده است. دماغم به‌خاطر گردوخاکی که هنگام بسته‌بندی علف‌ها ایجاد می‌شود، می‌خارد. وقتی انگشتم را داخل دماغم کردم، آب بینی خشک‌شده‌ای که بیرون آمد سیاه بود، انگشتم را که مُف سیاه به آن چسبیده بود، با شلوارم تمیز کردم. جرئت نکردم آن را بخورم، ترسیدم مریض شوم و به آغوش خاک بازگردم. (به جملهٔ انجیل «ما از خاک هستیم

و به خاک بازمی‌گردیم.» اشاره دارد.) در کشتزار، بسته‌های علف خشک مانند قطعات صابون‌های گیاهی، مرا در بَر گرفته‌اند. نمی‌خواهم به انگشت بابا فکر کنم، وقتی قطعات صابون را وارد بدنم می‌کرد. به نان‌شیرینی‌ای (پیراشکی) که بابا چند لحظه قبل به ما داده بود یک گاز زدم. به‌سختی می‌توانستم یک پیراشکی خیس و نَم‌دار دیگر بخورم: از بس پیراشکی خورده بودیم دیگر داشت از گوش‌هایمان بیرون می‌زد؛ چون نانوا به‌تازگی غیر از پیراشکی هیچ‌چیز دیگری نداشت. باوجوداین یک گاز زدم تا احساس کنم به این طریق به اُبه و بابا پیوند خورده‌ام: سه نفر که روی بسته‌های علف خشک نشسته‌اند و پیراشکی می‌خورند به یک نوع پیوستگی و اتصال نیازمندند. پوستهٔ خیس پیراشکی به دندان‌ها و سقف دهانم چسبید. بدون اینکه مزه‌اش کنم، آن را بلعیدم. اُبه به آسمانی خیره شد که بر فراز سرهای خیس از عرق ما در حال تاریک شدن بود، و گفت: «خدا ظرف جوهرش را واژگون کرد.» (اشاره به تاریک شدن هوا دارد.) من خندیدم، حتی بابا نیز بعد از مدت‌های مدید لبخند بر لبانش نشست. او بلند شد و دستانش را به پاچه‌های شلوارش مالید تا تمیز شوند، این به آن معنا بود که باید به سرِ کارمان برگردیم. اگر نجنبیم، بابا به‌خاطر بارانی که روی علف‌ها می‌ریزد و باعث می‌شود کپک بزنند، عصبانی خواهد شد. من هم بلند شدم و یک مُشت علف خشک چیدم تا کف دستم در امان باشد از ریسمان‌هایی که دور بسته‌ها پیچیده شده بودند. بار دیگر دزدانه به لبخندی نگاه کردم که بر چهرهٔ بابا بود. با خود فکر کردم، فقط باید مطمئن شویم، ریسمان‌ها از خود اثری به‌جا نمی‌گذارند، آنگاه همه‌چیز بر وفق مراد خواهد بود و هر لحظه نمی‌ترسیم روز قیامت، مانند کلاغی که بر طعمه‌اش فرود می‌آید، بر سرِ والدین ما نازل شود. همچنین از اینکه به‌جای دعا، گناه می‌کنیم هم ترسی به دل راه نمی‌دهیم. هر بار که یک بسته علف جدید برمی‌دارم، کاپشنم

به پوست خیس از عرقم می‌چسبد. حتی حالا هم که هوا به‌شدت گرم است، کاپشنم را درنمی‌آورم. بسته‌های علف خشک را داخل چرخ‌گاری (چرخ مخصوص حمل علف‌ها) می‌اندازم و بابا آن‌ها را در ردیف‌های منظم شش‌تایی می‌چیند.

بابا به آسمان بالای سرِ ما خیره شد که درحال تاریک شدن بود، و گفت: «باید عجله کنیم و قبل از اینکه آسمان دهان باز کند کارمان را تمام کنیم.»

به بابا نگاه کردم و گفتم: «ماتیس با اولین تلاش و حرکت می‌توانست دو بسته علف خشک را بلند کند؛ او چنگال دسته‌بلندی را که مخصوص برداشتن علف است، طوری داخل بسته‌های علف فرومی‌کرد که انگار تکه‌های پنیر گزنه[۱] است.» لبخند بابا خیلی سریع داخل پوست صورتش فرورفت و اثری از لبخند بر چهره‌اش باقی نماند. بعضی آدم‌ها همیشه حتی وقتی غمگین هستند نیز لبخندشان روی صورتشان پیداست و خطوط لبخند از روی صورتشان پاک‌شدنی نیست. این یک تفاوت دیگر مامان و بابا با بقیه است، گویی نسبت‌به بقیه در جهت مخالف حرکت می‌کنند. آن‌ها حتی وقتی لبخند می‌زنند نیز غمگین به‌نظر می‌رسند، انگار یک نفر کنار گوشه‌های دو طرف دهانشان یک گونیا گذاشته و دو خط به‌سمت پایین رسم کرده است.

بابا گفت: «ما با صدای بلند درمورد مرده‌ها فکر نمی‌کنیم، بلکه در ذهنمان به یاد آن‌ها هستیم.»

پرسیدم: «می‌توانیم با صدای بلند به یاد آن‌ها باشیم، نمی‌توانیم؟»

بابا نگاه نافذی به من انداخت، از روی چرخ‌گاری پایین پرید و چنگال دسته‌بلندی را که مخصوص برداشتن علف بود، داخل زمین فروکرد و گفت:

---

۱. پنیری که از شیر گاو درست شده و با تکه‌های گزنه ترکیب شده است.

«چه گفتی؟»

ماهیچه‌های بالای بازوهایش سفت و منقبض شده بودند.

گفتم: «هیچی.»

گفت: «یعنی چه هیچی؟»

گفتم: «هیچی، بابا.»

گفت: «فکرش را می‌کردم. چطور جرئت می‌کنی این‌طور حاضرجوابی کنی وقتی با کشیدن فریزر از برق، تمام لوبیاهای ذخیره‌شده را به باد فنا دادی!»

به آسمان خیره شدم، نمی‌دانستم در آن لحظه باید چه‌کار کنم. برای اولین‌بار متوجه شدم که ماهیچه‌های من هم سفت و منقبض شده‌اند. دوست داشتم سرِ بابا را مانند قلم خودنویس، داخل جوهر فروکنم و با آن یک جملهٔ زشت یا یک جمله درمورد ماتیس و اینکه چقدر دلتنگش هستم بنویسم. افکارم ناگهان مرا از جا پراندند. «به پدر و مادر خود احترام بگذارید وگرنه روزها روی زمینی که پروردگار به شما ارزانی داشته طولانی خواهند شد.» و بلافاصله به این فکر کردم: خوشبختانه منظورش روزها در آن‌سوی دریاچه است نه در این دهکدهٔ احمقِ خسته‌کننده. اُبه بطری نوشابه را از روی زمین برداشت و بدون اینکه از من بپرسد من هم می‌خواهم یا نه، تا آخرین قطره را با ولع نوشید. بعد بلند شد تا دوباره به‌سراغ علف‌ها برود.

دُورِ آخر بسته‌بندی علف‌ها کُندتر پیش می‌رفت. کار من این است که تراکتور را هدایت کنم و اُبه علف‌خشک‌ها را داخل چرخ‌گاری پرت می‌کند و بابا علف‌ها را دسته‌دسته بسته‌بندی می‌کند. او دائم داد می‌زند که سرعتت را زیاد یا کم کن و گه‌گاه ناگهان به‌شدت درِ تراکتور را باز می‌کند و مرا با حرکتی خشن از صندلی، کنار می‌زند و درحالی‌که عرق از پیشانی‌اش می‌چکد فرمان را به‌زور می‌کشد تا مانع شود داخل گودال یا چاله بیفتیم.

سپس خیلی زود به بالای پشته‌های علف برمی‌گردد و بسته‌ها را از اُبه می‌گیرد. با خودم فکر کردم اگر فقط یک‌بار سرعت را زیاد کنم و شتاب بگیرم، او از روی چرخ‌گاری خواهد افتاد. فقط یک‌بار.

• • •

بعد از اینکه بسته‌بندی علف‌های خشک تمام شد، اُبه و من به دیوار پشت محل نگهداری گاوها تکیه دادیم. او یک تکه‌کاه، داخل دهانش گذاشته و آن تکه از شکاف میان دندان‌های جلویی‌اش بیرون آمده بود. در پس‌زمینه صدای بُرس‌ها را می‌شنیدیم که بر پشت گاوها کشیده می‌شدند تا جلوی خارش آن‌ها را بگیرند. هنوز زمان غذا دادن گاوها نرسیده بود و ما تا آن موقع آزاد بودیم. اُبه درحالی‌که تکه‌علف بین دندان‌هایش را می‌جوید، قول داد اگر در انجام مأموریتش به او کمک کنم، پسورد مجموعه‌بازی ویدیویی سیمس[1] را که روی رایانه بود، به من بگوید. با این پسورد شما بسیار توانمند می‌شوید و می‌توانید در بازی، شخصیت‌های جدید خلق کنید و کاری کنید که آن‌ها از هم بوسهٔ فرانسوی بگیرند. بدنم به لرزه افتاد. گاهی وقتی بابا برای گفتن شب به‌خیر می‌آید، زبانش را در گوشم فرومی‌کند. البته زبان، به بدی انگشت آغشته به صابون نیست، اما بازهم بد است. نمی‌دانم چرا این کار را می‌کند. شاید گوش من هم مانند درپوش فِرنی وانیلی‌ای است که بابا هر روز غروب با زبانش تمیز می‌کند. او می‌گوید وگرنه فِرنی‌هایی که به درپوش چسبیده‌اند داخل سطل زباله می‌افتند و در ادامه می‌گوید حیف است نعمت خدا هستند. احتمالاً همین احساس را نسبت‌به گوش‌های من دارد؛ چون اغلب فراموش می‌کنم با گوش‌پاک‌کن تمیزشان کنم.

1. The Sims

به اُبه گفتم: «کاری که به مرگ منجر شود نمی‌خواهی انجام دهی، درست است؟»

نمی‌دانم آیا اکنون آن‌قدر قوی هستم که بتوانم مرگ را ملاقات کنم؟ ما فقط اجازه داریم به شایسته‌ترین شکل ممکن، روزهای یکشنبه در پیشگاه خداوند حاضر شویم و نمی‌دانم چه قواعد و قوانینی برای مرگ وجود دارد. هنوز می‌توانم سنگینی عصبانیت بابا را روی شانه‌هایم حس کنم. در مدرسه وقتی دعوا راه می‌افتد، من وارد دعوا نمی‌شوم و با فاصله به نظاره می‌ایستم و در ذهنم ضعیف‌ترین فرد را حمایت می‌کنم. وقتی پای مرگ وسط باشد به‌سختی می‌توانم خودم را حمایت کنم؛ زیرا هرگز یاد نگرفته‌ام چگونه باید در مقابل مرگ از خود دفاع کنم. گاهی سعی می‌کنم از دور به خودم نگاه کنم، اما این کار جواب نمی‌دهد؛ چون من درون خودم گیر کرده و به دام افتاده‌ام. آن اتفاقی که برای همستر افتاد، هنوز در ذهنم تازه است و می‌دانم بعد از دیدن مرگ چه احساسی به من دست می‌دهد، اما این دانستن، از کنجکاوی من برای دیدن مرگ و درک آن، چیزی کم نمی‌کند.

اُبه گفت: «همیشه خطر رویارویی با مرگ وجود دارد.»

اُبه تکه‌کاهی را که بین دندان‌هایش بود به بیرون تُف کرد و یک ترشح سفید، روی سنگ‌ریزه‌ها افتاد.

گفتم: «تو می‌دانی چرا اجازه نداریم دربارهٔ ماتیس صحبت کنیم؟»

گفت: «پسورد را می‌خواهی یا نه؟»

گفتم: «بِله هم می‌تواند به ما ملحق شود؟ کم‌کم سروکله‌اش پیدا می‌شود.»

به اُبه نگفتم بِله در اصل به‌خاطر دیدن دودولِ پسرهای همسایه دارد به اینجا می‌آید. من درمورد آن‌ها اغراق کرده و گفته بودم آلتشان شبیه نان خمیده و رنگ‌پریده‌ای است که گاهی موقع ناهار می‌خوریم و از جنس

خمیری است که مادرش از قوطی بیرون می‌آورد و آن را وَرز می‌دهد و گِرد می‌کند و بعد داخل فِر می‌گذارد تا بپزد و قهوه‌ای شود.

اُبه گفت: «حتماً، به‌شرطی که های‌های گریه سَر ندهد.»

• • •

کمی بعد اُبه سه قوطی نوشابه از زیرزمین بیرون آورد و آن‌ها را زیر بلوزش پنهان کرد و بعد به من و بِله اشاره کرد. می‌دانستم چه اتفاقی قرار است بیفتد و آرام بودم. آن‌قدر آرام که فراموش کردم زیپ لباسم را بین دندان‌هایم بگیرم. وقتی آرام نیستم، زیپ لباسم را بین دندان‌هایم می‌گیرم و این کار باعث شده لین، همسایهٔ بغلی و شوهرش کیس[1]، از این موضوع شاکی شوند. آن‌ها فکر می‌کنند نحوهٔ دوچرخه‌سواری من در امتداد سَد، درحالی‌که آستین‌هایم را تا روی انگشت‌هایم پایین کشیده‌ام و زیپ کاپشنم نیز بین دندان‌هایم قرار دارد، خطرناک است. مامان و بابا نگرانی‌هایشان را مانند یک قیمت پیشنهادی پایین برای گوساله‌ای که به حراج گذاشته شده، به کناری گذاشته‌اند.

مامان می‌گوید: «این رفتار، موقت و زودگذر است.»

بابا می‌گوید: «بله، او بزرگ می‌شود و این عادتش را کنار می‌گذارد.»

ولی این روش و رویه را کنار نخواهم گذاشت. من درواقع با این رفتار رشد کرده و بزرگ شده‌ام و دیگر قادر نخواهم بود آن را کنار بگذارم و هیچ‌کس متوجه این موضوع نخواهد شد.

وقتی درِ قفس خرگوش را باز کردیم، بِله درمورد امتحان زیست‌شناسی و تام، پسری که دو ردیف عقب‌تر از ما می‌نشیند و موهای مشکی‌اش تا

1. Kees

شانه‌هایش می‌رسد و همیشه همان پیراهن چهارخانه را می‌پوشد، صحبت می‌کرد. حدس می‌زدیم تام مادر ندارد؛ چون هیچ‌کس لباس‌هایش را نمی‌شوید و او را مجبور نمی‌کند به‌غیراز این پیراهن چهارخانه چیز دیگری بپوشد. بِله می‌گوید، تام حداقل ده دقیقه به او خیره شده است و این به این معنی است که هرآن ممکن است پستان‌هایش مانند پستان‌های اِوا رشد کنند و برجسته شوند. از این بابت برای او خوشحال نبودم، باوجوداین لبخند زدم. آدم‌ها به مشکلات کوچک نیاز دارند تا احساس کنند بزرگ‌تر شده‌اند. برایم مهم نیست پستان‌هایم بزرگ و برجسته شوند. نمی‌دانم این طرز فکرم عجیب است یا نه. من نسبت‌به پسرها شوق و شوری ندارم و این شور و شوق را نسبت‌به خودم دارم، اما آدم ممکن است همان‌طور که رمز گوشی نوکیای خودش را فاش نمی‌کند، این احساسش را نیز هرگز فاش نکند تا هیچ‌کس نتواند ناگهانی و بی‌خبر به درونش راه یابد. داخل لانهٔ خرگوش‌ها تاریک و گرم است. تمام طول روز، نور خورشید به لایه‌های گچی سقف لانه می‌تابد. دیوارِجه به‌آسودگی در قفسش خوابیده بود. مامان برگ‌های خیس دیروز را از داخل قفسش برداشته و برگ‌های جدید جایگزین آن‌ها کرده بود. او فراموش می‌کرد داخل قوطی شکلات، شکلات بریزد، ولی برگ‌های تازه برای خرگوش‌ها را فراموش نمی‌کرد. اُبه ظرف غذای خرگوش‌ها را از روی چوب برداشت و روی زمین گذاشت. بعد قیچی را از داخل جیبش بیرون آورد؛ کمی سُس گوجه‌فرنگی به لبه‌های قیچی چسبیده بود، احتمالاً وقتی مامان درِ بسته‌های کوچک سُس هاینز[۱] را باز می‌کرده لبه‌های چاقو آغشته به سُس شده است. اُبه با باز و بسته کردن قیچی اَدای بریدن چیزی را درآورد و نور خورشید لحظه‌ای از میان

۱. Heinz ؛ یک کمپانی بزرگ جهانی که سُس کچاپ، سوپ، غذای کودک و دیگر انواع مواد غذایی را تولید می‌کند.

روزنه‌های دیوار لانهٔ خرگوش‌ها به داخل تابید و روی تیغه‌های فلزی قیچی منعکس شد، گویی مرگ درحال فرستادن علامت خطر بود.

اُبه گفت: «اول موهای اطراف گونه و چانه‌اش را می‌چینم، زیرا این موها مانند حسگر یا گیرنده عمل می‌کنند و بدون این موها دیوارِجه دیگر نمی‌فهمد دارد چه‌کاری انجام می‌دهد.» یکی‌یکی موهای اطراف دهان دیوارِجه را چید و آن‌ها را کف دست من گذاشت.

بِله پرسید: «این کار برای دیوارِجه بد نیست؟ یعنی به او آسیبی نمی‌زند؟»

اُبه گفت: «مانند این است که ما زبانمان بسوزد و مزه‌ها را کمتر حس کنیم. این کار کاملاً بی‌ضرر است.»

دیوارِجه که به‌سرعت در چهار گوشهٔ قفسش می‌دوید، عاقبت در دستان اُبه اسیر شد. وقتی تمام موهای اطراف دهانش چیده شدند، اُبه گفت: «دوست دارید جفت‌گیری خرگوش‌ها را ببینید؟»

من و بِله به یکدیگر نگاه کردیم. این کار جزء برنامهٔ ما نبود، قرار بود موهای اطراف دهان دیوارِجه را بچینیم و ببینیم دوباره رشد می‌کنند یا نه. از روزی که اُبه آلتش را به من و هانا نشان داد با اینکه شربتِ انگلِ مامان را می‌خوردم، ولی کرم‌ها دوباره داخل شکمم برگشته بودند و من از عمد غُر می‌زدم مقعدم می‌خارد. گاهی خواب می‌بینم که کرم‌هایی به بزرگی مار زنگی از مقعدم بیرون می‌آیند. آرواره‌های آن‌ها مانند شیر است و مانند دانیال[۱] که در چاه شیران افتاد و مجبور شد قول بدهد که به خدا ایمان دارد، من نیز در فرورفتگی تشکم می‌افتم و در فرورفتگی تشک بازهم آن صورت‌های عصبانی و کثیف را همچنان می‌بینم که بدنشان مانند مار است. البته قبل از اینکه کار به گریه و التماس برای بخشش برسد از این

---

۱. Daniel ؛ داستانی در انجیل درمورد دانیال پیامبر.

کابوس بیدار می‌شوم.

اُبه با سر به خرگوش کوتوله‌ای اشاره کرد که قفسش روبه‌روی قفس دیوارِجه قرار داشت. به یاد حرف‌های بابا افتادم: هرگز نگذارید یک خرگوش بزرگ روی خرگوشی کوچک قرار بگیرد. این کار اشتباه است. بابا دو سروگردن از مامان بلندتر است و باوجوداین مامان بعد از به‌دنیا آوردن ما همچنان زنده مانده بود. پس ممکن است خطری خرگوش کوچک را تهدید نکند، به همین دلیل خرگوش کوچک را داخل بازوان بِله گذاشتم. او لحظه‌ای خرگوش را بغل کرد و سپس آن را داخل قفس دیوارِجه گذاشت. ما در سکوت به تماشا ایستادیم. دیوارِجه خرگوش کوچک را به دقت بو کشید و اطراف او جست‌وخیز کرد و پاهای عقبی‌اش را به زمین کوبید و بعد به جلو و سپس به عقب پرید. ما آلت دیوارِجه را نمی‌دیدیم. حرکات دیوارِجه ناشی از برافروختگی و هیجان‌زدگی بود و چشم‌های خرگوش کوچک، پُر از ترس. همان ترس و وحشتی که در نگاه همستر دیدم، در نگاه خرگوش کوچک نیز دیده می‌شد.

بابا وقتی درمورد چیزهایی که می‌خواهیم، حریص و آزمند می‌شویم، می‌گوید: «میل و خواستهٔ بدون آگاهی چیز خوبی نیست؛ هرچه بیشتر عجول باشید، خطا می‌کنید و به خواستهٔ خود نمی‌رسید.» دیوارِجه خودش را از پهلو کنار خرگوش کوچک انداخت. با خودم فکر کردم یعنی بابا هم در گذشته موقع جفت‌گیری همین‌طور به پهلو می‌افتاده! شاید به همین دلیل است که پایش از شکل افتاده و همیشه درد می‌کند. شاید داستان کمباین مخصوصِ دِرو ساختگی بود؛ زیرا هم قابل‌باورتر بود و هم باعث شرمساری و خجالتشان نمی‌شد. درست وقتی می‌خواستیم نفس راحتی بکشیم، متوجه شدیم خرگوش کوچک مرده است. هیچ‌چیز تماشایی برای دیدن وجود نداشت. او چشمانش را بسته بود و برای همیشه از این دنیا رفته بود. نه

تشنجی در کار بود و نه فریادهای ناشی از درد؛ نتوانستیم یک نظر هم که شده مرگ را ببینیم.

بِله گفت: «چه بازی احمقانه‌ای.»

چیزی نمانده بود گریه کند. او برای دیدن چیزهایی از این دست، زیادی لطیف بود. اگر بخواهم بِله را با مراحل درست کردن پنیر مقایسه کنم باید بگویم او در مرحله‌ای است که تازه آب پنیر درست شده، درحالی‌که ما از او جلوتر و در مرحله‌ای هستیم که لایه‌ای پلاستیکی به دُورمان کشیده شده. او چیزهایی را که ما درک و تجربه کرده‌ایم، تجربه نکرده و هنوز لطیف و حساس است.

اُبه به من نگاه کرد. موهای کم‌رنگ و کُرک‌مانندی روی چانه‌اش روئیده بود. هیچ‌چیزی نگفتیم، ولی هردو می‌دانستیم باید این کار را آن‌قدر تکرار کنیم تا بالاخره بتوانیم مرگ ماتیس را درک یا به‌عبارت بهتر لمس کنیم، هرچند نمی‌دانستیم چگونه باید این کار را انجام بدهیم. خنجرهای داخل شکمم دردناک‌تر شدند، گویی یک نفر با قیچی به پوستم سیخونک می‌زد. صابون گیاهی هنوز اثر نکرده بود. بُرسی را که برای خارش پشت گاوها بود، داخل جیب کاپشنم گذاشته بودم و خُرده‌ریزهایی از بدن گاو نیز داخل بُرس بود، قاشق پنیر هم داخل جیبم بود. زائدهٔ روی درِ قوطی کوکا را کشیدم و قوطی سرد نوشابه را سمت دهانم بردم. همچنان که نوشابه را سرمی‌کشیدم، دیدم بِله با نگاهی منتظر به من خیره شده است. حالا باید به قولم عمل می‌کردم. مسیح پیروان زیادی داشت؛ زیرا او همیشه به آن‌ها چیزهایی می‌داد که باعث می‌شد بر اعتبارش افزوده شود و به او اعتماد کنند. من هم باید به بِله چیزی می‌دادم تا دوستی او تبدیل به دشمنی نشود. قبل از اینکه او را به‌سمت روزنه‌ای ببرم که داخل حصار بود، آستین اُبه را کشیدم و زیرِ لب گفتم: «پسورد چه بود؟»

گفت: «کلاپاکیوس[۱]»

او خرگوش کوچک را از قفس دیوارِجه بیرون آورد و آن را زیر پیراهنش گذاشت که احتمالاً هنوز به‌خاطر قوطی‌های نوشابه‌ای که آنجا پنهان کرده، سرد بود. نپرسیدم می‌خواهد با آن چه‌کار کند. اینجا هر چیزی که نیازمند رازداری و پنهان‌کاری است از قبل در سکوت پذیرفته شده.

• • •

بِله روی یک صندلی مخصوص ماهی‌گیری در طرف دیگر حصار نشست. انگشت کوچکم را جلوی روزنهٔ حصار خم کردم.

بِله داد زد: «ولی این انگشت کوچکت است، نه دودولِ پسرهای همسایه.»

گفتم: «از شانس بدت امروز هوای خوبی برای دیدن دودولِ پسرها نیست.»

گفت: «پس چه روزی برای دیدن آن‌ها خوب است؟»

گفتم: «نمی‌دانم، تو هیچ‌وقت نمی‌توانی بفهمی چه روزی خوب است. روزهای خوب در دهکده نادر و کمیاب هستند.»

گفت: «همهٔ چیزهایی که گفتی دروغ بود، درست است؟»

طره‌ای از موهایش روی گونه‌اش چسبیده بود؛ وقتی نوشابه‌اش را سرمی‌کشید، این طره داخل قوطی نوشابه آویزان شده بود. او دستش را جلوی دهانش گرفت و آروغ زد. همان لحظه از پشت حصار صدای خنده‌های بلندی شنیدیم و دیدیم پسرهای همسایهٔ بغلی داخل استخر پلاستیکی کوچکی پریدند که با هوا باد شده و پر از آب بود و روی پشتشان که زیر آفتاب، قهوه‌ای و بُرُنزه شده بود روی آب شناور شدند. آن‌ها مانند

---

۱. اسم یا اصطلاحی در مجموعه‌بازی ویدیویی سیمس.

کشمش‌هایی بودند که داخل نوشیدنی، خیس می‌خورند.

به بازوی بِله سقلمه زدم.

گفتم: «بجنب! بیا از پسرها بپرسیم می‌توانیم با آن‌ها بازی کنیم یا نه.»

گفت: «ولی چطور می‌توانیم دودولشان را ببینیم؟»

باد در غبغب انداختم و با اعتقادی راسخ گفتم: «آن‌ها به‌طور قطع مجبور می‌شوند کناری بایستند و جیش کنند.» فکر اینکه چیزی دارم که دیگری نسبت‌به آن مشتاق است باعث می‌شود احساس کنم بزرگ‌تر هستم. پهلوبه‌پهلوی هم، راهیِ خانهٔ همسایه شدیم. شکمم به‌خاطر نوشابه قُل‌قُل می‌جوشید. یعنی کرم‌های درونم از دست نوشابه نیز جان سالم درمی‌برند و نوشابه هم از پس آن‌ها برنمی‌آید؟

۱۲

کنجکاوی من نسبت‌به آلت مردها به زمانی برمی‌گردد که ده‌ساله بودم و با فرشته‌های کوچک عریان بازی می‌کردم. وقتی آن‌ها را از درخت کریسمس جدا می‌کردم، به آلتِ سرد و سفتِ بین پاهای محکم و خوش‌ترکیبشان دست می‌زدم و دستم را مانند ترکهٔ گیاه داروش روی آن قرار می‌دادم. ابتدا به نیت پنهان کردن‌شان دستم را روی آلت فرشته‌ها قرار می‌دادم، اما به‌مرور شوق و شوری بی‌پایان در قسمت زیرینِ شکمم لانه کرد و هنوز که هنوز است این شوق وجود دارد و رو به فزونی است.

با صدای آهسته به هانا گفتم، «من به بچه‌ها میل جنسی دارم.» احساس کردم نفسم از فراز موهای بازوانم گذشت و به پشت، روی لبهٔ وان دراز کشید تا من آن را احساس نکنم. نمی‌دانم چه چیزی مرا بیشتر

عصبی می‌کند: حس کردن نفسم روی پوستم یا این فکر که یک روز نفس کشیدنم متوقف می‌شود و من نمی‌دانم آن روز چه روزی خواهد بود. اگر خودم را کمی جابه‌جا کنم هنوز می‌توانم نفسم را حس کنم. موهای بازوهایم سیخ شده‌اند؛ داخل آب وان فرورفتم. «تو مبتلا به پدوفیلی هستی. تو گناه‌کار هستی.» اُبه این دو جمله را خانهٔ دوستش در تلویزیون شنیده بود و آن‌ها را به من هم یاد داده بود. آدم‌هایی از این دست که به بچه‌ها نظر دارند در کانال‌های ۱، ۲ و ۳ هلند نیستند؛ زیرا هیچ‌کس نمی‌خواهد چهرهٔ آن‌ها را در تلویزیون ببیند. اُبه گفت آن‌ها آلت بچه‌های کوچک را لمس می‌کردند. این آدم‌ها که سنشان از ما بیشتر است، در اجتماع مانند مردم عادی هستند و زندگی معمولی دارند. پسرهای همسایهٔ بغلی، پنج سال بزرگ‌تر از من هستند و این خیلی خوب است و به این معنی است که من مانند آن آدم‌های گناه‌کاری نیستم که اُبه درمورد آن‌ها حرف می‌زد و یک روز مرا به گناه داشتن میل جنسی به بچه‌ها نمی‌گیرند.

بعد از غذا، مامان یک دستمال مرطوب را بین ما دست‌به‌دست کرد تا سُس گوجه‌فرنگی اطراف دهان و انگشتان چسبناک خود را تمیز کنیم. دوست نداشتم آن دستمال را بگیرم؛ چون اگر مامان بفهمد انگشتان آلوده به گناهم را (انگشتانی که با آن پسرهای همسایه را لمس کرده‌ام) با همان پارچه‌ای که او دهانش را تمیز می‌کند تمیز کرده‌ام هرگز مرا نمی‌بخشد. او با اینکه ماکارونی با سُس کچاپ نخورده بود، باوجوداین دهانش را تمیز کرد. شاید این کارش تلاشی پنهان بود تا قبل از خواب بیاید و یک بوسهٔ شب به‌خیر به ما بدهد و لب‌هایمان را ببوسد. زمان می‌گذشت و او کمتر و کمتر برای دادن بوسهٔ شب به‌خیر نزد ما می‌آمد. من به طبقهٔ بالا می‌رفتم و پتو را تا گردنم بالا می‌کشیدم. در خانهٔ بِله فیلمی دیدم که در آن همیشه یکی می‌آمد و پتو را تا چانهٔ شخصیت اصلی فیلم بالا می‌کشید. این اتفاق

هیچ‌وقت برای من نیفتاد، گاهی درحالی‌که بدنم از سرما می‌لرزید، از خواب بیدار می‌شدم و پتو را روی خودم می‌کشیدم و نجواکنان می‌گفتم: «خوب بخواب! شخصیت اصلی عزیزم.»

قبل از اینکه پارچهٔ مرطوب، که بین همه دست‌به‌دست می‌چرخید، به من برسد، صندلی‌ام را عقب دادم و گفتم باید سریع به دست‌شویی بروم. کلمهٔ «سریع» باعث شد همهٔ کسانی که دور میز نشسته بودند با امیدواری به من نگاه کنند: شاید آخرسر مجبور به دفع مدفوع شوم. داخل توالت منتظر می‌ماندم تا صدای عقب رفتن صندلی‌ها را بشنوم. باسنم یخ می‌کرد و در آن فاصله، تاریخ‌تولدهای روی تقویمی را که بالای روشویی قرار داشت سه‌بار می‌خواندم. با مدادی که داخل جیب کاپشنم بود ضربدرهای بسیار کم‌رنگی جلوی هر اسم می‌کشیدم، آن‌قدر کم‌رنگ که فقط از فاصلهٔ خیلی نزدیک می‌توانستید آن را ببینید. یک ضربدر بزرگ بعد از تولد خودم در ماه آوریل کشیدم و جلوی آن نوشتم AH که حروف اول اسم و فامیل آدولف هیتلر بود.

پسر همسایه شروع به ادرار کرد. آلتش نرم بود و نرمی آلتش مرا یاد تکه‌گوشتی انداخت که ننه‌جان به من می‌داد تا روی پیشخان آن را غلت بدهم و روی آن گیاه خشک بپاشم، فقط با این تفاوت که تکه‌گوشت، چرب و زبر بود. دوست داشتم همچنان آلت پسر همسایه را در دستم نگه دارم، اما جویبار ادرار، باریک‌تر و بعد متوقف شد. پسرْ کفلش را به‌سمت عقب و جلو حرکت داد تا اینکه آخرین قطرات و ترشحات ادرار نیز روی کاشی خاکستری پاشیده شد. سپس شورت و بعد شلوار جینش را بالا کشید. بِله با فاصله تماشا می‌کرد. او اجازه داشت در پوشیدن شلوار پسرک به او کمک کند. شما همیشه ناگزیرید کار بزرگی را از ابتدایی‌ترین اقدام‌های ممکن و با قدم‌های کوچک شروع کنید تا بتوانید رشد کنید و به نتایج بزرگ دست

یابید. بِله نمی‌توانست به‌سرعت، خرگوش مرده را فراموش کند ولی این نمایش، او را آرام کرد. به قولم عمل کردم، انگشتش را گرفتم و آن را روی آلت پسر همسایه گذاشتم و گفتم این یک دودولِ واقعی است.

• • •

دوباره گفتم: «من به بچه‌ها میل جنسی دارم.» هانا بطری شامپوی نارگیل را فشار داد و مقداری شامپو کف دستش ریخت و آن را به سرش مالید. او هیچ حرفی نزد، می‌دانستم درحال فکر کردن است. هانا این‌گونه است، قبل از اینکه حرف بزند فکر می‌کند، اما من برعکس او هستم. وقتی می‌خواهم روش هانا را امتحان کنم، سَرم یک‌دفعه خالی می‌شود و کلمات مانند گاوهایی می‌شوند که در آلونک خود در جایی که نباید خوابیده‌اند و دست من به آن‌ها نمی‌رسد.

هانا شروع به خندیدن کرد.

گفتم: «جدی می‌گویم.»

گفت: «امکان ندارد.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «کسانی که به بچه‌ها گرایش دارند، با بقیه فرق می‌کنند. تو با بقیه فرق نداری. تو مثل من هستی.»

به عقب دراز کشیدم، دماغم را گرفتم و داخل آب وان فرورفتم، سرم کف وان را لمس کرد. زیر آب، بدن هانا تیره و مبهم به‌نظر می‌رسید. تا کِی خواهرم بر این باور باقی می‌ماند که من با او متفاوت نیستم و هردو مثل هم هستیم. بسیاری از شب‌ها ما جدا از هم در تختخواب دراز می‌کشیم و گاهی اوقات هانا دیگر نمی‌تواند قطار افکاری را تحمل کند که در سر دارم.

به‌محض اینکه از زیر آب بیرون آمدم، هانا گفت: «تو یک دختر هستی.» تاجی از حباب، اطراف سر هانا درست شده بود.

گفتم: «کسانی که به بچه‌ها گرایش دارند همه پسر هستند؟»

گفت: «بله! و خیلی سنشان بیشتر است و موهایشان خاکستری است.»

گفتم: «خدا را شکر.»

من شاید متفاوت باشم، اما مبتلا به پدوفیلی نیستم. پسرهای کلاس را در ذهنم تصور کردم. هیچ‌کدام موهای خاکستری ندارند. بنا به گفتهٔ معلم، فقط ژِنِ دِیو به‌گونه‌ای است که بالغ‌تر و مسن‌تر از سن واقعی‌اش به‌نظر می‌رسد. همهٔ ما مسن‌تر از سن واقعی خود هستیم. من دوازده‌ساله هستم و پیرتر از پیرترین گاو همسایه‌ام و همسایه می‌گوید این گاو پیر دیگر عمر خودش را کرده و به درد نمی‌خورد. او به‌سختی می‌تواند شیر بدهد.

هانا با صدای بلند گفت: «می‌توانی دوباره بگویی خدا را شکر.»

هردو خندیدیم و از داخل وان بیرون آمدیم، یکدیگر را خشک کردیم و سپس مانند حلزون‌هایی که برای محافظت از خود، سرشان را داخل صدف‌هایشان می‌کنند، سرمان را داخل یقهٔ لباس‌خوابمان فروکردیم.

۱۳

پوست زگیل‌دار وزغ‌ها شُل شده و اطراف اسکلت‌بندی بدنشان آویزان بود. هرازچند ثانیه لُپ‌هایشان را باد می‌کردند، انگار هوا را در دهانشان جمع می‌کردند تا چیزی بگویند، اما بعد نظرشان عوض می‌شد. برای لحظه‌ای می‌خواستم زگیل‌ها را باز کنم تا ببینم داخلشان چیست، اما در عوض دست‌هایم را روی میزتحریر گذاشتم و چانه‌ام را به دست‌هایم تکیه دادم.

وزغ‌هایم از زمان مهاجرتشان تاکنون تقریباً چیزی نخورده بودند. شاید آن‌ها هم مانند مامان به نهضت مقاومت پیوسته‌اند، هرچند نمی‌دانم این وزغ‌ها بر علیه چه چیزی طغیان کرده‌اند. در جنگ جهانی دوم، جنگ و مقاومت، همیشه در مقابل دیگران بود، حالا این جنگ و مقاومت نه در برابر دیگران بلکه در برابر خودمان است. مانند کاپشن من که نوعی ایستادگی در برابر همهٔ گناه‌هایی است که در برنامهٔ رادیویی سبد میوهٔ موسیقی که یک برنامهٔ درخواستی سرودهای مذهبی است، فهرست‌وار بیان شدند. هراس من از تمام آن چیزهایی است که آدم ممکن است از آن‌ها رنج ببرد. گاهی حتی تصور می‌کنم در باشگاه هستم و به کسانی که در صف ایستاده‌اند و منتظرند نوبتشان شود تا روی دستگاه بپرند (دستگاهی که دو دسته در بالا دارد تا با گرفتنشان روی آن بپرند.) نگاه می‌کنم، هم‌کلاسی‌هایم یکی‌یکی شروع به بالا آوردن می‌کنند. استفراغ مانند شوربا اطراف قوزک پاهایشان پخش شده و ترس باعث شده از جایم جُم نخورم؛ گویی پاهایم با میخ به مشمع کف اتاق محکم شده‌اند و گونه‌هایم به داغی لوله‌های داخل سقف هستند. به‌محض اینکه پلک می‌زنم، این منظرهٔ خیالی دوباره ناپدید می‌شود. برای اینکه ترسم را مهار کنم، هر روز صبح، قرص نعناع را روی لبهٔ میز، چهار قسمت می‌کنم و تکه‌ها را داخل جیب شلوارم می‌گذارم. وقتی احساس می‌کنم حالم خوب نیست و ممکن است بالا بیاورم، یک تکه از قرص نعناع را می‌خورم. بو و مزهٔ نعناع مرا آرام می‌کند.

مدیر مدرسه دیگر اجازه نخواهد داد به‌دلیل حال بد، زودتر از بقیه مدرسه را ترک کنم. او گفت: «یک مسئلهٔ اساسی‌تر در خصوص بچه‌هایی وجود دارد که مدتی طولانی تمارض به ناخوشی می‌کنند تا مدرسه را ترک کنند.» او هوشیار و زیرکانه به من نگاه می‌کرد، گویی می‌توانست چهرهٔ بابا و مامان را از ورای من ببیند. چیزی که ممکن است هر لحظه اتفاق بیفتد،

موجود حواس‌پرت و پریشان‌خیالی به نام مرگ است که همیشه شخصی که نباید را با خود می‌برد یا برعکس می‌گذارد کسانی که نباید زنده بمانند.

امروز بعدازظهر قبل از اینکه سروکلهٔ بِله پیدا شود، دو کرم خاکی از جالیز سبزیجات گرفته بودم. آن‌ها را از داخل دستمال‌کاغذی بیرون آوردم و خطاب به وزغ‌ها گفتم: «این کرم‌ها را به شما می‌دهم به شرطی که آب دهانتان را به بیرون پرتاب نکنید.» کرم خاکی یکی از قوی‌ترین موجودات است؛ زیرا وقتی از وسط به دو نیم می‌شود هنوز به زندگی ادامه می‌دهد. آن‌ها نُه‌تا قلب دارند. وقتی کرم‌ها را بین انگشت شست و سبابه‌ام بالای سَرِ وزغ چاق‌تر نگه داشته بودم، به این‌طرف و آن‌طرف وول می‌خوردند. چشم‌های وزغ به عقب و جلو حرکت کرد. با خودم فکر کردم مردمک چشم‌هایش مانند پیچ‌گوشتی‌هایی که دسته‌های آن‌ها شیار و مجراهای عمودی دارند راه‌راه است. دانستن این جزئیات مفید است، شاید یک روز مجبور شوم بدن آن‌ها را باز کنم تا بفهمم مشکل کجاست و چرا غذا نمی‌خورند، مانند وقتی که دستگاه ساندویچ‌ساز را باز کردم و دیدم پُر از پنیرِ آب‌شده است. وزغ‌ها از باز کردن دهانشان خودداری می‌کردند. کمی پاهایم را به هم سائیدم. تنکه‌ای را که در مدرسه به من داده بودند، به تن داشتم؛ زبر بود و باعث می‌شد پاهایم به خارش بیفتد. این اواخر زیاد خودم را خیس می‌کردم و تنکه‌های خیس را زیر تختم پنهان می‌کردم. تنها نکتهٔ مثبت حُزن و اندوه این است که مامان مدام گریه می‌کند و بینی‌اش می‌گیرد، ازاین‌رو وقتی برای گفتن شب به‌خیر می‌آید، بوی تنکه‌های خیسی را که زیر تخت است، احساس نمی‌کند.

امروز اتفاق ناگواری افتاد؛ در مدرسه خودم را خیس کردم. خوشبختانه هیچ‌کس به‌جز معلم متوجه نشد. یک جعبهٔ مخصوص اشیا گم‌شده در مدرسه است و برخی چیزها در جعبه هستند که هیچ‌کس به‌سراغشان نیامده

و مدت‌ها در جعبه مانده‌اند و به معنای واقعی گُم شده‌اند و دیگر صاحبی ندارند. معلم تنکهٔ بی‌صاحبی را که داخل جعبه بود، به من داد تا بپوشم. با حروف قرمز روی تنکه نوشته شده بود: «آرام!» من همه‌چیز بودم غیر از آرام.

وقتی معلم تنکه را به من داد پرسیدم: «از دستم عصبانی هستید؟»
گفت: «البته که نه! این اتفاق‌ها پیش می‌آید.»

بعد با خودم فکر کردم، هر اتفاقی ممکن است پیش بیاید و هیچ‌چیزی نمی‌تواند مانع وقوع آن شود؛ اتفاق‌هایی چون نقشهٔ ما درمورد مرگ و نجات‌دهنده، یا مامان و بابا که دیگر باهم رابطهٔ زناشویی ندارند، یا اُبه که جثه‌اش بزرگ شده و قبل از اینکه مامان بتواند نحوهٔ شستشوی لباس‌های او را باتوجه‌به برچسبی که علامت‌های نحوهٔ شستشو روی آن به تصویر کشیده شده و به لباس وصل است، از حفظ یاد بگیرد، دیگر لباس‌ها سایزش نیستند و نه‌تنها بدنش، بلکه بی‌رحمی‌اش نیز درحال رشد است؛ یا درمورد حشرات غلغلکی که زیرِ شکمم را غلغلک می‌دهند و باعث می‌شوند روی خرسم دراز بکشم و بدنم را بجنبانم و بعد خسته و کوفته از رختخواب خارج شوم، یا اینکه دیگر در خانه کَرهٔ بادام‌زمینی نرم نداریم که تکه‌های خردشدهٔ بادام‌زمینی به آن افزوده شده، یا اینکه روی قوطی شیرینی، یک دهان که با صدای مامان حرف می‌زند روئیده و می‌گوید: «مطمئنی می‌خواهی این کار را انجام بدهی؟» یا اینکه بازوی بابا شبیه مانع‌هایی شده که کنار جاده برای جلوگیری از منحرف شدن ماشین‌ها نصب شده‌اند، و بازویش چه نوبتت باشد، چه نباشد یا چه انتظارش را داشته باشی، چه نداشته باشی بر تو فرود می‌آید؛ یا یهودی‌هایی که داخل زیرزمین هستند و هیچ‌کس درمورد آن‌ها صحبت نمی‌کند، مانند ماتیس که هیچ‌کس درمورد او حرف نمی‌زند. یعنی یهودی‌ها هنوز زنده‌اند؟

یکی از وزغ‌ها یک‌دفعه به‌سمت جلو حرکت کرد، با دستم او را عقب نگه داشتم تا یک‌وقت از لبهٔ میزتحریر پایین نیفتد. یعنی آن‌ها در ذهنشان انبار غله دارند و از آن تغذیه می‌کنند که هیچ نمی‌خورند؟ سرم را روی دستانم گذاشتم تا بتوانم آن‌ها را از فاصلهٔ خیلی نزدیک ببینم و گفتم: «وزغ‌های عزیزم می‌دانید موضوع چیست؟ موضوع این است که شما باید از توانایی‌های خود استفاده کنید. اگر نتوانید به‌خوبیِ یک قورباغه شنا کنید و نتوانید بالا بپرید آن‌گاه ناگزیرید در زمینه‌های دیگری توانایی‌های خود را بالا ببرید. مثلاً شما در نشستن به مدت طولانی بسیار توانمندید. یک قورباغه نمی‌تواند در نشستن با شما رقابت کند. شما مانند کلوخه‌های داخل گِل، ساکن و بی‌حرکت هستید. در حفر کردن نیز مهارت دارید. تمام زمستان ما فکر می‌کنیم ناپدید شده‌اید، درحالی‌که داخل زمین، زیر پاهای ما نشسته‌اید. ما آدم‌ها همیشه در معرض دید هستیم، حتی وقتی می‌خواهیم دیده نشویم بازهم در معرض دید هستیم و دیده می‌شویم. صرف‌نظر از اینکه همهٔ کارهایی را که شما انجام می‌دهید، ما هم می‌توانیم انجام دهیم –می‌توانیم شنا کنیم، بپریم، حفاری کنیم– اما آن کارها از نظر ما چندان مهم نیستند؛ زیرا در اصل می‌خواهیم کارهایی را انجام دهیم که نمی‌توانیم و در توان ما نیست. مجبوریم سال‌ها به مدرسه برویم و وقت صرف یادگیری کنیم درحالی‌که من ترجیح می‌دهم شنا کنم، یا خودم را زیر گِل پنهان کنم تا دو فصل سال بگذرد، اما شاید مهم‌ترین تفاوت بین شما و من این است که شما پدر و مادر ندارید یا دیگر آن‌ها را نمی‌بینید. چطور این اتفاق افتاد؟ آیا والدینتان یک روز به شما گفتند: «خدانگهدار بچهٔ خپل و گوشتالوی من، تو دیگر بدون ما می‌توانی از خودت مراقبت کنی، ما می‌رویم و تو را تنها می‌گذاریم.» همین‌طور بود که گفتم؟ یا اینکه در یک روز تابستانی زیبا در ماه جولای، شما روی سطح آب بودید و والدینتان سوار

بر یک برگ شناور زنبق آبی از شما دور شدند، دورتر و دورتر تا اینکه از نظر ناپدید شدند؟ این اتفاق، دردناک و رنج‌آور بود؟ آیا هنوز از رفتن آن‌ها در عذاب‌اید؟ شاید احمقانه به‌نظر برسد، اما من با اینکه والدینم را هر روز می‌بینم ولی بازهم دلم برای آن‌ها تنگ می‌شود. شاید این احساس شبیه چیزهایی است که هنوز از پس انجام آن‌ها برنمی‌آییم و می‌خواهیم نحوهٔ انجامشان را یاد بگیریم. ما دلمان برای هر چیزی که نداریم تنگ می‌شود. مامان و بابا حضور فیزیکی دارند، اما درواقع گویی نیستند و حضور ندارند.»

نفس عمیقی کشیدم و به مامان فکر کردم؛ او به‌احتمال زیاد الآن در طبقهٔ پایین نشسته و مجلهٔ مخصوص پروتستان‌ها را می‌خواند. شما فقط پنج‌شنبه‌ها اجازه دارید مجله را از داخل پلاستیکش بیرون بیاورید، نه زودتر. او زانوهایش را به‌هم می‌چسباند و درحالی‌که یک لیوان شیر مخلوط با گیاه بادیان رومی[۱] در دستش است مجله می‌خواند. بابا روی صفحهٔ تلویزیون تله‌تکست‌هایی را می‌خواند که دربارهٔ قیمت‌های شیر هستند. اگر قیمت‌ها خوب باشند، بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود تا ساندویچی برای خودش درست کند و مامان دوباره به‌خاطر خرده‌نان‌هایی که بابا ممکن است روی زمین بریزد عصبی و ناراحت می‌شود، انگار او مدیرمسئول دفع آفات است. اگر قیمت‌های شیر ناامیدکننده باشند او از خانه خارج می‌شود و با پیاده‌روی در امتداد سد، از ما فاصله می‌گیرد. هر بار فکر می‌کنم این آخرین‌باری است که او را می‌بینیم و دیگر برنمی‌گردد. سپس لباس‌کارش را کنار کت ماتیس، از میخ هال آویزان می‌کند –مرگْ کُتش را اینجا آویزان کرده است، اما بدترین چیز، سکوت بی‌پایان است. به‌محض اینکه تلویزیون خاموش می‌شود، می‌توانید صدای تیک‌تاک ساعت (از آن ساعت‌دیواری‌هایی که سرِ ساعت صدایی شبیه فاخته از خود بیرون می‌آورند.) روی دیوار را بشنوید.

---

۱. Aniseed ؛ نوعی گیاه گُل‌دار که بومی جنوب‌غربی آسیا و منطقهٔ مدیترانه است.

مسئله این است که بابا و مامان ارتباطشان را با ما قطع نکرده‌اند، بلکه این ما هستیم که به‌مرورِ زمان ارتباط خود را با والدینمان قطع کرده‌ایم.

خطاب به وزغ‌ها گفتم: «وزغ‌های عزیزم، قول بدهید این حرف‌ها جایی دَرز نکند. می‌دانید گاهی آرزو می‌کنم ای کاش آدم‌های دیگری پدر و مادرم بودند. می‌فهمید چه می‌گویم؟ آدم‌هایی مثل بابا و مامان بِله. آن‌ها بسیار لطیف هستند، مانند کلوچه‌های تُردی که تازه از داخل فِر بیرون آمده‌اند. وقتی بِله ناراحت یا ترسیده است و حتی وقتی شاد است او را بسیار نوازش می‌کنند. والدینی که تمام روح‌هایی را که زیر تختت و داخل ذهنت هستند بیرون می‌کنند، و آخر هفته‌ها درمورد اتفاق‌های طول هفته از شما می‌پرسند تا خلاصهٔ هفته‌ای را که گذشت برایشان تعریف کنید، مانند دیوارِجه بلاک مجری تلویزیون، او نیز همین کار را می‌کند، ازاین‌رو شما دیگر تمام چیزهایی را فراموش نمی‌کنید که در طول هفته رُخ داده است، تمام چیزهایی که باعث شده‌اند اشتباه کنید و سکندری بخورید و بعد دوباره روی پاهایتان بایستید. والدینی که وقتی با آن‌ها صحبت می‌کنید به شما نگاه کنند –گرچه فهمیده‌ام نگاه کردن به چشم دیگران ترسناک است، گویی کرهٔ چشم مردمانِ دیگر، دو تیلهٔ دوست‌داشتنی هستند که شما می‌توانید به‌طور مستمر آن‌ها را به‌دست بیاورید یا از دست بدهید. والدین بِله برای تعطیلات به سفرهای خارجی می‌روند و وقتی بِله از مدرسه به خانه برمی‌گردد برایش چایی درست می‌کنند. آن‌ها صدها نوع مختلف چایی دارند، از جمله بامیان رومی و رازیانه که چایی‌های موردعلاقهٔ من هستند. گاهی اوقات روی زمین می‌نشینند و چایی می‌نوشند؛ زیرا نشستن روی زمین خیلی راحت‌تر از نشستن روی صندلی است. بازی‌هایی با روح و درعین‌حال خشن می‌کنند و این نوع بازی‌ها به دعوا منجر نمی‌شود و هر بار که رفتاری بد و نامطبوع با یکدیگر دارند از هم عذرخواهی می‌کنند.

خطاب به وزغ‌ها گفتم: «دوستان! درحقیقت از خودم می‌پرسم شما وزغ‌ها می‌توانید گریه کنید یا وقتی غمگین هستید شنا می‌کنید؟ اشک‌ها از درون ما می‌آیند و ما با گریه اندوه خود را تخلیه می‌کنیم، ولی شاید شما آرامش را بیرون از خودتان جستجو می‌کنید و به همین دلیل می‌توانید در آن فروبروید، اما بیشتر باید بر نقاط قوت و توانایی‌هایتان تکیه کنید، این همان کاری است که من کردم. البته باید بدانید در چه خصوص و به‌منظور رسیدن به چه نتیجه‌ای می‌خواهید از توانایی خود استفاده کنید و چگونه می‌خواهید توانایی‌تان را به‌کار بگیرید. می‌دانم که شما در گرفتن حشرات و همچنین در جفت‌گیری مهارت دارید. فکر کنم مهارت دوم بامزه است و شما آن را تمام‌مدت انجام می‌دهید و اگر کاری را که دوست دارید و همیشه انجام می‌دادید، دیگر انجام ندهید معلوم است که مشکلی وجود دارد و یک جای کار می‌لنگد. آنفولانزای وزغی گرفته‌اید؟ دلتنگ خانهٔ خود هستید؟ شاید به تلاش زیادی برای انجامش نیاز دارید یا اینکه به‌راحتی خشنود و راضی نمی‌شوید؟ می‌دانم که سؤالات زیادی می‌پرسم، اما اگر شما فصل جفت‌گیری را آغاز کنید، مامان و بابا نیز ممکن است روابط زناشویی خود را از سر بگیرند. مثلاً گاهی یک نفر باید رهبر و پیشرو باشد، مانند من که همیشه سعی کرده‌ام الگوی خوبی برای هانا باشم، هرچند عکس این عمل کردن بهتر جواب می‌دهد. آیا تابه‌حال بوسیدن را تجربه کرده‌اید؟ بِله می‌گوید چهار رُکن وجود دارد: بوسیدن، دست‌مالی، دست‌مالیِ بیشتر و جفت‌گیری. من نمی‌توانم دراین‌خصوص نظر بدهم؛ زیرا تاکنون حتی نتوانسته‌ام یک چشمک ناقابل بزنم، چه برسد به این کارها. من متوجه‌ام که شما ناگزیرید آهسته شروع کنید، ولی ما زمان زیادی نداریم. مامان دیروز حتی نان گندم سیاه و پنیرش را نخورد و بابا دائم تهدید می‌کند که می‌رود و ما را برای همیشه تنها می‌گذارد. لازم است بدانید که آن‌ها هرگز یکدیگر

را نمی‌بوسند، هرگز. البته فقط ساعت دوازده روز ۳۱ دسامبر یعنی آخرین روز سال، مامان محتاطانه به‌سمت بابا خم می‌شود و سر او را مانند یک کلوچهٔ چرب که از تکه‌های سیب سرخ‌شده در کره درست شده، می‌گیرد و لبانش را روی گونهٔ او می‌گذارد و سریع برمی‌دارد، بدون اینکه این بوسهٔ تبریک سال نو، هیچ صدایی داشته باشد. ببینید، من نمی‌دانم عشق چیست، اما می‌دانم عشق باعث می‌شود بالا بپرید و بتوانید مسافتی طولانی شنا کنید، باعث می‌شود دیده شوید. گاوها اغلب اوقات عاشق می‌شوند؛ چون دائم روی پشت یکدیگر می‌پرند، حتی ماده‌ها از سَروکول هم بالا می‌روند. بنابراین ما باید اینجا در مزرعه کاری در خصوص عشق انجام دهیم، اما وزغ‌های محترم! اگر بخواهم صادق باشم باید بگویم با اینکه تابستان است ما خودمان را حفر کرده‌ایم. ما خودمان را به‌طرز عمیقی زیر گِل مدفون کرده‌ایم و هیچ‌کس نیست ما را بیرون بیاورد. شما خدا دارید؟ خدایی که ببخشد و خدایی که همه‌چیز را به یاد بیاورد؟ من نمی‌دانم ما چه نوع خدایی داریم. شاید خدای ما به تعطیلات رفته، یا او نیز خودش را مدفون کرده است. هرچه که هست، او فعال و مشغول انجام وظایفش نیست. در میان همهٔ این سؤال‌ها، چه تعداد از آن‌ها متناسب با سرهای کوچک شما بودند؟ من در ریاضیات خوب نیستم، اما حدس می‌زنم حدود ده سؤال، مناسب مغز کوچک شما بودند. اگر حدود صدتا سر به کوچکی سرهای شما درون سر من جا شوند، آن‌گاه چه تعداد سؤال در سر من جا خواهد شد، و چند جواب که هنوز فهرست‌نشده در سر من جا خواهد گرفت؟ حالا می‌خواهم شما را داخل سطل برگردانم. از این بابت متأسفم، ولی نمی‌توانم شما را آزاد کنم. دلم برایتان تنگ می‌شود؛ زیرا اگر شما نباشید دیگر چه کسی وقتی خوابم، مراقبم خواهد بود؟ قول می‌دهم یک روز شما را به دریاچه ببرم، سپس باهم سوار بر برگ شناور زنبق آبی، دور خواهیم شد و شاید، مطمئن نیستم،

شاید حتی شهامت پیدا کنم و کاپشنم را درآوردم. البته مدتی احساس ناخوشایندی چون آسایش نداشتن و ناراحتی خواهم کرد، اما براساس گفتهٔ پیشوای روحانی، ناراحتی و آسایش نداشتن، نه‌تنها چیز بدی نیست بلکه به‌نوعی خوب است. ما در رنج، خودِ حقیقی‌مان هستیم.

۱۴

به‌طور دقیق دوازده ساعت بین ساعت شیردوشی صبح و غروب فاصله است. روزهای یکشنبه، بابا بعد از دور اول شیردوشی به رختخواب برمی‌گردد و شما می‌توانید تا زمانی که دوباره در طبقهٔ بالا سکوت حکم‌فرما شود، صدای غژغژ کف‌پوش را زیر پای او بشنوید. ما تا زمانی که بابا هوس خوردن صبحانه نکند، یعنی تا حول‌وحوش ساعت یازده اجازه نداریم سر میز صبحانه بنشینیم. میز صبحانه از ساعت هشت صبح چیده می‌شود و من گاهی از گرسنگی دور میز راه می‌روم و می‌چرخم به این امید که بابا از میان سقف، ارتعاش قدم‌های بی‌قرار مرا بشنود. گاهی اوقات قاچاقی یک تکه‌نان زنجبیلی را به طبقهٔ بالا می‌برم و آن را به دو نیم می‌کنم. قبلاً عادت داشتم نیمی از آن را به هانا بدهم، اما الآن آن نیم دیگر برای وزغ‌هایم است. بابا مجبور است صورتش را اصلاح کند تا برای حضور در پیشگاه پروردگار، تمیز و آراسته باشد و وقتی عاقبت سر میز می‌آید هنوز کمی از کرِمی که مخصوص تراشیدن ریش است روی گردن و یقه‌اش است. ساعت از یازده گذشته و بابا سر میز نیامده و نان داخل بشقابش دست‌نخورده انتظار او را می‌کشد. من چهار دور، دور میز چرخیده‌ام و مامان یک تکه‌نان گندم را کره‌مالی کرده و مقداری گوشت روی آن گذاشته و یک قطره سُس کچاپ

نیز به گوشت اضافه کرده. بابا دوست دارد نانش را با این ترکیب بخورد.

ساندویچِ باز بابا مرا یاد جوجه‌تیغی‌ای انداخت که کنار جاده زیر گرفته شده بود. دیروز وقتی از مدرسه به خانه برمی‌گشتم، جوجه‌تیغی را کنار جاده دیدم. صحنهٔ تأثربرانگیزی بود. چشم‌هایش بیرون آورده شده بودند، شاید یک گاو این کار را کرده بود. جای چشم‌های جوجه‌تیغی دو حفرهٔ سیاه بود که شما می‌توانستید انگشتتان را در آن فروکنید. جوجه‌تیغی کنار جاده افتاده بود. این جاده از میان کشتزارها می‌گذشت و تعداد خیلی کمی ماشین یا تراکتور از آنجا عبور می‌کرد. شاید این اتفاق، انتخاب و خواست خودِ جوجه‌تیغی بوده، شاید روزها انتظار کشیده تا یک ماشین از جاده عبور کند و او همان لحظه از عرض جاده بگذرد. با اندوه، کنار جوجه‌تیغی چمباتمه زدم و نجواکنان گفتم: «خداوند بخشنده است و همیشه به ما نزدیک است. ما در این مکان گِرد هم جمع شده‌ایم تا با جوجه‌تیغی که بی‌رحمانه از ما گرفته شد وداع کنیم. ما این موجود ازدست‌رفته را به تو برمی‌گردانیم و آن را در دست‌هایت می‌گذاریم. جوجه‌تیغی را بپذیر و به او صلح و آرامشی را عطا کن که نتوانست در زندگی تجربه کند. نسبت‌به همهٔ ما خداوندی مهربان و بخشنده باش تا بتوانیم با مرگ، زندگی کنیم و کنار بیاییم. آمین.» سپس مقداری علف چیدم و علف‌ها را روی جوجه‌تیغی گذاشتم. وقتی سوار بر دوچرخه‌ام دور می‌شدم، به پشت‌سرم نگاه نکردم.

یک تکه‌نان داخل بشقابم گذاشتم و تمام سطح نان را با دقت شکلات مالیدم. شکمم قاروقور صدا می‌کرد.

پرسیدم: «بابا هنوز در رختخواب است؟»

مامان گفت: «او بعد از دوشیدن شیر به رختخواب برنگشته؛ چون وقتی به رویهٔ تخت دست زدم سرد بود.» مامان خم شد و لایه‌ای را که روی قهوهٔ سرد بابا بسته شده بود، با قاشق برداشت. به لایهٔ شیرِ شُل و قهوه‌ای

نگاه کردم که در دهانش ناپدید شد و مهره‌های پشتم به‌لرزه افتاد. صندلی اُبه که روبه‌روی من قرار دارد نیز خالی است؛ به‌احتمال زیاد یا پای رایانه‌اش است یا به‌سراغ جوجه‌هایش رفته. من و اُبه، هرکدام بیست جوجه‌مرغ داریم؛ گونه‌ای که به توسکانی ایتالیا تعلق دارد، گونه‌ای از مرغ که بریتانیایی است و در اواخر قرن نوزده پرورش داده شده است، گونه‌ای آمریکایی که در دههٔ ۱۸۷۰ پرورش یافته است و تعداد کمی مرغ تخم‌گذار که روی تخمشان می‌خوابند. ما اغلب وانمود می‌کنیم که صاحبان دو کمپانی موفق هستیم. اُبه نام کمپانی‌اش را «راه می‌رود و نوک می‌زند» گذاشته و من اسم «خروس جنگی کوچک» را انتخاب کرده‌ام. ما سالی یک‌بار صاحب جوجه می‌شویم، پشمک‌برقی‌های زرد کوچولویی که روی پاهایشان راه می‌روند. بیشتر آن‌ها زیر بال‌های گرم مادرانشان بزرگ می‌شوند، اما گاهی مادر از پذیرش آن‌ها امتناع می‌کند. این‌جور مواقع نمی‌فهمم بال‌های مرغ مادر به چه دردی می‌خورند. موضوع این است که آن‌ها نمی‌توانند با بال‌هایشان پرواز کنند؛ چون بدنشان خیلی چاق است و سنگین‌تر از آن است که در هوا باقی بماند. این جوجه‌های از مادر طردشده را داخل آکواریومی می‌گذاریم که با خاک ارّه پُر شده و آن را داخل آلونک قرار می‌دهیم و لامپی را که حرارت ایجاد می‌کند و معمولاً بالای سر گوساله‌هاست، بالای آکواریوم آویزان می‌کنیم. گاهی اوقات یکی از جوجه‌ها را به طبقهٔ بالا، داخل اتاق زیرشیروانی می‌برم و می‌گذارم زیربغلم بخوابد. یک دستمال (دستمال جاذب آب که در آشپرخانه چیزها را با آن تمیز یا خشک می‌کنیم) زیر کفلش می‌پیچم تا بدنم غرق مدفوعش نشود. اُبه و من تخم‌مرغ‌هایمان را به مرد داخل میدان می‌فروشیم که ضایعات و خرده‌آهن جمع می‌کند. هر جعبهٔ دوازده‌تایی تخم‌مرغ قیمتش یک یورو است. مرد ضایعاتی با این تخم‌مرغ‌ها خوش‌مزه‌ترین سُس مایونز را درست می‌کند یا تخم‌مرغ‌ها را

می‌جوشاند تا با آن‌ها سالاد روسی درست کند. اُبه عادت داشت زمان زیادی را با مرغ و جوجه‌هایش بگذراند. او یک سطل مخصوص دوشیدن شیر را وارونه می‌کرد و ساعت‌ها روی آن می‌نشست و به یکی از مرغ‌های قرمزش نگاه می‌کرد که خودش را در خاک می‌غلتاند تا شپش‌های روی بدنش را از بین ببرد. ولی هرچه می‌گذرد او زمان کمتر و کمتری را با مرغ‌هایش می‌گذراند. گاهی حتی فراموش می‌کند به آن‌ها غذا بدهد و مرغ‌های بینوا در مقابل سوراخ توری مرغدانی از گرسنگی بالا می‌پرند. فکر می‌کنم او از قصد این کار را می‌کند. او از همه‌چیز متنفر است و به‌احتمال زیاد حتی از مرد ضایعاتی و مایونزش نیز متنفر است. به همین دلیل من اغلب به آن‌ها نان می‌دهم و تخم‌مرغ‌ها را از محل نگهداری مرغ‌های تخم‌گذار جمع می‌کنم و یواشکی داخل جعبهٔ خودم می‌گذارم. امیدوارم اُبه عاقبت، مرغدانی‌اش را تمیز کند. بابا تهدید کرده اگر اُبه به‌زودی مرغدانی را تمیز نکند، مرغ‌هایش را بفروشد. به‌خصوص در این هوای گرم تعداد خیلی زیادی کرم حشره و شپش در مرغدانی وجود دارند. می‌توانید آن‌ها را ببینید که روی بازوی برهنه‌تان راه می‌روند، موجوداتی کوچک و قهوه‌ای که قبل از اینکه آن‌ها را بین انگشتانتان له کنید، شش پا دارند.

هانا نیز در همین حین سر میز صبحانه حاضر می‌شود. برای او چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد تا کاسهٔ توت‌فرنگی‌اش را در چشم برهم زدنی بخورد. انتظار ما را عصبی کرده است؛ زیرا نمی‌دانیم بعد قرار است چه اتفاقی بیفتد! بابا کجاست؟ یعنی او سرانجام این شهامت را یافته که سوار بر دوچرخه‌اش برای همیشه دور شود؟ البته بدون محافظِ[۱] چرخ‌های دوچرخه رفته است، زیرا وقتی دوچرخه‌اش بعد از کلیسا ضربه خورد، محافظِ چرخ‌ها شکست. شاید بابا میان گاوها روی زمین افتاده تا زیر پاهای آن‌ها لگد شود؟ حواسم

۱. محافظی که مانع می‌شود دامن یا لباس در چرخ‌ها گیر کند.

را متوجه توت‌فرنگی‌ها کردم. بعداً می‌روم و تعدادی توت‌فرنگی تازه از زمین سبزیجات می‌آورم. بابا توت‌فرنگی تازه دوست دارد، همچنین دوست دارد قبل از خوردنِ توت‌فرنگی، یک لایهٔ ضخیم شکرِ دانه‌ریز روی آن‌ها بپاشد.

گفتم: «به محل نگهداری گاوها سر زده‌اید؟ شاید آنجا باشد.»

مامان گفت: «او می‌داند ما در این ساعت صبحانه می‌خوریم.» و بعد لیوان بابا را داخل مایکروویو گذاشت.

گفتم: «شاید رفته مقداری علفِ ذخیره‌شده از مزرعهٔ جَنسِن بیاورد؟»

مامان گفت: «هرگز روزهای یکشنبه نمی‌رود علف بیاورد. بیایید بدون او صبحانه بخوریم.»

ولی هیچ‌کدام از ما شروع به خوردن نکردیم. صبحانه خوردن بدون حضور بابا عجیب بود، چه کسی قرار است سر میز صبحانه خدا را «هم به‌خاطر نیاز و هم به‌خاطر وفور نعمت» سپاس بگوید؟

گفتم: «می‌روم نگاهی بیندازم.»

صندلی‌ام را عقب زدم تا از پشت میز بلند شوم، اما به‌طور اتفاقی به صندلی ماتیس برخورد کردم و صندلی از عقب روی زمین افتاد. صدای افتادنش در گوشم طنین انداخت. می‌خواستم سریع صندلی را از روی زمین بلند کنم و دوباره سرِ جایش بگذارم که مامان بازویم را گرفت.

گفت: «به آن دست نزن!»

او طوری به صندلی واژگون نگاه می‌کرد که گویی برادرم دوباره در آب فرو افتاده است. ماتیس همیشه در ذهن ما درحال سقوط بود. صندلی را رها کردم و طوری به آن خیره شدم که گویی انسانِ مرده‌ای است. هانا تمام توت‌فرنگی‌ها را خورده و به ناخن‌هایش زُل زده بود. گاهی پوسته‌های خون‌آلود کناره‌های ناخنش را بین دندان‌هایش می‌دیدم. بعد از سقوط

صندلی، سکوتِ سنگینی حکم‌فرما شد، حتی صدای نفس‌های هیچ‌کدام از ما شنیده نمی‌شد، اما کمی که گذشت بدن‌هایمان کم‌کم تمام اعمال و وظایف خود را از سر گرفتند؛ اعمالی چون لمس کردن، بوییدن، شنیدن و حرکت کردن.

گفتم: «این فقط یک صندلی است.»

مامان بازوی مرا رها کرد و شیشهٔ کرهٔ بادام‌زمینی را محکم در دست گرفت و زیرِ لب گفت: «تو واقعاً انگار از یک سیارهٔ دیگر آمده‌ای.»

به کف زمین نگاه کردم. مامان فقط سیارهٔ زمین را می‌شناسد. من هر هشت سیاره را می‌شناسم و می‌دانم تاکنون زندگی فقط روی کرهٔ زمین کشف شده است. مادر تحصیل‌کردهٔ من فقط و فقط به ما غذای مکزیکی (تکه‌های کوچک نان ذرت با پنیر و لوبیا) می‌دهد. مامان هرگز به ما غذای مکزیکی نمی‌داد، اما این جملهٔ «مادر تحصیل‌کردهٔ من...» روش مفیدی برای به یاد آوردن نام تمام سیاره‌ها[۱]ست. اگر درمورد چیزی عصبی باشم یا مجبور باشم مدتی طولانی پشت چراغ‌قرمزی که نزدیک مدرسه است انتظار بکشم، این جمله را ده‌بار در ذهنم تکرار می‌کنم. این جمله همچنین باعث می‌شود احساس کوچکی و ناچیزی کنم. ما همه یک‌مشت نان ذرت مکزیکی پوشیده‌شده با پنیر و لوبیا هستیم که داخل کاسهٔ بزرگی زندگی می‌کنیم.

مامان شکوه‌کنان گفت: «روی این کرهٔ خاکی تو قرار است چطور آدمی از آب دربیایی؟»

---

۱. حروف اول کلمات این جمله باعث می‌شود راوی اسم سیاره‌ها را به‌خاطر بسپارد. Mercury- Venus- earth- Mars- Jupiter- Saturn- Uranus- Neptune عطارد، زهره، زمین، مریخ، مشتری، زحل، اورانوس، نپتون.

او با دست دیگرش شیشهٔ شکلات دو رنگ پنوتی[۱] را محکم نگه داشته بود. بعد از مرگ ماتیس هیچ‌کدام از ما آن شکلات را نخورده بودیم؛ بیشتر از این می‌ترسیدیم که نتوانیم قسمت کاراملی شکلات را سفید نگه داریم و هردو قسمت سفید و قهوه‌ای باهم مخلوط شوند و شکلات تبدیل به یک حفرهٔ سیاه شود.

گفتم: «مامان! ما آدم‌های مفید و بزرگ و دوست داشتنی‌ای خواهیم شد، و البته این صندلی فقط یک صندلی نیست. متأسفم!»

مامان سرش را در تأیید حرف‌های من تکان داد و گفت: «این مرد کجا می‌تواند رفته باشد؟» او دوباره دکمهٔ روشن ماکروویو را فشار داد. یک دقیقه قبل گفت از یک سیارهٔ دیگر منظومهٔ شمسی آمده‌ام، اما حالا که این چند جمله را به او گفتم، حرفش را اصلاح نکرد و نگفت این‌طور نیست و به همین سیارهٔ زمین تعلق دارم و گذاشت در هوا معلق بمانم. یعنی من واقعاً با دیگران فرق دارم؟

سریع درِ عقب را باز کردم و وارد محوطهٔ مزرعه شدم و به‌سمت محل نگهداری گاوها به راه افتادم. یک نفس عمیق کشیدم و بعد تا جایی که می‌توانستم نفسم را به‌شدت بیرون فرستادم. این کار را چندبار تکرار کردم. آسمان بالای سرم داشت خاکستری می‌شد. روز فوق‌العاده‌ای برای فرار به آن‌سوی دریاچه بود. آن‌سوی دریاچه خودم افسار زندگی‌ام را در دست می‌گیرم و کنترل امور در دست خودم خواهد بود و هروقت دوست داشته باشم می‌توانم صبحانه بخورم. هرچه بیشتر به محل نگهداری گاوها نزدیک‌تر می‌شدم، آهسته‌تر گام برمی‌داشتم. سعی کردم از روی کاشی‌های حیاط بپرم. اگر بمانی و فرار نکنی، دراین‌صورت واقعاً مریض خواهی شد و

---

۱. Duo Penotti: شکلات صبحانهٔ دورنگ کاراملی و فندقی محصول کشور هلند که راه‌راه‌های سفید و قهوه‌ای آن از هم جدا و قابل‌تشخیص هستند.

چیزهای داخل بدنت یا به شکل مدفوع یا از طریق استفراغ از بدنت خارج می‌شوند و همه متوجه خواهند شد و این موضوع به گوش همهٔ کسانی که در دهکده هستند و همهٔ هم‌کلاسی‌هایت خواهد رسید. سرم را تکان دادم تا از شرِّ این افکار راحت شوم. متوجه شدم دریچهٔ انبار غله که کنار آلونک شیردوشی است باز مانده. زیر دریچه، تودهٔ انبوهی از بسته‌های خوراکی قرار دارد. بابا همیشه درمورد موش‌های صحرایی به ما هشدار می‌دهد و می‌گوید: «هر چیزی را که دور بیندازید، موش‌های صحرایی شروع به خوردن آن می‌کنند و جلو می‌آیند تا به انگشتان پای شما برسند. موش‌ها تخت کفشتان را می‌جوند تا به پاهایتان برسند.» جویبارِ انبوه بسته‌های خوراکی، باریک‌تر شده بود؛ چون اکثرشان پایین افتاده بودند. دستم را لحظه‌ای میان بسته‌ها فروکردم، خنک و دلپذیر بودند و میان انگشتانم لیز می‌خوردند. بعد دریچه را بستم و آن را با یک طناب، محکم نگه داشتم تا باز نشود.

یک‌دفعه به یاد طنابی افتادم که وسط طویله از سقف آویزان بود؛ برای سرگرمی گاوها به این طناب یک توپ پلاستیکی بزرگ وصل بود، اما یک روز گاو تازه‌واردی که هنوز شاخ داشت توپ را ترکاند، ولی طناب هنوز آویزان بود. گاهی برگ‌های درخت گردو را به آن وصل می‌کردیم و گاهی نیز یکی از آلبوم‌های موسیقی اُبه را که بابا توقیف کرده بود، از آن آویزان می‌کردیم. آلبومْ براق و درخشان بود و مانند برگ‌های درخت گردو، به دور شدن مگس‌هایی کمک می‌کرد که به هوای مدفوع گاوها جمع می‌شدند. تصور کردم به‌جای توپ پلاستیکی، سر بابا از طناب آویزان است. مامان اغلب برای بابا درمورد احساسات و افکارش حرف می‌زند. کسی چه می‌داند شاید آن شب که پشت لانهٔ خرگوش‌ها پنهان شدم تا به مرافعهٔ آن‌ها گوش کنم، مامان درمورد فکری که در سر داشت با بابا حرف زده بود. طناب‌های

زیادی در روستا هستند، اما هیچ‌کدام کاربرد خاصی ندارند. به‌هرحال، بابا در انبار غله هم نبود.

از میان درِ طویله اُبه را دیدم که در قسمت مخصوص غذا دادن به گاوها ایستاده است. او با چنگال دسته‌بلندی که مخصوص برداشتن علف بود، علف‌های تازه‌ای را برمی‌داشت که از قبل انبار شده بودند، و جلوی گاوها می‌گذاشت. هنگام برداشتن علف با بدنش یک منحنی زیبا ایجاد می‌کرد، قطره‌های عرق روی صورتش مانند شبنم صبح‌گاهی‌ای بودند که روی پنجره می‌نشیند. گاوها بی‌قرار بودند، دُم خود را با حرکاتی تند و سریع از چپ به راست تکان می‌دادند. برخی از دُم‌ها پوشیده از مدفوع خشک‌شده بودند. هرازگاهی ما با چاقوی تیز، مدفوع خشک‌شده را جدا می‌کنیم. عضله‌های بازوی اُبه با هر حرکت زیبا، هنگام پرتاب علف برای گاوها برجسته می‌شدند. او قوی‌تر شده بود. به یکی‌دو جین از گاوها نگاه کردم و بعد نگاهم را ازگوشه‌کنار طویله به طنابی انداختم که وسط طویله آویزان بود. خبری از بابا نبود. یک‌دفعه درِ عقب باز شد و سروکلهٔ بابا پیدا شد. بابا تغییر کرده بود، انگار یک نفر مانند چِفت انبار غله که باز بود، چِفت ذهن او را باز گذاشته بود. دکمه‌های فشاری (پِرِسی) بالای لباس‌کارش باز بودند و سینهٔ آفتاب‌سوخته‌اش از زیر لباس پیدا بود. مامان معتقد بود که دکمه‌های پیراهن بابا باید بسته باشد؛ چون ناجور است یک مشتری او را با دکمه‌های باز ببیند. مامان می‌گوید: «اگر یک مشتری تو را در این وضع ببیند چه؟» فکر کنم نگرانی مامان از این است که مشتری به‌جای شیر، بابا را با خود ببرد. هر لیتر شیر، یک یورو قیمت دارد. بابا حداقل به‌اندازهٔ پنجاه لیتر می‌ارزد. تا حدی می‌توان گفت یکشنبه روز موردعلاقهٔ مامان است؛ چون هیچ‌کس نمی‌تواند در این روز که به خدا تعلق دارد، پول پرداخت یا دریافت کند. ما در روزهای یکشنبه فقط اجازه داریم نفس بکشیم و

کارهایی را انجام دهیم که انجام آن‌ها کاملاً ضروری است. این کارها شامل عشق ورزیدن به کلام خدا و خوردن سوپ سبزیجات مامان است.

بابا آخرین گاو را هم داخل طویله فرستاد، با کف دستش به کفل گاوها ضربه می‌زد تا وارد طویله شوند و بعد درِ بزرگی را قفل کرد که پشت طویله قرار داشت. نفهمیدم منظورش از این کار چه بود. درِ بزرگ فقط در طول زمستان یا وقتی هیچ‌کس در مزرعه نبود قفل می‌شد. الآن که زمستان نیست و از طرفی ما همه خانه هستیم. بابا تمام چنگال‌های دسته‌بلندی را که مخصوص برداشتن علف بودند، جمع و روی هم تلنبار کرد و آن‌ها را داخل پلاستیکی پیچید که از بسته‌های علفِ انبارشده باقی مانده بود و لحظه‌ای به آسمان نگاه کرد. همان موقع متوجه شدم که صورتش را اصلاح نکرده است. دستش را دو طرف صورتش گذاشته بود و فَکَش منقبض شده بود. می‌خواستم به او بگویم، مامان داخل خانه منتظرش است و از دستش عصبانی نیست، می‌خواستم بگویم مامان هنوز نپرسیده او را دوست داریم یا نه و این به آن معناست که به علاقهٔ ما به خودش شک ندارد، می‌خواستم بگویم ساندویچش داخل بشقاب موردعلاقه‌اش آماده است، همان بشقابی که کنارهایش از تکه‌های چرم گاو درست شده، می‌خواستم بگویم هانا و من امروز صبح سرود مذهبی شمارهٔ ۱۰۰ را که سرود این هفته است، تمرین کرده‌ایم و سرودمان مانند شیر، پاک و خالص است.

بابا متوجه حضور من نشده بود. من آنجا درحالی‌که هنوز کاسهٔ چینیِ توت‌فرنگی در دستم بود به نظاره ایستاده بودم. بابا و اُبه رفتند و گاو نر را از میان گاوهای جوان بیرون آوردند؛ فقط دو روز از حضور گاو نر در جمع گاوهای جوان گذشته بود. ما او را بِلو صدا می‌کردیم. بابا همهٔ گاوهای نر را بِلو صدا می‌کرد. حتی وقتی اجازه داشتیم و می‌توانستیم اسم دیگری برای آن‌ها انتخاب کنیم، بازهم همیشه همهٔ نرها را بِلو صدا می‌کردیم. آلت گاو

نر را دیدم، اما نتوانستم درست‌وحسابی دید بزنم؛ چون مامان همان لحظه از آلونک شیردوشی بیرون آمد و دستش را که پوشیده در دستکش پلاستیکی بود، جلوی چشم‌هایم گذاشت و گفت: «آن‌ها دارند کُنگا[۱] می‌رقصند.»

پرسیدم: «چرا اجازه ندارم ببینم؟»

بالاخره بابا متوجه حضور من شد و دستش را به‌طور افقی به پهلو حرکت داد، انگار می‌خواست مرا از آنجا براند و گفت، «از طویله برو بیرون، همین حالا.»

اُبه بعد از بابا تکرار کرد، «بیرون، همین الآن.»

بالاپوش آبی‌اش دور کفلش بسته شده بود. با دیدن این صحنه متوجه شدم او خیلی جدی در نقش شاگرد و هواخواه بابا فرو رفته است. درونم کمی تیر کشید، اینجا میان گاوها آن‌ها یک‌دفعه به درک متقابل رسیده و پدر و پسر شده بودند.

گفتم: «چرا؟»

بابا داد زد: «فقط اطاعت کن! در را ببند.»

عصبانیتی که در صدایش بود مرا وحشت‌زده کرد. چشم‌هایش مانند مدفوع سفت خرگوش در صورتش سفت و سخت شده بودند. عرق از پیشانی‌اش می‌چکید. در آن لحظه یک گاو که در نزدیکی من بود، روی چارچوب آهنی لیز خورد و روی پستان‌هایش افتاد. او تلاش نکرد تا دوباره بلند شود و سرِ پا بایستد. پرسشگرانه به بابا و اُبه نگاه کردم، ولی آن‌ها پشتشان به من بود و کنار گاو جوان چمباتمه زده بودند. از طویله خارج شدم و در را پشت‌سرم محکم به‌هم کوبیدم. صدای غژغژ درِ چوبی شنیده شد. پیش خودم فکر کردم، بگذار این طویلهٔ لعنتی روی سرشان خراب شود.

---

۱. نوعی رقص که در آن افراد به ردیف پشت‌سرهم می‌ایستند و دستشان را روی شانه‌های فرد جلویی می‌گذارند و می‌رقصند.

بلافاصله از فکرم خجالت کشیدم. چرا اجازه ندارم بدانم چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ چرا من باید از همه‌چیز کنار گذاشته شوم؟

• • •

در قطعه‌زمین سبزیجات، زیر توری‌ای خزیدم که روی سبزیجات پهن بود. این توری برای این بود که پرنده‌ها سبزیجات را نخورند. لین، همسایهٔ بغلی، این توری را روی ردیف توت‌فرنگی‌ها کشیده بود تا سیگل‌ها[۱] و سارها آن‌ها را نخورند. زانوهایم را روی خاک مرطوب گذاشته بودم. یکشنبه‌ها اجازه داشتم شلوار بپوشم؛ چون ممکن بود کاری برای انجام دادن پیش بیاید. با دقت بوته‌ها را کنار می‌زدم تا بهترین توت‌فرنگی را پیدا کنم، آن‌هایی را می‌چیدم که کاملاً قرمز بودند، و داخل ظرف می‌گذاشتم. هرازگاهی یکی از توت‌فرنگی‌ها را داخل دهانم می‌انداختم، آن‌ها به‌طرز خوش‌مزه‌ای آب‌دار و شیرین بودند. عاشق بافت توت‌فرنگی هستم. وقتی توت‌فرنگی می‌خورم، دانه‌ها و ذره‌هایی را دوست دارم که داخل دهانم هستند. بافت و تاروپود چیزها مرا آرام می‌کند. تاروپودها پیوستگی و اتحاد ایجاد می‌کنند. انگار اگر این شالوده و تاروپود نباشد آن اتحاد و پیوستگی فرومی‌پاشد. قطعات کوچک انواع سبزیجاتی که باهم مخلوط و پخته می‌شوند، کاسنی تلخ پخته‌شده و لباس‌های زبر و زمخت، جزء شالوده‌ها و ترکیب‌هایی هستند که آن‌ها را دوست ندارم. پوست انسان نیز تاروپود دارد. بافتِ پوست مامان به‌طور فزاینده‌ای دارد به این تورهایی شبیه می‌شود که روی توت‌فرنگی‌ها کشیده شده. قسمت‌های کوچکی روی پوست نرمش

---

۱. Seagulls ؛ پرندهٔ سفید خاکستری بزرگی که نزدیک دریا زندگی می‌کند.

به‌چشم می‌خورد، انگار او پازل[۱] پیچیده‌ای است که بیشتر قطعه‌هایش گُم شده‌اند. پوست بابا بیشتر شبیه پوست سیب‌زمینی است، صاف است و فقط چند تکهٔ خشن و زمخت روی آن دیده می‌شود، گاهی یک فرورفتگی نیز که ناشی از میخی است که روی آن پا گذاشته، روی پوستش دیده می‌شود.

وقتی ظرف توت‌فرنگی پُر شد، از زیر توری بیرون خزیدم و خاک شلوارم را تکاندم. چکمه‌های دهان گشاد بابا و اُبه کنار پادری جلوی در قرار داشتند. یکی از چکمه‌ها هنوز روی پاشنه‌کِش چکمه، نیمه آویزان بود. بابا و مامان پشت میز صبحانه نبودند، بلکه روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بودند، اما الآن روز است و انتظار می‌رود صفحهٔ تلویزیون در طول روز، سیاه باشد. معمولاً در طول روز صفحهٔ تلویزیون برفکی است. اوایل وقتی صفحهٔ تلویزیون برفکی می‌شد، فکر می‌کردم ممکن است ماتیس را میان برفک‌ها پیدا کنیم، ولی بعدها فهمیدم دلیل برفکی بودن تلویزیون این است که بابا کابل تلویزیون را از برق کشیده است. اخبار گفت: «مزارع به تب برفکی یا همان بیماری «دهان و پا»[۲] گرفتار شده‌اند. این مصیبت، تنبیه خداوند است یا اتفاقی تلخ و جگرسوز؟»

خدا هم مانند آب‌وهوا هرگز نمی‌تواند کارش را درست انجام دهد. اگر جایی در دهکده قویی نجات پیدا کند، در جایی دیگر یکی از اهالی بخش، می‌میرد. نمی‌دانم قضیهٔ «دهان و پا» چیست و فرصت پرسیدنش را هم ندارم؛ زیرا مامان گفت باید بروم و با اُبه و هانا بازی کنم چون امروز یک روز عادی مانند بقیهٔ روزها نیست. می‌خواستم حرفش را قطع کنم و بگویم مدت‌هاست که هیچ‌کدام از روزهای ما شبیه روزهای معمولی نیستند، اما این کار را نکردم؛ زیرا چهره‌اش به رنگ‌پریدگی قلاب‌دوزی‌های

---

۱. نوعی بازی که از قطعه‌های مختلف تشکیل شده و با درست کنار هم چیدن قطعه‌ها شکل اصلی به‌دست می‌آید.
۲. بیماری خطرناکی که گاو و گوسفند را می‌کشد.

کرمی‌رنگ پرده‌های پنجره بود. همچنین متوجه شدم مامان و بابا زیادی جُفتِ هم نشسته‌اند. شاید این نشانهٔ این است که می‌خواهند لُخت شوند و من باید بروم و آن‌ها را تنها بگذارم. شما نباید دو حلزون را که روی هم هستند و دارند جفت‌گیری می‌کنند، از یکدیگر جدا کنید؛ چون ممکن است این کار به صدف‌مرواریدی آسیب بزند که روی پشتشان قرار دارد. انجیل ترجمه‌شده به انگلیسی باز بود و روی میز قرار داشت. کاسهٔ توت‌فرنگی را جلوی آن‌ها کنار انجیل، روی میز گذاشتم. با خودم گفتم شاید مامان بعد از جفت‌گیری گرسنه شود و بخواهد چیزی بخورد. بابا در حین گوش کردن به اخبار صداهای عجیبی از خودش درمی‌آورد؛ انگار با صدای بلند نفس می‌کشید، صدایی حاکی از بی‌صبری یا صدایی که از نایِ سگ خشمگین برمی‌آید، صدایی شبیه آه کشیدن. او سرش را تکان داد و گفت: «نه، نه، نه.» حیوانات مختلف هنگام جفت‌گیری صداهای متفاوتی از خود درمی‌آورند، این قاعده باید درمورد آدم‌ها نیز صدق کند. سپس در تلویزیون یک نظر تصویر زبان گاوی را دیدم که پُر از تاول بود. بلافاصله پرسیدم: «قضیهٔ پا و دهان چیست؟» اما جوابی نشنیدم. بابا به جلو خم شد تا کنترل تلویزیون را بردارد و بعد دکمهٔ مربوط به کم و زیاد کردن صدا را فشار داد.

مامان بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «برو!»

از آنجا که درجه‌بندی کم و زیاد کردن صدا روی صفحهٔ تلویزیون، مانند پله است، همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم تا به اتاقم بروم، پاهایم را محکم و محکم‌تر روی هر پله می‌کوبیدم، اما هیچ‌کس دنبالم نیامد تا مرا دعوا کند تا صدای پاهایم را کم کند. هیچ‌کس محض رضای خدا به من نمی‌گوید اینجا چه خبر است و چه اتفاقی در شرف وقوع است.

۱۵

یک نوشتهٔ تهدیدآمیز روی درِ اتاق اُبه قرار دارد که با حروف سفید نوشته شده و می‌گوید: «مزاحم نشوید.» او نمی‌خواهد کسی مزاحمش شود، ولی اگر من و هانا به اتاقش نرویم خودش به اتاق ما می‌آید. هانا و من نوشته‌ای روی درِ اتاقمان نداریم. ما ترجیح می‌دهیم کسی بیاید و مزاحم اوقاتمان بشود و به همین دلیل آن‌قدرها هم تنها نیستیم.

اُبه اطراف حروف سفید، برچسب‌هایی از تصاویر ستارگان موسیقی پاپ چسبانده بود. ستارگانی چون، رابی ویلیامز و شوگوبِیبز (گروه موسیقی بریتانیایی) بابا می‌داند اُبه به آن‌ها گوش می‌کند ولی جرئت نمی‌کند سی‌دی‌پلیر دیسک‌من او را توقیف کند؛ زیرا سی‌دی‌پلیرِ اُبه تنها چیزی است که او را ساکت نگه می‌دارد، این در حالی است که من اجازه ندارم پولم را برای خرید سی‌دی‌پلیر مدل دیسک‌منِ مارک سونی پس‌انداز کنم. بابا گفت: «با پس‌اندازت کتاب بخر، چون کتاب بیشتر به درد تو می‌خورد و تو را خوشحال می‌کند.» این احساس به من دست داد که از موضوع یا معرکه‌ای جالب و جذاب کنار گذاشته شده‌ام. در هر حال بابا فکر می‌کند تمام آهنگ‌های سی‌دی‌ها و تمام آهنگ‌های رادیو، بد و آلوده به گناه هستند. او ترجیح می‌دهد ما به برنامهٔ آهنگ‌های درخواستی سبد میوهٔ موسیقی گوش کنیم، این برنامه بسیار خسته‌کننده است و برای آدم‌های پیر و سال‌خورده یا به‌قول اُبه، میوه‌های فاسدشده (اُبه گاهی به آدم‌های پیر، میوهٔ پوسیده و فاسد می‌گوید) مناسب است. این تشبیه به نظر من جالب است، میوهٔ فاسدِ در بستر بیماری: یک درخواست برای سرود روحانی شمارهٔ ۱۱. من بیشتر به بِرت و اِرنی در مجموعهٔ تلویزیونی «خیابان سِسِمی» گوش می‌کنم؛ زیرا آن‌ها درمورد چیزهایی بحث می‌کنند که آدم‌های عادی ممکن است فقط درمورد آن موضوعات، شانهٔ خود را بالا بیندازند. مشاجره

و دادوبیداد آن‌ها مرا آرام می‌کند. سپس من سی‌دی‌پلیرم را روشن کردم و زیر پتو خزیدم و تصور کردم یک گیرهٔ کاغذ نادر و کمیاب از مجموعه گیره‌های بِرت هستم.

وقتی به‌آرامی درِ اتاق‌خواب اُبه را اندکی باز کردم، نجواکنان گفتم: «کلاپاکیوس.» از میان در، کمی از پشت اُبه را می‌دیدم. بالاپوشش را پوشیده و روی زمین نشسته بود. وقتی در را کمی بیشتر باز کردم، غژغژ صدا کرد. برادرم به بالا نگاه کرد، چشم‌هایش نیز مانند نوشتهٔ روی درِ اتاقش حالتی تهدیدآمیز داشتند. ناگهان از خودم پرسیدم پروانه‌ها وقتی متوجه می‌شوند که می‌توانند به‌سوی مرگ بال‌وپر بزنند، زندگی کوتاه‌تری دارند؟

اُبه پرسید: «پسورد؟»

دوباره گفتم: «کلاپاکیوس.»

گفت: «اشتباه است.»

گفتم: «اما خودت گفتی پسورد، کلاپاکیوس است! نگفتی؟» ریش دیوارِجه هنوز در جیب کاپشنم بود و کف دستم را غلغلک می‌داد. خیلی خوش‌شانس هستم؛ چون مامان هیچ‌وقت جیب‌هایم را خالی نمی‌کند وگرنه از وجود تمام چیزهایی که می‌خواستم با خودم نگه دارم، تمام چیزهایی که جمع می‌کردم تا با آن‌ها سنگین‌تر شوم باخبر می‌شد.

اُبه گفت: «بهتر است چیزی بهتر از کلاپاکیوس برای گفتن داشته باشی وگرنه اجازه نمی‌دهم وارد اتاقم شوی.» سپس دوباره سرش به مکعب‌های خانه‌سازی‌اش گرم شد. او درحال ساختن یک سفینهٔ فضایی بزرگ بود. لحظه‌ای فکر کردم و بعد گفتم: «درود بر هیتلر[۱].» لحظه‌ای

---

۱. Heil Hitler؛ در دورهٔ حکومت نازی، نوعی سلام فرستادن و ژست متداول در آلمان نازی بود که دست راست خود را بالا می‌آوردند و محکم می‌گفتند هایل هیتلر.

سکوت برقرار شد، سپس دیدم شانه‌های اُبه به‌سمت بالا و پایین حرکت کرد، او داشت با دهان بسته می‌خندید و بعد خنده‌اش بلند و بلندتر شد. چه خوب که می‌خندد، خندیدن او تضمینی بر اتحاد و پیوستگی است. وقتی برای خریدن سوسیس تازه می‌روم، قصاب دهکده همیشه به من چشمک می‌زند. چشمک او به این معناست که از انتخاب من راضی است و فکر می‌کند انتخاب درستی است و خوشحال است که آمده‌ام تا او را از دست سوسیس‌هایی خلاص کنم که با عشق زیاد همراه با چاشنی جوز هندی درست کرده است.

اُبه گفت: «یک‌بار دیگر بگو، این بار دستت را هم بالا ببر.»

او حالا به‌طور کامل به‌سمت درِ اتاق برگشته بود. درست مانند بابا دکمه‌های فشاری بالای بلوزش را باز گذاشته بود. سینهٔ برنزه و براقش، مانند مرغِ کباب‌شده بود. می‌توانستم نوای آشنای بازی ویدیویی سیمس را بشنوم. بدون ذره‌ای تردید، دستم را محکم بالا بردم و با صدای آهسته دوباره سلام دادم. برادرم سرش را به‌نشانهٔ اینکه می‌توانم وارد شوم تکان داد و بعد دوباره حواسش متوجه مکعب‌های خانه‌سازی شد. گروه‌های مختلف مکعب، اطراف او قرار داشت که براساسِ رنگ، دسته‌بندی شده بودند. اُبه قصری را که با مکعب‌ها ساخته بود، خراب کرده و مشغول ساخت سفینه بود. او تا زمانی که جسد تیسی شروع به گندیدن کرد آن را داخل قصر خانه‌سازی‌اش نگه داشت.

در اتاقش بویی کهنه یا بهتر بگویم بویی شبیه نا یا پوسیدگی به مشام می‌رسید، بوی بدن نوجوانی که مدتی طولانی شُسته نشده است. یک دستمال‌توالت روی میز کناری قرار داشت و تکه‌های زرد کم‌رنگی دورتادور آن دیده می‌شد. به تکه‌های زردرنگ دست زدم و دستمال را با دقت بو کردم. اگر اشک‌ها رایحه داشتند هیچ‌کس دیگر در خَفا گریه نمی‌کرد.

تکه‌های زردرنگ بوی خاصی نداشتند. بخشی از آن‌ها چسبناک بودند و بخشی دیگر به‌سختیِ سنگ. نوک یک مجله از زیر بالشش بیرون بود. بالش را بلند کردم. عکس زنی برهنه روی جلد مجله بود، سینه‌هایش مانند کدوحلوایی بودند. چهرهٔ زن شگفت‌زده بود؛ انگار خودش هم نمی‌دانست چرا لُخت است. گویی رویدادهای مختلف، دست‌به‌دست هم داده بودند تا او را در این لحظه به این شکل درآورند. آدم‌هایی هستند که چنین لحظه‌ای وحشت‌زده می‌شوند، انگار تمام زندگی‌شان منتظر رسیدن این لحظه بوده‌اند، ولی وقتی این لحظه از راه می‌رسد هنوز به‌نوعی برایشان غیرمنتظره است. نمی‌دانم کِی لحظهٔ من فرامی‌رسد، فقط این را می‌دانم که کاپشنم را در نخواهم آورد. زنِ برهنهٔ روی مجله باید سردش باشد، هرچند نقطه‌های کوچک برجسته‌ای را روی پوستش نمی بینم که به‌خاطر سرما روی پوست ظاهر می‌شوند.

سریع بالش را پایین انداختم. قبلاً این مجله را ندیده بودم. ما به‌غیراز روزنامهٔ روزانهٔ پروتستان‌ها، مجلهٔ پروتستان‌ها، مجله‌ای که درمورد کشاورزان و لبنیات بود، تعدادی کتابچهٔ تبلیغاتی سوپرمارکت و مجلهٔ ورزشی جودوی ماتیس، مجلهٔ دیگری در خانه نداشتیم. مامان و بابا فراموش کرده بودند اشتراک مجلهٔ جودو را لغو کنند و هر جمعه، مرگ، روی پادریِ جلوی در سقوط می‌کرد. شاید به همین دلیل است که اُبه سرش را محکم به لبهٔ تختش می‌کوبد تا زن برهنه را از سرش بیرون کند و بتواند خودش را مانند کانال‌های تلویزیون، عوض یا حذف کند؛ چون اگر شما چیزی ناپاک در سر داشته باشید، بابا آن را می‌بیند.

کنار اُبه روی فرش نشستم. او یک پرنسس را که قبلاً در قصر خانه‌سازی زندانی بود، در دستش نگه داشته بود. پرنسس رژِ لب و ریمل داشت و موهای بورِ بلندش تا زیر شانه‌هایش می‌رسید.

اُبه گفت: «می‌خواهم تو را حامله کنم.» و بعد شوالیه‌اش را روی پرنسس گذاشت و او را به‌سمت بالا و پایین حرکت داد. این دقیقاً همان کاری بود که گاو نر با گاوهای ماده انجام می‌داد. نتوانستم دستم را جلوی چشمانم بگیرم؛ زیرا اینجا کسی نیست ببیند آیا زیرچشمی نگاه می‌کنم یا نه. با خودم گفتم همان بهتر که افسار وسوسه را رها کنم. وقتی مشغول تماشای آن صحنه بودم، اُبه از داخل جعبهٔ اسباب‌بازی، قوطیِ تُن ماهی‌اش را بیرون آورد که هنوز بوی روغن ماهی می‌داد. ما عادت داشتیم سکه‌ها و مدال‌های طلایمان را داخل قوطی تُن ماهی نگهداری کنیم. اُبه همان دستی را که قوطیِ تُن در آن بود، سمتِ پرنسس دراز کرد و گفت: «این هم از پولت، جنده!» او سعی کرد به صدایش عمق بیشتری بدهد. از بهار به این طرف صدایش مردانه‌تر شده بود و تُن صدایش از بالا به پایین تغییر می‌کرد.

پرسیدم: «جنده یعنی چه؟»

گفت: «یعنی زنِ کشاورز.» او به در اتاق نگاه کرد تا مطمئن شود مامان و بابا صدایش را نمی‌شنوند. مامان با این موضوع که زنان کشاورزی کنند مخالفتی ندارد، هرچند او فکر می‌کند کشاورزی بیشتر کاری مردانه است تا زنانه. من یک شوالیهٔ دیگر از میان یکی از برج‌های دیده‌بانی شکسته‌شده برداشتم. اُبه دوباره شوالیه‌اش را به بدن پرنسس چسباند. شوالیه و پرنسس به‌نظر خوشحال می‌رسیدند.

صدایم را پایین‌تر آوردم و پرسیدم: «پرنسس! چه چیزی زیر دامنت داری؟»

اُبه زد زیر خنده. وقتی شلیک خنده سَر می‌دهد، گویی یک سارِ جوان در گلویش پایین می‌پرد. حین خنده با صدای نسبتاً بلند گفت: «واقعاً نمی‌دانی زیر دامنش چیست؟»

گفتم: «نه!» پرنسس را ایستاده نگه داشتم و او را از همهٔ زوایا بررسی

کردم. من فقط درمورد آلت پسرها می‌دانستم و بس.

گفت: «خود تو هم یکی زیر لباست داری. یک کُس!»

گفتم: «چه شکلی است؟»

گفت: «شبیه کلوچهٔ تخم‌مرغی است.»

ابروهایم را بالا بردم. بابا گاهی اوقات از نانوایی، کلوچهٔ تخم‌مرغی به خانه می‌آورد. گاهی کلوچه کمی نَم کشیده و چند نقطهٔ آبی‌رنگ در انتهایش دیده می‌شود، اما هنوز طعم و مزهٔ خوبی دارد. صدای دادوبیداد بابا را از طبقهٔ پایین شنیدیم. او اغلب اوقات داد و فریاد می‌کند؛ انگار می‌خواهد با این کار، حرفش را به ما تحمیل کند. فکر کنم این گفته از اشعیای نبی اسرائیل است: «بلند فریاد بزنید، مانع فریاد زدنتان نشوید. صدایتان را مانند شیپور، بالا ببرید و طغیان‌ها و سرکشی‌های مردم را به آن‌ها بگویید و خطاب به نواده‌های یعقوب نبی، گناهانشان را فریاد بزنید.» او از چه نوع سرکشی و تمردی سخن می‌گوید؟

از اُبه پرسیدم: «قضیهٔ دهان و پا چیست؟»

گفت: «یک نوع بیماری است که گاوها به آن مبتلا می‌شوند.»

گفتم: «بعد چه اتفاقی می‌افتد؟»

گفت: «همهٔ گاوها باید کشته شوند. منظورم تمام گله است.»

او این حرف را بدون هیچ احساسی به زبان آورد، ولی من متوجه شدم که موهای اطراف فرق سرش، چرب‌تر از موهای جلوی سر و پیشانی‌اش هستند و موهای فرق سرش مانند علف تازه‌ای که برای فصل سرد انبار شده، مرطوب است. نمی‌دانم چندبار فرق سرش را لمس کرده ولی نگرانی‌اش مشهود است.

سینه‌ام به‌طور فزاینده‌ای داغ شد، انگار یک لیوان شکلات داغ را به‌سرعت سر کشیده بودم. یک نفر شکلات داغ درونم را با قاشق به‌هم

می‌زد و گردابی در قلبم به‌پا شده بود. صدای مامان را شنیدم که می‌گفت: «بس کن! چقدر هم می‌زنی!» گاوها یکی پس از دیگری مانند قطعات کاکائوی ترکیب‌شده با شیر، در گرداب ناپدید شدند. تمام انرژی ذهنی‌ام را وقف فکر کردن به پرنسسِ قطعات خانه‌سازی کردم. او یک کلوچهٔ تخم‌مرغی زیر دامنش پنهان کرده بود و اُبه اجازه داشت کِرِمِ کلوچه را لیس بزند و بینی‌اش آغشته به شِکَر شود.

پرسیدم: «اما چرا باید کشته شوند؟»

گفت: «چون بیمار هستند و اول و آخر می‌میرند.»

پرسیدم: «این بیماری مُسری است؟»

اُبه چهره‌ام را برانداز کرد. با چشم نیمه‌باز به تیغه‌های مسطحی نگاه کرد که گاهی برای دستگاه چوب‌خُردکن لین، همسایهٔ بغلی، می‌خریدیم و گفت: «اگر جای تو بودم مراقب بودم کجا باید هوا را استنشاق کنم و کجا نباید.»

دستانم را دور زانوهایم قلاب کرده بودم و هرچه تندتر به‌سمت جلو و عقب تکان می‌خوردم. ناگهان تصویری از مامان و بابا در ذهنم نقش بست که به زردی عروسک‌های مکعب‌های خانه‌سازی‌شده بودند. وقتی همهٔ گاوها رفتند، آن‌گاه آن‌ها به یک نقطه خواهند چسبید، مگر اینکه یکی پیدا شود که آن‌ها را از پشت گردن بگیرد و بلند کند و با تلنگری در جای درست قرار دهد.

• • •

کمی بعد هانا آمد و کنار ما نشست. او گوجه‌فرنگی‌های خیلی کوچک و گِرد را با خود به اتاق آورده بود. با دندان پوست آن‌ها را جدا کرده و

گوشت قرمز و تازه و صاف گوجه‌ها در معرض دید قرار گرفته بود. دقت او هنگام خوردن گوجه‌ها و اینکه هر کاری را لایه‌لایه و مرحله‌به‌مرحله انجام می‌داد، مرا تحت تأثیر قرار داده بود. وقتی هانا می‌خواهد ساندویچ بخورد، ابتدا محتویات ساندویچ، بعد قسمت‌های خشک نان و سرآخر قسمت نرم نان را می‌خورد. وقتی بیسکویت شیری می‌خورد، ابتدا با دندان‌های جلویی تکهٔ شیری را جدا می‌کند و بیسکویت را تا لحظهٔ آخر نگه می‌دارد و آخرسَر می‌خورد. هانا لایه‌لایه می‌خورد و من لایه‌لایه فکر می‌کنم. درست وقتی که می‌خواست یک گوجه‌فرنگی جدید بین دندان‌هایش بگذارد، درِ اتاق اُبه دوباره باز شد و دام‌پزشک سرش را از کنار در وارد اتاق کرد. از آخرین‌باری که به خانهٔ ما آمده بود، زمان زیادی می‌گذشت، باوجوداین هنوز همان کت بلندی را که سبز تیره بود و دکمه‌های مشکی داشت، روی دیگر لباس‌هایش پوشیده بود. چهار انگشت شُل‌ووِلِ دستکش پلاستیکی از جیبش آویزان بودند و انگشت شست دستکش به‌سمت عقب تا خورده بود. آمده بود تا برای بار دوم خبرهای بدی به ما بدهد. گفت: «آن‌ها فردا می‌آیند تا نمونه‌برداری کنند. شما فرض را بر این بگذارید که همهٔ گاوها حتی گاوهایی که ثبت نشده‌اند، مبتلا هستند.» بابا تعداد کمی گاو دارد که ثبت نشده‌اند و به همین دلیل قادر است مقداری شیر اضافی به اهالی دهکده و اعضای فامیل بفروشد. پول حاصل از فروش شیرِ بازار سیاه را در یک قوطی، بالای طاقچهٔ بخاری نگه می‌دارد تا خرج تعطیلات کند. باوجوداین گاهی وقتی فکر می‌کند کسی آن حوالی نیست، درِ قوطی را باز می‌کند و چندتا اسکناس بیرون می‌آورد. حدس من این است که بابا دارد برای خرید لوازم ضروری و چیزهایی پس‌انداز می‌کند که وقتی خانه را ترک کند به آن‌ها نیاز دارد. اِوا در مدرسه نیز همین کار را می‌کند، با اینکه سیزده سال بیشتر ندارد برای خرید لوازم ضروری زندگی، پس‌انداز

می‌کند. بابا به‌احتمال زیاد در جستجوی یک خانواده است جایی که اجازه داشته باشد بعد از اینکه چاقویش را از داخل شربت سیب بیرون آورد، آن را لیس بزند و مجبور نباشد داد و فریاد کند و درها را محکم به‌هم بکوبد، جایی که اعضای خانواده اجازه دهند بعد از غذا خوردن دکمهٔ شلوارش را باز کند و موهای بور و مجعد بالای کمر شلوارش دیده شوند. شاید حتی بتواند خودش انتخاب کند که چه لباس‌هایی بپوشد؛ چون در این خانواده (خانوادهٔ ما) مامان هر روز صبح لباس‌هایی را که بابا باید بپوشد، از لبهٔ تخت آویزان می‌کند. اگر بابا با پوشیدن آن لباس‌ها موافق نباشد، مامان تمام روز با او صحبت نمی‌کند و یک غذای دیگر را از رژیم غذایی خود حذف می‌کند یا به‌عبارتی خودش را از شرِّ آن غذا راحت می‌کند و هنگام اعلام حذف آن غذا از برنامهٔ غذایی‌اش چنان آهی می‌کشد که گویی این، آن مادهٔ غذایی است که دیگر او را نمی‌خواهد.

دام‌پزشک با لبخند به تک‌تک ما نگاه کرد و گفت: «خواست خداوند چنین بوده و این مشیت الهی است.» لبخندش فریبنده بود، حتی فریبنده‌تر از لبخند بادوِین دُخوت. (آهنگساز و خوانندهٔ هلندی)

در ادامه گفت: «با والدینتان خیلی مهربان باشید.» ما از روی حرف‌شنوی سرِمان را تکان دادیم؛ فقط اُبه با نگاهی لجوج و سرسخت به لوله‌های گرمایشی داخل اتاقش زُل زده بود. چند عدد پروانه روی لوله‌ها خشک شده بودند. آرزو کردم دام‌پزشک، پروانه‌ها را نبیند وگرنه می‌رود و راجع‌به آن‌ها به مامان و بابا می‌گوید.

دام‌پزشک گفت: «باید دوباره پیش گاوها برگردم.» برگشت و در را پشت‌سرش بست.

پرسیدم: «چرا بابا خودش نیامد و قضیه را به ما نگفت؟»

اُبه گفت: «چون او باید اقدامات لازم را انجام دهد.»

گفتم: «چه اقداماتی؟»

گفت: «محوطهٔ مزرعه را ببندد تا کسی وارد یا خارج نشود، یک وان پُر از مواد ضدعفونی آنجا بگذارد و گوساله‌ها را در آن حمام کند، تمام ابزار کار و مخزن‌های شیر را ضدعفونی کند.»

او افترشیویی را زده بود که بابا بعد از اصلاح به صورتش می‌زند تا کمی از نفوذ و اقتدار بابا را به‌دست بیاورد. به من نزدیک‌تر شد و گفت: «می‌خواهی بدانی آن‌ها چگونه گاوها را می‌کشند؟»

سرم را تکان دادم و به یاد حرف معلم افتادم که به من گفت، با حس همدلی و تخیل بیکرانی که دارم در آینده بسیار موفق خواهم شد، ولی باید بتوانم کلمات مناسبی برای احساس و تخیل خودم پیدا کنم؛ چون در غیراین‌صورت هر چیزی و هرکسی درون من جا خوش می‌کند. درست مثل جوراب‌های زنانهٔ ساقه‌بلند سیاهی که گاهی هم‌کلاسی‌هایم به‌خاطر پوشیدن آن مرا دست می‌اندازند (زیرا ما پروتستان هستیم) هرچند من هرگز جوراب‌های ساقه‌بلند سیاه نمی‌پوشم. یک روز روی خودم خم می‌شوم و چنان خودم را مُچاله می‌کنم تا بالاخره بتوانم تاریکی، تاریکی ابدی را ببینم. اُبه انگشت سبابه‌اش را روی شقیقه‌اش فشار داد، صدای شلیک از خودش درآورد و بعد یک‌دفعه بندهای یقهٔ کاپشنم را کشید و یقه به گردنم چسبید و گلویم را فشار داد. برای لحظه‌ای مستقیم به چشم‌هایش خیره شدم و همان نفرتی را در چهره‌اش دیدم که وقتی لیوانی را تکان می‌داد که همستر داخلش بود. خودم را عقب کشیدم و داد زدم: «تو یک احمقی!»

اُبه گفت: «همهٔ ما از نظر ذهنی بیمار هستیم. خود تو هم همین‌طور!»

او یک بستهٔ کوچک شکلات انگلیسی را که پُر از حباب‌های کوچک بود، از داخل کشوی میزتحریرش بیرون آورد، پوستش را جدا کرد و آن‌ها را یکی پس از دیگری داخل دهانش چپاند تا جایی که شکلات در دهانش

تبدیل به خمیر قهوه‌ای بزرگی شد. او باید شکلات را از زیرزمین کِش رفته باشد. امیدوارم یهودی‌های داخل زیرزمین توانسته باشند به‌موقع پشت دیگچه‌های سُس سیب، خودشان را پنهان کنند.

۱۶

بابا به مراسم تشییع جنازهٔ کلاغ‌ها[۱] علاقهٔ زیادی دارد. گاهی اوقات وقتی یک کلاغ مرده را روی کپهٔ کود حیوانی یا در کشتزار پیدا می‌کند، او را با طناب، وارونه به یکی از شاخه‌های درخت گیلاس آویزان می‌کند. چیزی نمی‌گذرد که گروهی از کلاغ‌ها از راه می‌رسند و ساعت‌ها درخت را احاطه می‌کنند تا برای آخرین‌بار به رفیق خود اَدای احترام کنند. غیر از کلاغ‌ها، هیچ موجود دیگری چنین طولانی سوگواری نمی‌کند. به‌طور معمول در بین آن‌ها یک کلاغ است که مدت بیشتری آنجا دوام می‌آورد، او از کلاغ‌های دیگر، کمی بزرگ‌تر و درنده‌خوتر است و صدایش نیز از همهٔ آن‌ها بلندتر است. آن کلاغ باید پیشوای روحانی دستهٔ کلاغ‌ها باشد. رَدای سیاهشان (پرهایشان) به زیبایی با آسمان کم‌رنگ بالای سرشان در تضاد است. بابا می‌گوید کلاغ‌ها موجودات باهوشی هستند؛ آن‌ها می‌توانند بشمارند، چهره‌ها و صداها را به‌خاطر بسپارند و آن‌ها را به‌یاد بیاورند و نسبت‌به کسی که با آن‌ها بدرفتاری می‌کند، کینه بورزند. بعد از اینکه یک کلاغ، وارونه آویزان می‌شود، آن‌ها اطراف محوطهٔ مزرعه جمع می‌شوند و وقتی بابا بین خانه و محل نگهداری گاوها در رفت‌وآمد است، موشکافانه و با نگاهی هوشیار به او خیره می‌شوند و با چشم‌های سیاهشان، مانند

---

۱. رفتاری غیرمعمول در میان کلاغ‌هاست؛ آن‌ها گِرد جسد کلاغ مرده جمع می‌شوند.

چشم‌های سیاه خرگوش‌های چوبی در محوطهٔ تیراندازی، دو سوراخ در سینهٔ او حفر می‌کنند، گویی با نگاهشان به سینهٔ بابا شلیک می‌کنند. سعی می‌کنم به کلاغ‌ها نگاه نکنم. شاید می‌خواهند به ما چیزی بگویند یا شاید منتظرند که گاوها بمیرند. ننه‌جان دیروز می‌گفت، حضور کلاغ‌ها در مزرعه شگون ندارد و نشانهٔ مرگ است. فکر می‌کنم من یا مامان، قربانی بعدی هستیم. باید دلیلی داشته باشد که بابا امروز صبح در محوطهٔ مزرعه از من خواست روی زمین دراز بکشم تا او بتواند اندازهٔ مرا برای ساختن تخت جدید بگیرد. او دارد با تخته‌های پهن و چوب بلوط و الوارهای باقی‌مانده از لانهٔ مرغ‌های اُبه، برای من تخت می‌سازد. روی سنگ‌فرش سرد دراز کشیدم و دست‌هایم را روی زمین کنار بدنم گذاشتم و به بابا نگاه کردم. او متر مخصوص اندازه‌گیری را باز کرد و آن را کنارِ سر، تا نوک انگشت‌های پایم قرار داد؛ با خودم فکر کردم: اگر پایه‌های تخت را با اره ببُرند و تشک روی تخت را بردارند، به همین راحتی تخت را به تابوت تبدیل کرده‌اند.

ترجیح می‌دهم وقتی در تابوت دراز می‌کشم، صورتم رو به پایین و پنجرهٔ روی تابوت، بالای کفلم باشد و هرکس برای خداحافظی، از پنجره داخل تابوت را نگاه می‌کند به جای صورتم، سوراخ مقعدم را ببیند؛ زیرا همهٔ مشکل من آنجاست. بابا مترش را بست. او اصرار داشت من دیگر در تخت ماتیس نخوابم. انگار جانی کوچولو دیگر نمی‌تواند آن تخت را تحمل کند. در طول هفته‌های گذشته خیلی رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسیدم تا جایی که لین، همسایهٔ بغلی، غروب هر جمعه یک صندوق نارنگی برایم می‌آورد. برخی از نارنگی‌ها مانند من کاپشن به تن دارند، کاپشنی کاغذی. درواقع من در کاپشنم پیچیده شده‌ام و نارنگی‌ها در پوششی کاغذی. تمام مدت نفسم را نگه می‌دارم؛ گاهی برای اینکه میکروبی تنفس نکنم و گاهی برای اینکه به ماتیس نزدیک‌تر شوم. همین چند وقت قبل، از حال رفتم و روی

زمین افتادم و همهٔ چیزهای دور و اطرافم به چشم‌اندازی پوشیده از برف تبدیل شدند. وقتی روی زمین بودم، خیلی زود دوباره هوشیاری‌ام را به‌دست آوردم و هانا را دیدم که با چهره‌ای نگران، دست سرد و مرطوبش را مانند پارچهٔ فلانلِ پشمی، روی پیشانی‌ام گذاشته است. به او نگفتم غش کردن چیز خوبی است و در آن چشم‌اندازِ پوشیده از برف، نسبت‌به مزرعه، شانسم برای ملاقات ماتیس یا درواقع ملاقات مرگ، بیشتر است. وقتی در حیاط مزرعه دراز کشیده بودم و بابا داشت اندازه‌ها را در دفتر حساب‌وکتابش می‌نوشت، کلاغ‌ها بالای سرم حلقه زده بودند.

• • •

مامان یک ملافهٔ تمیز را که اندازهٔ تشک جدید بود، روی تخت انداخت و بالشم را تکان داد. او مشتش را دوبار وسط بالش، درست جایی که قرار بود سرم را بگذارم، فشار داد. از پشت صندلی میزتحریرم به تخت جدیدم نگاه کردم. هنوز چیزی نگذشته دلم برای تخت قبلی تنگ شده بود، هرچند آن تخت برایم کوچک بود و انگشت‌های پاهایم به انتهای تخت می‌رسید و چنین به‌نظر می‌آمد که روی وسیله‌ای دراز کشیده‌ام که در گذشته برای تنبیه آدم‌ها، شست آن‌ها را می‌چلانده. آن وسیله انگشت‌های پاهایم را محکم‌تر و محکم‌تر می‌چلاند، ولی لااقل احساس امنیت و بی‌خطری می‌کردم، گویی حدومرزهایی ایجاد شده بود که من دیگر رشد نکنم و بزرگ‌تر نشوم. حالا فضای بیشتری برای وول خوردن داشتم و می‌توانستم از وسط، به‌صورت اُریب نیز دراز بکشم. حال که جای فرورفتگی بدن ماتیس روی این تشک نیست، ناگزیرم خودم یک فرورفتگی روی تشک ایجاد کنم تا بتوانم داخل آن دراز بکشم. اندازه‌های ماتیس دیگر هیچ‌جا و

هیچ‌کجا وجود ندارند و یافت نمی‌شوند.

مامان لبهٔ تختم زانو زده بود و آرنج‌هایش را روی پتو گذاشته بود که بوی کود مایع می‌داد. باد داشت در جهت مخالف می‌وزید و این اتفاقی است که اغلب اوقات می‌افتد. زمان زیادی طول نمی‌کشد که دیگر بوی گاوها را در هیچ‌چیزی حس نمی‌کنیم، بوی گاوها حتی از ذهنمان بیرون خواهد رفت و تنها چیزی که استشمام می‌شود، حس اشتیاق و فقدان است. مامان آهسته با دستش به پتو زد؛ منظورش این بود که روی تخت بروم. من مطیع و فرمان‌بُردار، بلند شدم و زیر ملافه خزیدم و به پهلو دراز کشیدم تا بتوانم چهرهٔ مامان را ببینم. پتوی راه‌راهم باعث می‌شد مامان کیلومترها دورتر از من به‌نظر برسد. او جایی در آن‌سوی دریاچه بود و بدنش مانند بدن مرغ جنگلیِ یخ‌زده‌ای در یک سوراخ یخی، پوست و استخوان بود. پاهایم را از چپ به راست جابه‌جا کردم و پاهایم زیر دستان درهم‌حلقه‌شدهٔ مامان قرار گرفتند. او سریع دست‌هایش را عقب کشید، انگار من برق داشتم. حلقه‌های سیاهی زیر چشم‌هایش بودند. سعی کردم بسنجم خبر بیماری دهان و پا، چقدر روی او اثر گذاشته است و بفهمم کلاغ‌ها به‌خاطر من آمده‌اند یا او.

کشیش رِنکما در مراسم عبادت صبح‌گاهی گفت: «اجازه ندهید شیطان بر شما غلبه کند، بلکه با خوبی‌ها، شیطان را مغلوب سازید.» من، هانا و تعدادی از بچه‌های دهکده، کنار اُرگ کلیسا روی نرده نشسته بودیم. از آن بالا یک‌دفعه بابا را دیدم که از میان دریایی از کلاه‌های سیاه، بلند شد و ایستاد. کلاه‌ها از بالا شبیه زرده‌های تخم‌مرغ‌های گندیده بودند و چون کسی آن‌ها را از داخل لانهٔ مرغ‌ها جمع نکرده بود، پُر از خال‌خال‌های سیاه شده بودند. برخی از بچه‌هایی که دوروبَر من نشسته بودند، مدتی طولانی در لانهٔ مرغ‌ها به سر برده و حالا با چهره‌هایی خواب‌آلود آنجا نشسته بودند و به نقطهٔ نامعلومی در فضا خیره شده بودند و مشخص بود در عالم هپروت

به‌سر می‌برند.

بابا به اطرافش نگاهی انداخت و به ضربه‌های کوچکی که مامان به درز پالتوی سیاهش می‌زد توجهی نکرد و با صدای بلند گفت: «پیشوایان روحانی باعث و بانی این اتفاق هستند.» سکوت مرگ‌باری بر فضای کلیسا حاکم شد. همه به پدرم نگاه می‌کردند و همهٔ کسانی که روی نرده نشسته بودند به من و هانا نگاه می‌کردند. چانه‌ام را هرچه بیشتر داخل یقهٔ کاپشنم فروبردم و سردی زیپ کاپشن را روی پوستم حس کردم.

وقتی نوازندهٔ اُرگ، کلیدهای سفید را لمس کرد و شروع به نواختن سرود مذهبی ۵۱ کرد، خیالم راحت شد؛ چون احساس کردم از آن مهلکه نجات یافته‌ایم. با نواختن سرود مذهبی، حضار در کلیسا ایستادند و اعتراض بابا مانند تکه‌ای کره که در میان زرده‌های تخم‌مرغ فرومی‌رود، میان اهالی دهکده و پچ‌پچ آهستهٔ یاوه‌گویان فروافتاد. چیزی نگذشت مامان را دیدیم که با بینی مرطوب درحالی‌که کتاب سرود مذهبی کلیسا را محکم زیر بازویش نگه داشته بود، به‌سرعت نیمکت کلیسا را ترک کرد. بِله به پهلوی من سقلمه زد و گفت: «پدرت وضعیت روحی طبیعی و متعادلی ندارد.» جوابی ندادم و در عوض به مرد احمق آن آهنگ بچگانه فکر کردم که خانه‌اش را روی شن بنا کرد- باران بارید و سیل آمد و خانه‌اش تلپی فروریخت. بابا کلماتش را روی بستری از شن‌هایی بنا کرده بود که به‌راحتی نشست می‌کردند. او چطور می‌تواند پیشوای روحانی را سرزنش کند؟ شاید این اتفاق تقصیر خودمان بود؟ شاید یک بلا بود- بلا در اینجا هرگز یک پدیدهٔ طبیعی محسوب نمی‌شود، بلکه بیشتر به‌مثابهٔ هشدار یا اخطاری است.

مامان همان‌طور که کنار تختم زانو زده بود، با صدایی آهسته شروع به خواندن کرد: «در فراز آسمان‌های آبی، جایی که ستاره‌ها از جنس طلا

هستند، پدر ما در آسمان‌ها ساکن است؛ او ماتیس، اُبه، جاس و هانا را نظاره می‌کند.» من با او آواز نخواندم و در عوض حواسم را معطوف به سطلی کردم که زیر میزتحریرم قرار داشت. مامان معتقد است وزغ‌ها موجوداتی کثیف و نامطبوع هستند. او گاهی اوقات آن‌ها را با جارو خاک‌انداز، از پشت پاشنهٔ چکمه‌کش جارو می‌کند و بعد آن‌ها را مانند پوست سیب‌زمینی‌ها روی کپهٔ کود حیوانی می‌ریزد. اوضاع وزغ‌ها هم چندان خوب نیست. آن‌ها کمی رنگ‌پریده و مریض به‌نظر می‌رسند، پوستشان خشک‌تر شده و بیشتر اوقات با چشم‌های بسته همان‌جا می‌نشینند –شاید مشغول دعا هستند و نمی‌دانند چگونه به‌طرز صحیح و قابل‌قبولی دعای خود را تکمیل و تمام کنند. من هم وقتی با یک نفر درحال مکالمه هستم درست همین حالت را دارم و نمی‌دانم چطور باید سروته حرف را هم بیاورم و مکالمه را تمام کنم. فقط پاهایم را از این‌سو به آن‌سو تکان می‌دهم و به جلو خیره می‌شوم تا طرف مقابل بگوید: «خُب، تا بعد! خداحافظ.» آرزو می‌کنم شرایطی پیش نیاید که مجبور شوم با وزغ‌هایم خداحافظی کنم، ولی اگر به‌زودی چیزی نخورند این اتفاق خواهد افتاد.

بعد از اینکه مامان از آواز خواندن دست کشید، دستش را داخل جیب لباس‌خانگی بلند و گشادِ صورتی‌اش کرد و یک بستهٔ کوچک که در زرورق نقره‌ای پیچیده شده بود بیرون آورد و گفت: «متأسفم!»

پرسیدم: «برای چه متأسفی؟»

گفت: «به‌خاطر امروز غروب. همهٔ این‌ها به‌خاطر گاوها و شوک ناشی از بیماری آن‌هاست.»

گفتم: «اشکالی ندارد، مهم نیست.»

بسته را گرفتم. نان کرامپت[۱] با پنیر زیره‌سبز بود. پنیر چون مدتی داخل

---

۱. Crumpet ؛ نوعی نان انگلیسی که برای صبحانه خورده می‌شود.

جیب لباسش قرار داشت، گرم شده بود. وقتی به نان گاز زدم، مامان مرا تماشا می‌کرد.

گفت: «تو خیلی عجیب و غیرعادی هستی! تو و آن کاپشنِ عجیب و خنده‌دارت.»

می‌دانم چرا این حرف را می‌زند، زیرا لین، همسایهٔ بغلی، وقتی به اینجا آمد تا حال گاوها و همچنین حال ما را بپرسد، دوباره درمورد کاپشنم به مامان گوشزد کرد. حتی دامپزشک هم موضوع کاپشنم را با مامان مطرح کرده بود و مجموع همهٔ این‌ها باعث شده بود مامان بعد از غذا دادن به گوساله‌ها، نردبان متحرک را وسط آشپزخانه بگذارد و از آن بالا برود. او به‌طور معمول وقتی می‌خواهد تارهای عنکبوت را بگیرد نردبان را باز می‌کند و از آن، بالا می‌رود. هر تارِ عنکبوتی را که برمی‌دارد، می‌گوید: «برو! از اینجا دور شو عنکبوت پیر.» این تنها جوک و شوخی مامان است، اما همین هم برای ما غنیمت است و هنوز مایهٔ تسلی خاطرمان است، مانند حشرهٔ گرفتارشده‌ای در شیشهٔ مربا. این‌بار او از نردبان بالا نرفته بود تا تارهای عنکبوت را بردارد، بلکه می‌خواست مرا از داخل تارهایی بیرون بیاورد که خودش با دست خودش تنیده بود.

از بالای نردبان گفت: «اگر بلافاصله کاپشنت را درنیاوری، از این بالا می‌پرم.»

او بالای سر من، با دامن سیاه بلندش روی نردبان ایستاده بود و بازوانش را جلوی سینه‌اش بغل کرده بود. لب‌هایش به‌خاطر گیلاس‌ها کمی قرمز بود –گیلاس جزء معدود چیزهایی بود که هنوز می‌خورد– او مانند عنکبوتی له‌شده روی یک کاغذدیواری سفید و دست‌نخورده بود. ارتفاع را سنجیدم. یعنی اگر از این ارتفاع بیفتد می‌میرد؟ براساس گفتهٔ پیشوای روحانی، شیطان از روستا می‌ترسد؛ زیرا ما نیرومندتر از شیطان

هستیم، اما آیا این حرف حقیقت داشت؟ ما قوی‌تر از شیطان بودیم؟

دلم شروع به تیر کشیدن کرد. مشتم را روی شکمم فشار دادم تا درد مشقت‌باری را که طغیان کرده بود، آرام کنم و کفلم را منقبض کردم، انگار می‌خواستم مانع شوم بادی از من جدا شود. اما این باد نبود، بلکه طوفانی بود که درونم به‌پا شده بود. درست مانند تندبادهایی که در اخبار از آن‌ها حرف می‌زنند، اما تندباد درون من اسم داشت. اسم آن را روح مقدس گذاشته بودم. روح مقدسِ درون من، طغیان کرده بود و زیربغلم به پارچهٔ کاپشنم چسبیده بود. من بدون لایهٔ محافظتی‌ام بیمار خواهم شد. از ترس نمی‌توانستم حرکت کنم، ایستاده بودم و به مامان، به دمپایی‌های براقش، به پله‌های نردبان که ترشحاتِ رنگ، روی آن‌ها دیده می‌شد نگاه می‌کردم.

گفت: «تا ده می‌شمارم: یک، دو، سه، چهار...»

صدایش کم‌کم محو شد، آشپزخانه در نظرم تیره‌وتار شد، هرچه سعی کردم با دستم زیپ کاپشنم را بگیرم، نتوانستم. سپس صدای خفهٔ تِپ مانندی شنیدم، کف آشپزخانه افتادم و بعد صدای سقوط و فریاد شنیدم. در چشم برهم زدنی آشپزخانه پُر از آدم‌هایی با کاپشن‌های مختلف شد. دست‌های دامپزشک را روی شانه‌هایم احساس کردم، دست‌هایش مانند سرهای دو گوساله بودند و صدایش آرامش‌بخش و هدایت‌گر بود. کم‌کم دید چشم‌هایم واضح‌تر شد و نگاهم را روی مامان متمرکز کردم. او داخل فرغون دراز کشیده بود، همان فرغونی که بابا با آن لوبیاها را حمل کرد تا آن‌ها را روی کپهٔ کودها بریزد. اُبه فرغونی را که مامان در آن بود، در حیاط مزرعه هُل می‌داد تا او را نزد پزشک دهکده ببرد. چند کلاغ را دیدم که پرواز کردند، سیاهی کلاغ‌ها در میان اشک‌هایم، مانند لایه‌های ریمل بودند. بابا حاضر نشده بود مامان را سوار بر فولکس‌واگن نزد دکتر ببرد. او گفت: «شما نارنگی‌های خراب را به میوه‌فروش برنمی‌گردانید.»

منظورش این بود این اتفاق تقصیر خود مامان است. با خودم فکر کردم، زمان زیادی طول نخواهد کشید که او را برای همیشه از دست خواهیم داد. بابا مابقی غروب، یک کلمه هم حرف نزد، با لباس‌کارش بی‌حرکت نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. یک لیوان نوشیدنی در دستش بود و سیگار می‌کشید. سوراخ‌های بیشتر و بیشتری روی لباس‌کارش ایجاد شده بود و این سوراخ‌ها، همه ناشی از ته سیگارهایی بود که روی لبهٔ زانویش می‌گذاشت، درواقع از زانویش به‌عنوان زیرسیگاری استفاده می‌کرد؛ گویی بودن در اینجا داشت خفه‌اش می‌کرد و به سوراخ‌های بیشتری نیاز داشت تا هوای کافی به او برسد.

دام‌پزشک که بعد از اتفاقات اخیر (بیماری گاوها) دائم به ما سر می‌زد، من و هانا را سوار ماشین کرد تا اطراف دهکده دوری بزنیم. نشستن داخل ماشین، بهترین روش برای بی‌حرکت ماندن است. همهٔ چیزهای اطراف شما حرکت می‌کنند و مناظر پیرامونتان تغییر می‌کنند، شما می‌توانید همهٔ این‌ها را ببینید بدون اینکه نیاز باشد خودتان حرکت کنید. ما به مزارع گیاه کُلزا[۱] رفتیم، روی کاپوت ماشین به تماشای کمباینی نشستیم که گیاه را از دل خاک بیرون می‌آورد. دانه‌های سیاه گیاه کُلزا داخل ظرف بزرگی ریخته می‌شدند. دام‌پزشک به ما گفت از این دانه‌ها، روغن فانوس، غذای گاو، سوخت جهت گرما و کرهٔ مارگارین تهیه می‌کنند. یک دسته از غازها به هوا پرواز کردند. آن‌ها به‌سمت آن‌سوی دریاچه می‌رفتند. برای لحظه‌ای منتظر بودم غازها مانند مائدهٔ آسمانی از آسمان، جلوی پاهای ما بیفتند و گردنشان بشکند، اما آن‌ها به پرواز کردن ادامه دادند، دورتر و دورتر پریدند تا جایی که دیگر از نظر ناپدید شدند. به هانا نگاه کردم، ولی او سرش

---

۱. یکی از گیاهان دانه‌روغنی مهم در مناطق معتدل است. میزان روغن موجود در گیاه کُلزا و دارا بودن اسیدهای چرب اشباع‌نشده و فاقد کلسترول، این روغن را از کیفیت بالایی برخوردار کرده است.

حسابی گرم صحبت بود و داشت با دامپزشک درمورد مدرسه صحبت می‌کرد. کفش‌هایش را درآورده بود و با جوراب‌های راه‌راهش روی کاپوت ماشین نشسته بود. آرزو کردم من هم می‌توانستم چکمه‌های دهان‌گشادم را دربیاورم، اما جرئتش را نداشتم. بیماری می‌توانست از هر گوشه‌کناری وارد بدنم شود، درست مانند دزدها که از هر سوراخ‌سمبه‌ای وارد خانه‌های مردم می‌شوند؛ هرچند مامان و بابا حیله‌گری و مکر دزدها را دست کم می‌گیرند –آن‌ها وقتی می‌خواهند جایی بروند، تنها درِ جلو را قفل می‌کنند؛ زیرا معتقدند، فقط آدم‌هایی که می‌شناسند از درِ عقب وارد خانه می‌شوند.

ما حتی یک‌بار هم از اتفاقی که در خانه افتاد حرف نزدیم. هیچ واژه‌ای یافت نمی‌شد که مانند تیغه‌های کمباین (که گیاهان کُلزا را می‌بریدند تا فقط قسمتی را که مصرف داشت، در معرض دید قرار دهند) بتواند لبهٔ ترس را ببُرد و آن را در معرض دید قرار دهد، درواقع واژه‌ای وجود نداشت که بتواند از شدت ترس بکاهد. در سکوت، غروب خورشید را تماشا کردیم و وقتی برمی‌گشتیم، یک پاکت چیپس از مرد ضایعاتی گرفتیم و در ماشین خوردیم. پنجره‌های ماشین، بخار گرفته بودند، چشمان من نیز. برای اولین‌بار، برای مدتی کوتاه، احساس تنهایی نکردم: چیپس بیشتر از هر غذای دیگری آدم‌ها را باهم متحد می‌کند.

یک ساعت بعد، در پایان غروبی که برخلاف اتفاقی که افتاد، پُر از امید بود، من و هانا با انگشت‌هایی چرب که بوی مایونز می‌دادند، روی تخت دراز کشیدیم. به‌خاطر چیپسی که خورده بودم تمایلی به خوردن نان کرامپت نداشتم، اما نمی‌خواستم مامان را ناامید کنم، به همین دلیل یک گاز زدم. تصویر او که داخل فرغون دراز کشیده و پای آسیب‌دیده‌اش از لبهٔ آن آویزان بود، از ذهنم بیرون نمی‌رفت. اُبه به‌طور غیرمنتظره‌ای ضعیف و شکننده به‌نظر می‌رسید، به همین دلیل می‌خواستم به او دلداری و تسلی

خاطر بدهم. در فصل دوازدهم کتاب عهد جدید[۱] چنین آمده: «اگر موهبتی که به تو عطا شده خدمت کردن است، پس خدمت کن؛ اگر درس دادن است، پس تدریس کن؛ اگر تشویق کردن و دلگرمی دادن است، پس دلگرمی بده و تشویق کن؛ اگر بخشش است، پس به فراوانی ببخش؛ اگر رهبری و هدایت کردن است، پس ساعیانه رهبری کن و اگر نشان دادن لطف و رحمت است، پس با بَشاشیَت لطف و رحمت داشته باش.» نمی‌دانم موهبتی که خداوند به من عطا کرده چیست –شاید موهبت من این است که دهانم را ببندم و فقط گوش کنم. این همان کاری بود که وقتی نزد اُبه رفتم انجام دادم. فقط پرسیدم: «شخصیت‌هایت در بازی ویدیویی سیمس بالاخره یکدیگر را بوسیدند؟» و او در جواب گفت: «نه هنوز!» اُبه خودش را در اتاقش محبوس کرده بود و دوست نداشت کسی مزاحمش شود. صدای اسپیکر سی‌دی‌پلیرش آن‌قدر بلند بود که من آهنگ جدیدش را واضح می‌شنیدم، به‌طوری‌که می‌توانستم زیرِ لب همراه آهنگ زمزمه کنم. هیچ‌کس چیزی دراین‌خصوص نمی‌گفت.

مامان مانند لوبیاهای یخ‌زده شده است و می‌لنگد. گاهی اوقات وقتی چیزی از دستش می‌افتد، ما را سرزنش می‌کند. امروز پنج‌بار مهم‌ترین دعای مذهب مسیحیت را خواندم. دوبارِ آخر چشم‌هایم را باز نگه داشتم تا بتوانم چیزهای اطرافم را ببینم. امیدوارم مسیح، دلیل باز نگه داشتن چشم‌هایم را درک کند –گاوها وقتی می‌خوابند یکی از چشم‌هایشان را باز می‌گذارند تا مورد حملهٔ ناگهانی قرار نگیرند. نمی‌توانم جلوی ترس روزافزونم را نسبت‌به تمام چیزهایی بگیرم که ممکن است در شب مرا غافل‌گیر کنند. شب‌ها همه‌چیز ترسناک به‌نظر می‌رسد، از یک پشه گرفته تا خودِ خدا.

مامان با چشم‌هایی گود افتاده به پتوی فلورسنت و نورانی من خیره

---

۱. بخشی از انجیل که زندگی مسیح و آموزش‌هایش و زندگی مسیحیان اولیه را شرح می‌دهد.

شده بود. هنوز نتوانسته بودم لقمه‌نانی را که در دهانم بود، قورت بدهم. نمی‌خواستم مامان به‌خاطر من غصه بخورد. نمی‌خواستم دوباره داخل آشپزخانه از نردبان بالا برود، زیرا با این کار برایش دسترسی به طنابی که از سقف آویزان است راحت‌تر می‌شود و از طرفی راحت‌تر می‌تواند از نردبان انبار غله بالا برود. فقط کافی است با پایش به نردبان لگد بزند. اُبه می‌گوید این کار زمان زیادی نمی‌برد –اما برای کسانی که می‌خواهند خودشان را حلق‌آویز کنند، زمان می‌برد؛ زیرا چیزهای زیادی به ذهنشان هجوم می‌آورد که باید به آن‌ها فکر کنند. فکر کردن و تعمق در کلیسا، درنهایت به‌اندازهٔ خوردن دو قرص نعناع زمان می‌برد. ترس از ارتفاع، مانع مامان نشد و توانست از بالای نردبان سقوط کند، پس دیگر ترس از ارتفاع مانع بالا رفتن او از نردبان انبار غله نخواهد شد.

با دهان پر گفتم: «اینجا تاریک است!»

مامان با امیدواری به من نگاه می‌کرد. به دفترِ دوستی بِله فکر کردم که ستون‌بندی شده بود تا دوستان بتوانند اسم و مشخصات خود را بنویسند. مامان همیشه جواب را به سؤال پیوند می‌زند و سؤال و جواب را باهم تلفیق می‌کند. مثلاً به‌دنبال سؤالِ «می‌خواهی چگونه آدمی باشی؟» بلافاصله می‌گوید: «یک مسیحی خوب!» از خودم پرسیدم من یک مسیحی خوب هستم؟ شاید اگر چیزی به مامان بدهم تا به آن دل خوش کند و دوباره خوشحال شود آن‌وقت یک مسیحی خوب باشم.

پرسید: «تاریک؟ کجا تاریک است؟»

لقمه را بلعیدم و گفتم: «راستش همه‌جا.»

مامان لامپی را که روی میز کنار تخت بود، روشن کرد، سپس بلند شد و وانمود کرد می‌خواهد قدم‌به‌قدم و با دقت از اتاق بیرون برود، پای آسیب‌دیده‌اش بانداژ شده و کمربند لباس صورتی بلندش محکم بسته شده

بود. این یک بازی است که وقتی ماتیس هنوز زنده بود، بازی می‌کردیم. به‌حدی این بازی را دوست داشتم که هیچ‌وقت از آن سیر نمی‌شدم.

گفت: «خرس بزرگ، خرس بزرگ! نمی‌توانم بخوابم، می‌ترسم.»

وقتی مامان داشت به‌سمت پنجره می‌رفت، من با دقت به انگشتانم نگاه می‌کردم. او پرده‌ها را کنار زد و گفت: «ببین! ماه را برایت آوردم. ماه و همهٔ ستاره‌های چشمک‌زن را. چه چیز دیگری ممکن است یک خرس بخواهد؟»

پیش خودم فکر کردم، عشق. عشقی به‌مثابهٔ گرما و حرارت ناشی از نفس‌های گاوهای داخل طویله که همه هدفی مشترک دارند و آن بقاست. آغوشی گرم که بتوانم سرم را به آن تکیه دهم، مانند زمان شیردوشی که سرم را به پهلوی گاو تکیه می‌دهم. تمام عشقی که گاوها نثارت می‌کنند این است: وقتی یک تکه‌چغندر به آن‌ها می‌دهی زبانشان را هرازگاهی بیرون می‌آورند.

گفتم: «چیز دیگری نمی‌خواهم. من یک خرس خوشحالم.»

منتظر ماندم تا صدای غژغژ پله‌ها قطع شود و وقتی مطمئن شدم مامان پایین رفته، پردهٔ پنجره را بستم. سعی کردم به نجات‌دهنده‌ام فکر کنم و فکر کردن به نجات‌دهنده باعث شد احساس ناراحت‌کنندهٔ اطرافِ شکمم از بین برود و جای خود را به اشتیاقی وافر بدهد، اشتیاقی که فقط پرنده‌ها قادر به نشان دادن آن هستند. متوجه شدم با کوچک‌ترین حرکتی، تختم غژغژ صدا می‌دهد و این یعنی هروقت در طول شب بلند شوم، والدینم متوجه می‌شوند. روی تشکم ایستادم تا طنابی را دور گردنم بیندازم که از تیر سقف اتاق زیرشیروانی آویزان بود. طناب شُل بود. نمی‌توانستم گره طناب را حرکت دهم –این گره مدت‌ها از درست شدنش می‌گذشت– لحظه‌ای آن را مانند شال، دور گردنم پیچیدم و بافت زبر آن را روی پوستم احساس کردم. تصور کردم کم‌کم خفه شدن چه حسی می‌تواند داشته باشد. وقتی

در نوسان هستی و می‌دانی که هدف از این نوسان‌ها و حرکت‌ها این است که بیرون رفتنِ جان از بدن را احساس کنی؛ همین احساس را وقتی با پایین‌تنهٔ برهنه روی کاناپه دراز کشیده بودم و حکم جاصابونی را داشتم، تا حدودی تجربه کردم.

۱۷

به هانا که چهارزانو روی تشک جدید من نشسته بود گفتم: «این جلسهٔ آشنایی و شروع کار است.» عکس سَرِ عروسک باربی روی لباس‌خانگی‌اش بود. باربی موهای بورِ بلند و رُژِ لب صورتی داشت. نصف صورتش از روی لباس پاک شده بود، درست مثل تصویر عروسک‌های باربی‌ای که روی لبهٔ وان هستند. من و هانا لبخند عروسک‌ها را با سیمِ ظرف‌شویی و تکه‌ای صابون سائیدیم و پاک کردیم. نمی‌خواستیم مامان احساس کند اینجا چیزی برای خندیدن وجود دارد، به‌خصوص الآن که گاوها مریض شده‌اند.

هانا پرسید: «جلسهٔ آشنایی یعنی چه؟» او موهایش را جمع کرده و مدل گوجه‌ای پشت‌سرش بسته بود. موهای جمعِ مدل گوجه‌ای را دوست نداشتم –این مدل مو خیلی سفت است و دیگران به ما جوراب ساقه‌بلند سیاه می‌گویند؛ چون موهای گوجه‌ای زن‌ها در کلیسا شبیه جوراب‌های لول و گِردشده هستند.

گفتم: «یک نوع تشریفات برای خوشامدگویی به کسی یا چیزی است. تخت من جدید است و برای اولین‌بار اینجا حضور دارد.»

هانا گفت: «قبول، حالا باید چه‌کار کنم؟»

گفتم: «بیا با خوشامدگویی شروع کنیم.»

موهایم را پشت گوشم انداختم و با صدایی بلند و واضح گفتم: «تخت جدید خوش آمدی!» دستم را پایین ملافه گذاشتم و گفتم: «حالا وقت انجام تشریفات است.»

با شکمم روی تشک دراز کشیدم و سرم را طوری از پهلو زیر بالشم گذاشتم که بتوانم هانا را ببینم. به هانا گفتم تو بابا باش و من مامان.

گفت: «قبول.»

او نیز کنار من دراز کشید. بالش را بیشتر روی سرم کشیدم و دماغم را داخل تشک فروبردم. تشک بوی مغازه‌هایی می‌داد که اثاث خانه می‌فروشند، همان جایی که مامان و بابا آن تشک را خریده بودند. تشک بوی یک زندگی تازه می‌داد. هانا هم از من تقلید کرد و سرش را زیر بالش برد. هردو برای لحظه‌ای مانند کلاغ‌هایی که تیر خورده و روی زمین می‌افتند، آنجا دراز کشیده بودیم؛ هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدیم تا اینکه من بالشم را برداشتم و به هانا نگاه کردم. بالش هانا به‌خاطر نفس‌هایش به‌آرامی بالا و پایین می‌رفت. تشک یک کشتی است، کشتی ما. لحظه‌ای یاد نوشته‌ای در کتاب تفسیر انجیل افتادم: «ما می‌دانیم اگر خیمهٔ زمینی‌مان، جایی که در آن زندگی می‌کنیم، ویران شود و از بین برود باکی نیست؛ زیرا ساختمانی داریم که به خدا تعلق دارد، خانه‌ای جاودانی در بهشت که به دست بشر ساخته نشده است.» دوباره حواسم را متوجه هانا کردم و زیرِ لب گفتم: «از حالا به بعد اینجا پایگاه عملیاتی ما خواهد بود، جایی که ما آنجا در امان هستیم. بعد از من تکرار کن: تخت عزیز، ما، جاس و هانا –مامان و بابا– از حضور تو خرسندیم و به تو که به جهان تاریک نقشه‌مان وارد شده‌ای خوشامد می‌گوییم. هر چیزی که اینجا گفته می‌شود سِرّی است و باید همین‌جا باقی بماند. از الآن به بعد تو نیز یکی از ما هستی.» هانا حرف‌های مرا تکرار می‌کرد، هرچند چون با صورت روی تشک دراز کشیده بود، صدایش خفه و نجواگونه بود.

از صدایش فهمیدم این بازی به‌نظرش خسته‌کننده است و چیزی نخواهد گذشت که از این بازی خسته می‌شود و می‌خواهد بازی دیگری انجام دهد، اما این یک بازی نیست و از نظر من بسیار هم جدی و مهم است.

می‌خواستم کاری کنم هانا اهمیت موضوع را درک کند، به همین دلیل دستم را گذاشتم روی بالشی که روی سرش بود و بعد دو انتهای بالش را گرفتم و محکم به‌سمت پایین فشار دادم. هانا بلافاصله شروع به پیچ‌وتاب دادن بدنش کرد. فهمیدم باید فشار بیشتری به بالش بیاورم. دست‌هایش را به اطراف می‌کوبید و به کاپشنم چنگ می‌زد. من از او قوی‌تر هستم؛ او نمی‌تواند از دست من قِسِر دربرود.

تکرار کردم: «این جلسهٔ آشنایی و شروع کار است. هرکس برای زندگی به اینجا می‌آید باید بفهمد خفه شدن چه احساسی دارد و چگونه است، درست مانند ماتیس که خفه شد و مُرد. فقط در این صورت می‌توانیم باهم دوست باشیم.»

وقتی بالش را از روی سرش برداشتم، هانا شروع به هق‌هق کرد. صورتش مانند گوجه‌فرنگی قرمز شده بود. او با حرص و ولع هوا را می‌بلعید. گفت: «ابله! چیزی نمانده بود خفه شوم.»

گفتم: «این هم بخشی از تشریفات بود. حالا می‌فهمی من هر شب چه احساسی دارم و حالا تخت می‌داند چه اتفاقی ممکن است بیفتد.»

هانا را که هق‌هق گریه می‌کرد، بغل کردم و اشک‌هایش، این ترس‌های شورمزه، را بوسیدم.

گفتم: «گریه نکن مرد کوچک!»

هانا زیرِ لب گفت: «مرا ترساندی زن کوچک!»

روی هانا دراز کشیدم و به‌آرامی شروع به حرکت کردم، این درست همان کاری بود که با خرسم انجام می‌دادم.

نجواکنان گفتم: «اگر جسارت به خرج دهیم، روزهای ما طولانی‌تر خواهد شد.»

تکان دادن بدنم باعث شد تنم داغ‌تر و داغ‌تر شود و کاپشنم به تنم بچسبد. فقط وقتی از تکان دادن بدنم دست کشیدم که متوجه شدم چیزی نمانده هانا خوابش ببرد. روی تخت نشستم. الآن وقتی برای خوابیدن نداریم.

یک‌دفعه گفتم: «من دام‌پزشک را انتخاب کردم.» سعی کردم لحنم قاطع باشد. لحظه‌ای سکوت برقرار شد. در ادامه گفتم: «او مهربان است و در آن‌سوی دریاچه زندگی می‌کند و به قلب‌های زیادی گوش کرده است، چیزی حدود هزاران قلب.»

هانا سرش را تکان داد، سرِ باربی روی لباسش نیز تکان خورد. او گفت: «به نظر من انتخاب بادِوین دُخوت برای دخترهایی مانند ما انتخابی بسیار جاه‌طلبانه است.»

نمی‌دانم منظورش از دخترهایی مانند ما چیست. چه چیزی ما را تبدیل به آن چیزی می‌کند که هستیم؟ چگونه آدم‌ها با نگاه کردن به ما می‌توانند بگویند که همهٔ ما مولدر (نام خانوادگی قهرمان داستان) هستیم. من معتقدم دخترهای زیادی مانند ما وجود دارند، ولی ما هنوز با آن‌ها برخورد نکرده‌ایم. پدرها و مادرها یک روز یکدیگر را ملاقات می‌کنند و از آنجا که همه یک پدر یا مادر درون خویش دارند، عاقبت می‌توانند با یکدیگر ازدواج می‌کنند.

اینکه والدین ما چگونه با یکدیگر آشنا شده‌اند، هنوز برای ما یک راز است و از چند و چون آن بی‌خبریم. موضوع این است که بابا در نگاه کردن و دیدن چیزها فردی گیج و حواس‌پرت است. وقتی چیزی را گم می‌کند آن چیز معمولاً در جیبش است و وقتی برای خرید می‌رود با خریدی متفاوت از آنچه در لیست است به خانه برمی‌گردد. مامان همان ماستِ اشتباهی است که بابا برخلاف لیست خریدش خریده است، تنها کسی که بابا به‌اندازهٔ

کافی با او خوشحال بوده است و برعکس. آن‌ها هرگز به ما نگفتند چگونه یکدیگر را ملاقات کرده‌اند –از نظر مامان هیچ‌وقت زمان مناسبی برای گفتنش نیست. اینجا به‌ندرت زمان مناسب یافت می‌شود و اگر احیاناً زمان مناسبی به تور ما بخورد، وقتی متوجه آن می‌شویم که آن زمان گذشته و تمام شده است. حدس من این است که آشنایی آن‌ها مانند گاوها بوده است؛ یعنی یک روز ننه‌جان و آقاجان، درِ اتاق مامان را باز کرده‌اند و بابا را مانند گاو نر داخل اتاقش فرستاده‌اند و در را بسته‌اند و خیلی زود و راحت، در چشم برهم زدنی ما به‌وجود آمده‌ایم. از آن روز به بعد، بابا، مامان را همسر و مامان، بابا را شوهر صدا کرده است و در روزهای خوب، یکدیگر را مرد کوچک و زن کوچک صدا کرده‌اند. این موضوع از نظر من عجیب است؛ انگار آن‌ها می‌ترسیدند که جنسیتِ هم را فراموش کنند یا اینکه می‌ترسیدند فراموش کنند که به یکدیگر تعلق دارند.

من به بِله درمورد نحوهٔ آشنایی مامان و بابا دروغ گفتم. گفتم آن‌ها به‌طور غیرمنتظره و ناگهانی یکدیگر را در قسمت قفسه‌های سالاد روسی سوپرمارکت ملاقات کرده‌اند و از قضا هردو سالاد روسی با گوشت گاو می‌خواستند و وقتی دستشان را دراز می‌کنند تا بستهٔ سالاد را بردارند، دستشان کمی به هم برخورد می‌کند. براساس گفتهٔ معلممان تماس چشمی برای عشق ضروری نیست و تماس فیزیکی از ضروری هم ضروری‌تر است. با خودم گفتم اگر فقدانِ هردو مورد حس شود و هردو مورد ضروری باشند، باید اسم آن را تماس چشمی و فیزیکی گذاشت.

با اینکه فکر می‌کنم دخترهای زیادی مثل ما هستند، باوجوداین در جواب هانا سرم را تکان دادم. شاید آن‌ها تمام مدت بوی گاو نمی‌دهند و بیشتر اوقات به‌خاطر داشتن پدری که از عصبانیت سیگار می‌کشد، بدنشان بوی سیگار نمی‌دهد، اما به‌احتمال زیاد برای رفع این مشکل (بوی گاو و

سیگار) می‌توان کاری کرد.

دستم را کمی روی گلویم فشار دادم. هنوز می‌توانستم اثر طناب را روی پوستم حس کنم. به قبل‌تر فکر کردم، به نردبان لَق و لرزان داخل آشپزخانه و سقوط. به طناب فکر کردم، به‌نظر می‌رسید کمی تنگ‌تر شده است، یک گره دوتایی، درست زیر حنجره. انگار همه‌چیز زیر گلو متوقف می‌شود، درست مانند نور چراغ جلوییِ تراکتور بابا روی پتوی من. می‌توانیم صدایش را بشنویم که دارد مدفوع گاوها را در کشتزارها پخش می‌کند. بابا مجبور است یواشکی این کار را انجام دهد؛ چون هیچ‌کس اجازه ندارد کود حیوانی در کشتزارها پخش کند. می‌خواهند با پخش نکردن کود حیوانی خطر آلودگی را کاهش دهند. ما نمی‌دانیم باید با این کودها چه‌کار کنیم. الوارهایی که روی پشتهٔ کودها قرار داشتند داخل آن فرورفته‌اند –و دیگر فضای خالی برای ریختن کود باقی نمانده. بابا گفت روح هیچ‌کس خبردار نمی‌شود اگر کودها را شب‌هنگام در کشتزارها پخش کنم. یک نفر از انجمن احشام و حیواناتی که به‌دلیل بیماری می‌میرند به مزرعه آمد. او لباس سفید به تن داشت و برای اینکه موش‌ها در گسترش بیماری، تهدیدی به‌حساب نیایند و نتوانند بیماری دهان و پا را دست‌به‌دست و پخش کنند، دوجین جعبهٔ پُر از سم آبی‌رنگ به ما داد تا اطراف مزرعه بپاشیم. من و هانا مجبوریم بیدار بمانیم. بابا نباید یک‌دفعه و بی‌خبر ما را تنها بگذارد و برود. نور چراغ جلوی تراکتور، از نوک پا تا چانه‌ام حرکت می‌کرد و بعد از مدت کوتاهی دوباره از پایین پاهایم به‌سمت بالا می‌رفت.

پرسیدم: «تصادف با تراکتور، یا افتادن در گودال آب و گِل و مدفوع حیوانات؟ کدام‌یک؟»

هانا زیر پتو جُفت من دراز کشیده بود. موهای تیره‌اش بوی علف‌های تازه‌ای می‌داد که برای زمستان انبار شده بودند. به‌طور عمیق در موهایش

نفس کشیدم و به اغلب اوقاتی که گاوها را نفرین کرده و به آن‌ها فحش داده‌ام فکر کردم، اما حالا چیزی نمانده بود که این بیماری، گاوها را بکشد. اکنون هیچ‌چیزی بیشتر از اینکه نمیرند و کنار ما بمانند نمی‌خواستم. می‌خواستم نمیرند و مزرعه هرگز آن‌قدر ساکت نشود که ما فقط صدای گاوها را به‌خاطر بیاوریم و فقط کلاغ‌هایی که در محوطهٔ مزرعه به‌دقت ما را زیر نظر دارند، برای ما باقی بمانند.

هانا سرش را زیربغل من گذاشت و گفت: «تو به سردی نان یخ‌زده هستی.» او جواب سؤالم را نداد و به بازی ملحق نشد، شاید از این می‌ترسد که اگر یکی از دو نوع مرگ را انتخاب کند، آن‌گاه آن انتخاب واقعاً اتفاق بیفتد؛ چون در بازی لینگو (همان بازی با کلمات که برنامهٔ تلویزیونی آن نیز پخش می‌شد و مامان آن را تماشا می‌کرد.) می‌توانستیم پیش‌بینی کنیم که چه کسی توپ‌های سبز خوش‌یُمن را به‌عنوان جایزه دریافت خواهد کرد، ازاین‌رو قادر خواهیم بود مرگ را نیز پیش‌بینی کنیم.

گفتم: «بهتر است یک تکه‌نان یخ‌زده باشی تا یک کیسه لوبیای یخ‌زده‌ای که آب شده است.» زیر پتویی که روی سرمان کشیده بودیم، خندیدیم؛ زیرا زیر پتو صدای خندهٔ ما مامان را بیدار نمی‌کرد. سپس من دستم را از گلوی خودم برداشتم و روی گردن هانا گذاشتم. گردنش گرم بود، مهره‌های گردنش را زیر پوستش احساس کردم.

گفتم: «زن کوچک، بدن تو پُرتر و فربه‌تر از من است و فکر کنم سایز تو بهتر و جذاب‌تر است.»

هانا وارد بازی شد و گفت: «از چه نظر جذاب‌تر است مرد کوچک من؟»

گفتم: «از نظر مردی که قرار است نجات‌دهندهٔ ما باشد جذاب‌تر است.»

هانا دستم را به عقب هُل داد. برای داشتن یک نجات‌دهنده، شما به بدنِ پُر و جذاب احتیاجی ندارید –درواقع لاغر بودن و سایز جذاب و

قابل‌قبول نداشتن به این معناست که ما شکننده و ضعیف هستیم و به یک نجات‌دهنده نیاز داریم.

پرسیدم: «ما ضعیف و شکننده هستیم؟»

هانا گفت: «به لاغری و شکنندگی یک‌تکه کاه هستیم.»

ناگهان فهمیدم چه اتفاقی دارد می‌افتد. تمام اتفاقات این چند وقت اخیر و تمام مدتی که ما شکننده و ضعیف بودیم در ذهن من معنا و مفهوم تازه‌ای یافتند. گفتم: «این یکی از بلایایی است که در کتاب مقدس آمده، بله چنین است. فقط این بلاها با ترتیبی غلط و نادرست بر ما نازل شده‌اند. منظورم را می‌فهمی؟»

گفت: «منظورت چیست؟»

گفتم: «تو خون‌دماغ شدی و خون‌دماغ شدنت به این معنا بود که آب تبدیل به خون شده است. ما مهاجرت وزغ‌ها، شپش مو در مدرسه، مرگ فرزند ارشد، مگس‌های بزرگ دور و اطراف کپهٔ مدفوع گاوها، ملخی که با چکمهٔ اُبه له شد، زخمی که به‌خاطر نیمرو روی زبانم ایجاد شد و طوفان را تجربه کردیم.»

هانا با قیافه‌ای متعجب پرسید: «یعنی تو فکر می‌کنی بیماری گاوها نیز یکی از بلایاست؟» او دستش را روی قلبش، درست بالای گوش‌های باربی گذاشته بود، گویی باربی اجازه نداشت به گفت‌وگوی ما گوش کند. سرم را به‌کُندی تکان دادم. با خودم فکر کردم بعد از این، یک بلای دیگر باقی مانده که بر سرمان نازل شود و آن بلا بدترین بلاست. آن بلا تاریکی است، تاریکی مطلق، روشنایی روز برای همیشه زیر پالتوی مشکی روزهای یکشنبهٔ بابا پنهان می‌شود. من این فکر را به زبان نیاوردم، اما هردو می‌دانستیم دو نفر در این خانه هستند که به‌طور دائم شوق رفتن به آن‌سوی دریاچه را در سر دارند، می‌خواهند از دریاچه عبور کنند و آنجا قربانی بدهند،

خواه این قربانی آب‌نبات‌های گِرد و بزرگ باشد، خواه حیوانات مرده.

سپس تراکتور متوقف شد و از کار ایستاد. لامپی را که روی میز کناری بود، روشن کردم تا با تاریکی مبارزه کنم؛ زیرا دیگر نور چراغ جلویی تراکتور، اتاق‌خوابم را روشن نمی‌کرد. بابا کار پاشیدن کود را به اتمام رسانده بود. او را در لباس‌کارش تصور کردم که ایستاده و از دور به مزرعه نگاه می‌کند. تنها لامپِ روشن، در جلوی مزرعه قرار دارد و پنجرهٔ بیضی‌شکل، روشن و نورانی است، گویی ماه نیمه‌هوشیار معلق زده و چند قدم پایین‌تر افتاده است. وقتی بابا به مزرعه نگاه می‌کند، سه نسل از کشاورزانی را می‌بیند که در مزرعه کار کرده‌اند. این مزرعه به بابابزرگ مولدر تعلق داشت و او نیز این مزرعه را از پدرش به ارث برده بود. بعد از مرگ بابابزرگ، تعداد زیادی از گاوهایش همچنان به زندگی ادامه دادند. بابا اغلب عادت داشت داستان یکی از گاوهای بابابزرگ را برای ما تعریف کند که او هم بیماری دهان و پا داشت و آب نمی‌نوشید. «او یک بشکه شاه‌ماهی خریده بود و ماهی‌ها را به‌زور در دهان حیوان مریض می‌گذاشت. ماهی‌ها فقط نقش وعده‌های غذایی گاو را نداشتند، بلکه گاو را به‌شدت تشنه می‌کردند و باعث می‌شدند به‌رغم تاول‌های دردناکی که در دهان داشت، دوباره شروع به نوشیدن آب کند.» هنوز معتقدم که این داستانی دوست‌داشتنی است. شما دیگر نمی‌توانید تاول‌های زبان را با شاه‌ماهی درمان کنید و گاوهای بابابزرگ کاهش خواهند یافت. تمام زندگی بابا به‌یک‌باره از او گرفته خواهد شد. به‌احتمال زیاد احساسی شبیه احساس از دست رفتن تیسی در او ایجاد خواهد شد، اما با این تفاوت که او تعداد زیادی گاو، درواقع صدوهشتاد گاو را از دست خواهد داد. بابا تک‌تک گاوها و گوساله‌هایش را می‌شناسد.

هانا از من فاصله گرفت، پوست چسبناکش کم‌کم از پوستم جدا شد. گاهی اوقات احساس می‌کنم او یکی از اجرام آسمانی روی سقف اتاقم

است که هرازگاهی از روی سقف پایین می‌افتند. افتادن اجرام آسمانی روی سقف به این معناست که از آرزو کردن خسته شده‌ام؛ من یاد گرفته‌ام که آسمان، چشمهٔ آرزوها[۱] نیست، بلکه قبری بزرگ و عریض است. هر ستاره بچهٔ مُرده‌ای است و زیباترین ستاره، ماتیس است –مامان این را به ما یاد داد. به همین دلیل بود که بعضی روزها می‌ترسیدم او از آسمان در حیاط فرد دیگری بیفتد و ما متوجه افتادن او نشویم.

هانا گفت: «باید خودمان را به منطقهٔ امن برسانیم.»

گفتم: «موافقم.»

گفت: «اما کِی؟ کِی به آن‌سوی دریاچه می‌رویم؟»

خواهرم بی‌قرار و ناشکیباست. او چیز زیادی درمورد صبر نمی‌داند و همیشه می‌خواهد هر کاری را فوری و بی‌درنگ انجام دهد. من نسبت‌به او هوشیارتر و محتاطتر هستم؛ به همین دلیل است که چیزهای زیادی از کنار من رَد می‌شوند و مرا نادیده می‌گیرند؛ زیرا چیزها نیز گاهی می‌توانند کم‌طاقت و ناشکیبا باشند.

گفت: «تو در حرف زدن استاد هستی، اما در عمل اتفاقی نمی‌افتد، فقط خوب حرف می‌زنی.»

به هانا قول دادم بیشتر تلاش کنم و گفتم: «وقتی موش‌ها بروند، عشق آزاد می‌شود و خودش را نشان می‌دهد.» منظورم این بود، اگر فردی که قوی‌تر و تواناتر است حضور نداشته باشد، آدم‌ها کاری را که می‌خواهند، در غیاب او انجام می‌دهند و از آن لذت می‌برند.»

گفت: «این یک بلای دیگر است؟ موش‌ها را می‌گویم.»

گفتم: «نه، این نوعی حراست و محافظت برای زمانی است که گربه برمی‌گردد.»

---

۱. چشمه یا چاهی که آدم‌ها سکه در آن می‌اندازند و آرزو می‌کنند.

گفت: «عشق چیست؟»

کمی فکر کردم و گفتم: «عشق مانند مخلوط زردهٔ تخم‌مرغ و شیر و شکر ننه‌جان است. (آن ننه‌جانی که کمتر مذهبی بود و از سرطان مُرد.) معجونی غلیظ و طلایی‌رنگ که طعم خوبی دارد؛ آنچه در تهیهٔ این معجون اهمیت دارد این است که همهٔ مواد اولیه به‌ترتیب و به میزان کافی باهم ترکیب شوند.»

هانا گفت: «مخلوط شیر و شکر و تخم‌مرغ ننه‌جان، چرب و چاق‌کننده است.»

گفتم: «باید یاد بگیری معجون چرب را دوست داشته باشی. ابتدا عشق را هم دوست نداری، اما به‌مرور مزه‌اش بهتر و با گذر زمان، شیرین‌تر می‌شود.»

هانا مثل وقت‌هایی که عروسکش را محکم زیربغل نگه می‌داشت، مرا نیز محکم در آغوش گرفت. بابا و مامان هرگز ما را نوازش نمی‌کنند؛ شاید دلیلش این است که با نوازش فردی دیگر و در آغوش گرفتنش برخی از رازهای ما، مانند وازلین به فرد دیگر می‌چسبد. به همین دلیل است که هرگز بی‌اختیار، کسی را بغل نمی‌کنم. نمی‌دانم چه رازهایی درون خود پنهان کرده‌ام، اما هرچه هستند دوست ندارم به دیگری بچسبند و فاش شوند.

۱۸

کفش‌های تخت‌چوبی بابا کنار پادری قرار داشتند، پلاستیکی آبی، دور قسمت جلویی کفش کشیده شده بود تا از آلودگی بیشتر جلوگیری کند. آرزو کردم ای کاش من نیز می‌توانستم با پلاستیک صورتم را بپوشانم و غیر از نفسِ خودم، هیچ‌چیز دیگری را استشمام نکنم. کفش بابا را پوشیدم

تا سطلی را که پُر از پوست سیب‌زمینی و غیره بود، روی کپهٔ کودها خالی کنم. مدفوع گِرد و سفتِ گاوها بر اثر شبنم صبح‌گاهی، سفید شده بودند. لحظه‌ای این فکر به ذهنم رسید که ممکن است این آخرین کپه از مدفوع گاوها باشد که می‌بینم. همچنین آخرین صبحی باشد که صدای مومو گاوها، صدای دستگاهی که ویتامین‌ها و مواد مغذی به غذای گاوها اضافه می‌کند، صدای روشن شدن سیستم خنک‌کنندهٔ مخزن شیر، صدای بغ‌بغوی کبوترهای جنگلی را که به هوای دانهٔ غله آمده‌اند و در الوارهای سقف انبار غله لانه کرده‌اند، می‌شنوم. همه‌چیز سرانجام رنگ باخته و ما آن‌ها را فقط در جشن تولدها یا وقت‌هایی که خوابمان نمی‌برد به یاد می‌آوریم و همه‌جا از طویلهٔ گاوها گرفته تا آلونک مخصوص درست کردن پنیر و انبار غله و همچنین قلب‌های ما، همه خالی خواهند بود.

بابا شیر مخزن را باز کرده بود و یک رَد باریک شیر به‌راه افتاده بود، از داخل مخزن به‌سمت راه‌آبی که وسط محوطهٔ مزرعه قرار داشت. شیر گاوها دیگر قابل‌فروش نبودند، باوجوداین او هنوز شیر آن‌ها را می‌دوشید، انگارنه‌انگار اتفاقی افتاده و گویی قرار نیست هیچ اتفاقی بیفتد. او گاوها را بین میله‌ها نگه می‌داشت، ظرف‌های مخصوص شیردوشی را به پستانشان وصل می‌کرد و بعد با یکی از تنکه‌های قدیمی من که روی آن ضُماد مالیده بود، پستان گاوها را تمیز می‌کرد. اغلب وقتی بابا یکی از تنکه‌های مرا به پستان گاوها می‌مالید یا بدون هیچ کم‌رویی و خجالتی ظرف‌های شیر را با تنکه‌ام تمیز می‌کرد، خجالت می‌کشیدم –برخی شب‌ها به تنکه‌ام فکر می‌کردم که دست آدم‌های زیادی به آن می‌خورد، از اُبه گرفته تا کشاورز جَنسن، آن‌ها تنکه‌ام را با دست‌هایی پینه‌بسته و ضخیم لمس می‌کردند. بعضی وقت‌ها یکی از تنکه‌هایم میان گاوها می‌افتاد و گُم می‌شد و بین میله‌های آهنی‌ای لگد می‌شد که گاوها بین آن‌ها نگه داشته می‌شدند تا

دوشیده شوند. بابا به تنکه‌های قدیمی من لباس مخصوص پستان گاو می‌گوید و به چشم زیرپوش به آن‌ها نگاه نمی‌کند. شنبه‌ها مامان لباس مخصوص پستان گاوها را می‌شوید و آن‌ها را روی بند رخت آویزان می‌کند تا خشک شوند.

با ناخنم یک هستهٔ سیب از ته سطل برداشتم و از گوشهٔ چشمم دام‌پزشک را دیدم که کنار چادر سفید، چمباتمه زده است. او ابتدا سرنگ را داخل شیشه‌ای فروکرد که محتویات آمپول آنتی‌بیوتیک در آن بود و بعد آن را به گردن گوساله زد. گوساله اسهال داشت، اسهال مانند سُس خردل زردرنگ به پهلوهایش پاشیده شده بود، پاهایش مانند تیرهای چوبی حصارها که در باد می‌لرزند و تکان می‌خورند، می‌لرزیدند. حتی روزهای یکشنبه هم دام‌پزشک اینجا بود، اما بعضی یکشنبه‌ها ما روی قالیچهٔ داخل حمام دراز می‌کشیم و دماسنج، داخل مقعدمان است تا دمای بدنمان را اندازه‌گیری کند. این روزها دام‌پزشک نمی‌آید و ادامهٔ کارها به روز دوشنبه موکول می‌شود. مامان با آواز، آن شعرِ مهدکودک را می‌خواند که به زبان هلندی است. شعر درمورد دختری به نام کورجاکج[1] است –کورجاکجِ اغلب غیر از یکشنبه‌ها بقیهٔ روزهای هفته بیمار است. با خودم فکر کردم کورجاکجِ دختری ترسو و بُزدل است: او نمی‌تواند به مدرسه برود، اما می‌تواند به کلیسا برود. این شعر کمی بی‌مغز و بی‌مزه به‌نظر می‌رسید. البته بعد از اینکه وارد دورهٔ متوسطه شدم به بی‌مزه بودن آن پی بردم وگرنه در دوران ابتدایی به‌نظرم زیبا و پرمعنی بود. کورجاکجِ از هر چیز ناآشنا و ناشناخته‌ای می‌ترسید. آیا او گردن‌کلفت و قُلدر بود؟ آیا مانند من به‌محض اینکه چشمش به زمین بازی مدرسه می‌افتاد، دل‌درد می‌گرفت؟ آیا او نیز قرص نعناع را روی لبهٔ میز، چهار تکه می‌کرد و هروقت احساس می‌کرد

1. Kortjakje

حالش خوب نیست یک‌تکه را می‌خورد تا حالش بهتر شود؟ درواقع آدم جز تأسف خوردن به حال کورجاکجِ چارهٔ دیگری ندارد.

پلاستیکی که جلویِ کفش بود، با هر قدم صدا می‌داد. بابا یک‌بار گفت: «مرگ همیشه درحالی‌که کفش‌های تخت‌چوبی به پا دارد از راه می‌رسد.» آن موقع منظورش را نفهمیدم و این سؤال برایم پیش آمد که چرا مرگ با اسکیت یا کفش ورزشی از راه نمی‌رسد؟ حالا منظورش را می‌فهمم: مرگ به‌طور معمول اعلام حضور می‌کند، اما اغلب این ما هستیم که نمی‌خواهیم مرگ را ببینیم یا صدای پایش را بشنویم. ما می‌دانستیم که یخ در بعضی قسمت‌های دریاچه ضعیف و شکننده است، همچنین می‌دانستیم که بیماری دهان و پا از دهکده‌مان بیرون نمی‌رود.

به لانهٔ خرگوش‌ها پناه بردم، آنجا از همهٔ بیماری‌ها در امان هستم. قسمت بالایی هویج را که شُل و نرم بود، بین سوراخ‌های توری فشار دادم. مدت کوتاهی به مهره‌های گردن خرگوش فکر کردم. اگر شما سرِ خرگوش را بپیچانید، مهره‌های گردنش می‌شکنند؟ فکر اینکه مرگ و زندگیِ موجود زندهٔ دیگری در دست‌های ما قرار دارد، ترسناک است. هرچند دست‌های من کوچک هستند –دست آدم مانند بیلچهٔ مخصوص باغبانی یا بیلچهٔ مخصوص کارهای ساختمانی است، می‌توان از آن برای ساختن استفاده کرد و از طرفی از لبهٔ تیز آن نیز برای بریدن و ریز کردن چیزهای مختلف در اندازه‌های مناسب بهره برد. ظرف غذا را کنار گذاشتم و دستم را روی موهای بدن خرگوش کشیدم و گوش‌های صاف و یک‌دست دیوارِجه را نوازش کردم. لبه‌های گوش‌هایش به‌خاطر غضروفی که درون آن‌ها قرار دارد سفت هستند. لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم و به مجریِ موفرفریِ برنامهٔ بچه‌ها فکر کردم، به چشم‌های نگرانش وقتی توضیح داد یاران نیکولاس مقدس (بابانوئل) گم شده‌اند و گفت همه وقتی بیدار می‌شوند با

کفش‌های خالی و هویج‌هایی روبه‌رو می‌شوند که کنار بخاری قرار دارند. یاران بابانوئل آن هویج‌هایی را که از گرما نرم و پلاسیده شده و پوست نارنجی‌شان پر از چین‌وچروک شده برای اسب‌ها آورده بودند. همچنین به کیک‌های میوه‌ای و بیسکویت زنجبیلی‌هایی که به شکل آدم بودند و روی میز، جلوی مجری موفرفری قرار داشتند، فکر کردم. گاهی اوقات تصور می‌کنم، من هم یکی از بیسکویت زنجبیلی‌های روی میز هستم و به مجری خیلی نزدیکم؛ درواقع از هر شخص دیگری به او نزدیک‌ترم. او می‌گوید: «جاس! چیزها رشد می‌کنند و بعد چروک می‌شوند و آب می‌روند، اما آدم‌ها همیشه در همان سایز و اندازه باقی می‌مانند.» در تصوراتم او به من که دیگر قادر نیستم به خودم اطمینان و قوت قلب بدهم، قوت قلبی دوباره می‌بخشد. وقتی دوباره چشم‌هایم را باز کردم، گوشِ راست خرگوشم را بین انگشتانم گرفتم، سپس بین پاهای عقبی او را لمس کردم. قبلاً این کار را با فرشته‌های چینی کوچک انجام می‌دادم و به آلتشان دست می‌زدم. همان لحظه دام‌پزشک وارد شد. سریع دستم را عقب کشیدم و سرم را خم کردم تا ظرف غذا را دوباره جلوی درِ قفس بگذارم. وقتی صورتتان از خجالت قرمز می‌شود، سرتان نیز سنگین‌تر می‌شود؛ زیرا شرمساری حجم و اندازهٔ بزرگ‌تری دارد.

دام‌پزشک گفت: «همه تب دارند، تب بعضی از آن‌ها چهل‌ودو درجه است.» او دستش را با صابون گیاهی، داخل بشکهٔ آب شست. داخل بشکه، جلبک بسته است و ناگزیرم فوری آن را با بُرس تمیز کنم. با دقت به لبهٔ بشکه نگاه کردم. کف ناشی از صابون، باعث شد دلم به‌هم بخورد. وقتی دستم را روی شکمم گذاشتم، احساس کردم روده‌هایم متورم شده‌اند. آن‌ها درست مانند سوسیس‌های رازیانهٔ قصاب بودند که غیرقابل‌هضم هستند.

دام‌پزشک صابون گیاهی را بین ظرف‌های سنگی غذا گذاشت که روی

میز چوبی قرار داشتند. این ظرف‌ها به خرگوش‌های قبلی تعلق داشتند که بیشترشان به‌خاطر کهولت سن مرده بودند. بابا آن‌ها را با بلیچه در دورترین کشتزار دفن کرده بود. ما هرگز اجازه نداشتیم در آن کشتزار بازی کنیم. گاهی نگران می‌شوم و می‌گویم نکند دندان خرگوش‌هایی که در آن کشتزار دفن شده‌اند تا مدت‌ها بعد از مرگشان به رشد خود ادامه دهند و از زیر زمین بیرون بیایند و بعد گاوها و بدتر از آن، خودِ بابا گرفتار دندان‌های تیز آن‌ها شوند. به همین دلیل بود که به دیوارِجه دم‌به‌دقیقه برگ هویج می‌دادم بخورد، همچنین یک‌عالمه علف نیز می‌چیدم و به او می‌دادم تا بجود؛ زیرا اگر دائم درحال جویدن چیزی باشد، دندان‌هایش زیاد از حد رشد نمی‌کنند.

پرسیدم: «چرا حال گاوها بهتر نمی‌شود؟ وقتی بچه‌ها تب می‌کنند، بعد از مدتی حالشان بهتر می‌شود، این‌طور نیست؟»

دام‌پزشک دست‌هایش را با تکه‌پارچهٔ کهنه‌ای خشک کرد که مخصوص خشک کردن ظروف بود، و بعد پارچه را از چنگکِ روی دیوار آویزان کرد و گفت: «این بیماری بسیار عفونی و واگیردار است و شما نمی‌توانید شیر و گوشت این زبان‌بسته‌ها را بفروشید، به همین دلیل دچار تلفات و خسارت سنگینی خواهید شد.»

با اینکه معنی حرفش را نفهمیدم، سرم را تکان دادم. آیا این وضعیت، خودش ضرر و زیان بزرگ‌تری نبود؟ تمام آن گاوهایی که در تب می‌سوختند و ما عاشقانه دوستشان داشتیم به‌زودی خواهند مُرد. وضعیت گاوها مانند یهودی‌ها بود، با این تفاوت که یهودی‌ها مورد تنفر نازی‌ها بودند. باید بگویم شما وقتی ضعیف و بی‌زور و بدون عشق به‌سوی گور خویش راهی می‌شوید، زودتر می‌میرید.

دام‌پزشک سطلی را وارونه کرد و روی آن نشست. موهای سیاه و مجعدش مانند نوارهای رنگارنگِ باریک و بلندی که در مهمانی‌ها برای

تزئین به‌کار می‌روند، اطراف صورتش آویزان بودند. وقتی نشست احساس کردم پاهایم بلند و باریک هستند و از او قدبلندتر هستم. خیلی سخت است آدم بفهمد باید با سانتیمترهای نوشته‌شده در کنارههای دفترها چه‌کار کند. ما عادت داشتیم این سانتیمترها را از دفتر جدا کنیم و آن‌ها را روی چارچوبِ در بچسبانیم. بابا مداد و متر اندازه‌گیری‌اش را می‌آورد و با یک تکه‌چوب صاف و باریک روی چارچوبِ در، درست جایی که سرت قرار داشت، یک خط می‌کشید. وقتی ماتیس به خانه برنگشت، بابا چارچوب در را رنگ سبز زیتونی زد؛ مانند رنگ سبز پنجره‌کرکره‌ای که جلوی خانه قرار داشت و به‌تازگی همیشه بسته بود –هیچ‌کس اجازه ندارد شاهد بزرگ شدن ما باشد.

دام‌پزشک کف دستش را به‌سمت بالا چرخاند و در همان حین آهی کشید و گفت: «شغل ناراحت‌کننده و تأثربرانگیزی است.» می‌توانستم تاول‌های کف دستش را ببینم. تاول‌ها مانند بالشتک‌های بادیِ داخل پاکت‌های پستی بودند. بابا اسپرم گاو نر را که درون شیشهٔ کوچک دارو ریخته بود، داخل این نوع پاکت‌ها می‌گذاشت تا پست کند. شیشه‌های اسپرم، گاهی میانِ وسایل صبحانهٔ روی میز قرار داشتند و ولَرم بودند. زمستان‌ها وقتی تازه از خواب بیدار می‌شدم و سرمای کف اتاق از میان انگشت‌های پایم به گونه‌هایم می‌رسید، این شیشه‌ها را روی گونه‌هایم نگه می‌داشتم تا گرم شوم. در همان حین صدای مامان را می‌شنیدم، او قبل از اینکه پنجره‌های کوچک بخاری را برق بیندازد با کاغذ ضخیمی که مخصوص تمیز کردن غذا و مایعات بود، روی آن‌ها تُف می‌کرد. مامان همیشه قبل از اینکه اجازهٔ روشن کردن بخاری را به بابا بدهد، این کار را انجام می‌داد. بابا ابتدا بخاری را با تعدادی روزنامهٔ قدیمی روشن می‌کرد. سوختِ این بخاری چوب بود و مامان می‌گفت اگر بتوانید زبانه‌های آتش را ببینید که بر سر یک تکه‌چوب باهم نزاع می‌کنند، گرما را خودبه‌خود احساس می‌کنید.

مامان دوست نداشت آن شیشه‌ها را روی گونه‌هایم نگه دارم. می‌گفت این کار از نظر اخلاقی قابل‌قبول نیست؛ چون گوساله‌ها از مایع درون این شیشه‌ها به‌وجود می‌آیند. ننه‌جان هم با استفاده از موم‌هایی که اهالی دهکده برایش جمع می‌کردند شمع درست می‌کرد. مایع درون شیشهٔ نسبتاً سفید، گاهی اوقات آبکی و گاهی نیز غلیظ بود. یک‌بار یواشکی شیشه را به اتاقم بردم. هانا اصرار کرد و گفت اگر درِ شیشه را باز کنیم، کم‌کم سرد می‌شود و دیگر نمی‌توانیم با آن خودمان را گرم کنیم. وقتی شیشه به‌سردی بدنمان شد، انگشت کوچکمان را داخل آن کردیم و تا سه شمردیم و بعد آن را داخل دهانمان گذاشتیم، بی‌مزه و درعین‌حال شور بود. هنگام غروب، ساعت‌ها می‌نشستیم و تصور می‌کردیم گوساله‌ها از درون ما بیرون خواهند آمد تا اینکه نقشهٔ پیدا کردن یک نجات‌دهنده در ذهنمان جوانه زد و احساس کردیم از همیشه بزرگ‌تر شده‌ایم. ما در دست‌های نجات‌دهنده تبدیل به مایع می‌شدیم، درست مثل مایع اسپرم داخل لوله‌های آزمایش.

دام‌پزشک پرسید: «کاپشنت راحت است؟»

قبل از جواب دادن کمی مکث کردم. فکرم هنوز درگیر تاول‌های کف دستش بود.

گفتم: «بله، خیلی.»

گفت: «گرمت نمی‌شود؟»

گفتم: «نه، گرمم نمی‌شود.»

گفت: «به‌خاطر این کاپشن آزار و اذیت شده‌ای؟»

شانه‌ام را بالا انداختم. در فکر کردن اُستادم، اما در به زبان آوردن افکارم چندان خوب نیستم. هر جواب منجر به اظهارعقیده‌ای می‌شود. اظهارعقیده کردن‌های دیگران را دوست ندارم. این اظهارعقیده‌ها به ماندگاری و سماجتِ چربی پارافینی‌اند که روی لباس ریخته شده. اگر

قلم‌موی مخصوص آشپزی که با آن کره و روغن روی غذا می‌مالند به پارافین و ریزبلورهایی از جنس مواد نفتی آغشته شود و روی لباستان بیفتد، پاک کردن چربی ناشی از آن غیرممکن است.

دام‌پزشک لبخند زد. همان لحظه متوجه شدم سوراخ دماغش عریض‌ترین سوراخ دماغی است که تاکنون دیده‌ام و این یعنی او به دفعات، انگشتش را داخل دماغش کرده است. من هم زیاد انگشتم را داخل دماغم می‌کنم و این نوعی پیوستگی ایجاد می‌کند که نباید آن را دستِ کم بگیرم. یک گوشی طبی دور گردن دام‌پزشک بود. برای لحظه‌ای سرمای قسمت فلزی گوشی را روی سینه‌ام احساس کردم و تصور کردم او دارد به تمام تغییراتِ درونم و همهٔ چیزهایی گوش می‌کند که در من در حرکت‌اند. دام‌پزشک با نگرانی گرهی بر پیشانی انداخت و مثل وقتی می‌خواهد به گوساله‌ای غذا بدهد، انگشت شست و سبابه‌اش را بین فَک من گذاشت. او می‌توانست مرا زیر کُتِ بلند و سبزی که روی دیگر لباس‌هایش می‌پوشید، گرم نگه دارد.

یک‌دفعه پرسید: «دلت برای برادرت تنگ شده؟»

او دستش را دور آن یکی پایم گذاشت که پایین‌تر قرار داشت و کمی فشار داد. شاید فکر می‌کرد بیمارم: شما می‌توانید از میزان گوشتی که دور پاهای گوساله است و میزان فربه بودنش پی به سلامتی‌اش ببرید. دستش را آهسته به‌سمت عقب و جلو حرکت داد. این کارش باعث شد پوستم زیر پارچهٔ کتانی راه‌راه و زبر شلوارم داغ و گرما در تمام بدنم پخش شود. مثل فکرِ رفتن به خانه و خوردن شکلات داغ در یک روز سرد زمستانی که باعث می‌شود گرما را درون خود حس کنید، اما این فکر وقتی به خانه می‌رسید بیشترِ گرمایش را از دست می‌دهد. به ناخن‌های آراسته و مرتبش خیره شدم، می‌توانستم جای حلقه را دور انگشت حلقه‌اش ببینم؛ پوست آن

قسمت از انگشتش سفیدتر شده بود. آدم‌هایی که دوستشان دارید همیشه در قلب شما یا زیر پوستتان به‌طور نمایان و قابل‌مشاهده‌ای باقی می‌مانند. مانند سینهٔ من. وقتی مامان لبهٔ تختم می‌نشیند، سینه‌ام می‌خواهد به دو نیم شود. او لبهٔ تختم می‌نشیند و با صدایی شیشه‌ای از من می‌پرسد، دوستش دارم؟ و من پاسخ می‌دهم: «از زمین تا آسمان‌ها.» گاهی اوقات صدای ترک خوردن قفسهٔ سینه‌ام را می‌شنوم و می‌ترسم برای همیشه از وسط به دو نیم شوم.

نجواکنان گفتم: «بله، دلم برایش تنگ شده.»

اولین‌بار است که کسی از من می‌پرسد دلم برای ماتیس تنگ شده است یا نه. او به‌جای دست کشیدن به سر یا نیشگون گرفتن گونه، از من سؤال پرسید، آن هم نه سؤال‌هایی نظیر پدر ومادرت چطورند؟ یا گاوها در چه حال‌اند؟ بلکه پرسید، خودت در چه حالی؟ به کفش‌هایم خیره شدم.

وقتی دوباره به دام‌پزشک نگاه کردم، چهره‌اش به‌یک‌باره غمگین و ناامید به‌نظر می‌رسید. چهرهٔ مامان اغلب این‌گونه است، غمگین و ناامید. گویی تمام طول روز یک لیوان آب روی سرش دارد و آن را با خود حمل می‌کند، بدون اینکه یک قطره آب از لیوان بیرون بریزد. به همین دلیل در جواب گفتم: «حالم خیلی خوب است، حتی می‌توانم بگویم شادم، آن‌قدر شاکر و خوشحالم که زانوهای شلوارم تبدیل به جالیزی برای شخصیت‌های کتاب‌های طنز شده‌اند.»

دام‌پزشک خندید و گفت: «می‌دانستی زیباترین دختری هستی که تابه‌حال دیده‌ام؟»

احساس کردم گونه‌هایم مانند دایره‌های سؤالات چند گزینه‌ای پررنگ شدند. نمی‌دانم او چند دختر در زندگی‌اش دیده است، اما از این حرف او احساس رضایت و خوشحالی می‌کردم. من به چشم یک نفر زیبا بودم. حتی

با کاپشنِ رنگ‌ورورفته‌ام که درزهایش داشتند فرسوده می‌شدند. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. به قول معلمم، سؤالات چند گزینه‌ای اغلب مانند یک تله هستند؛ زیرا با اینکه بخشی از واقعیت را در بر دارند، ولی درعین‌حال دروغی بیش نیستند. دام‌پزشک گوشی طبی خود را زیر پیراهنش پنهان کرد و قبل از اینکه بیرون برود به من چشمک زد. مامان گاهی اوقات وقتی بابا به او چشمک می‌زند، می‌گوید: «پدرتان چشمک می‌زند تا آشتی کند و رابطهٔ دوستانه برقرار کند.» او این حرف را با عصبانیت می‌گوید؛ زیرا آشتی و رابطهٔ دوستانه مدت‌هاست که مُرده. چیزی در قفسهٔ سینه‌ام آتش گرفته و می‌سوزد و با احساسی که در قلبم دارم متفاوت است. چیزی که اغلب مانند بوتهٔ تمشک جنگلی در سینه‌ام شعله‌ور می‌شود.

۱۹

آدم با حرف زدن بزرگ می‌شود و رشد می‌کند، اما اینجا در مزرعه اغلب اوقات، فقدان واژه‌ها بیشتر و بیشتر حس می‌شود. الآن مدت زیادی از زمان نوشیدن قهوه گذشته است و هنوز ما ساکت و بی‌حرکت در آشپزخانه نشسته‌ایم و سرمان را برای سؤال‌های نپرسیده تکان می‌دهیم. دام‌پزشک سر میز روی صندلی بابا نشسته است. جلوی او قهوهٔ تلخِ بدون شیر و شکر و خامه است و جلوی من شربت نارنجِ تلخ. بابا مانند هر روز بعدازظهر، قبل از غذا دادن به گاوها سوار دوچرخه‌اش شد و به‌سمت دریاچه رفت تا ببیند یک وقت چیزی گم نکرده باشد، یک گیرهٔ آبی لباس به پاچهٔ شلوارش (پای چپش) می‌زند تا شلوارش در پَرهٔ چرخ گیر نکند. بابا چیزهای زیادی گم کرده و از دست داده است. او به‌جای اینکه به چیزهایی نگاه کند که

در معرض دید و جلوی رویش قرار دارند، یا به زمین نگاه می‌کند یا به آسمان. سایز و اندازهٔ الآنِ من به‌گونه‌ای است که درست بین این دو نقطه، یعنی زمین و آسمان قرار دارم و اگر بخواهم مرا ببیند چاره‌ای ندارم جز اینکه خودم را بزرگ‌تر یا کوچک‌تر کنم. بعضی روزها از پنجرهٔ آشپزخانه او را آن‌قدر تماشا می‌کنم تا دور شود و در بالای سَد تبدیل به نقطه شود، مانند پرنده‌ای که از دستهٔ پرندگان جدا افتاده است. هفته‌های اول بعد از مرگ برادرم، منتظر بودم ماتیس تَرک دوچرخه بنشیند و درحالی‌که تا مغز استخوانش از سرما یخ زده است با بابا به خانه بیاید و همه‌چیز دوباره روبه‌راه شود. حالا دیگر می‌دانم بابا همیشه با دوچرخه‌ای برمی‌گردد که تَرکش خالی است و ماتیس هرگز به خانه باز نخواهد گشت، درست مانند مسیح که هرگز سوار بر یک ابر، روی زمین نزول نخواهد کرد.

سکوتی که در فضای آشپزخانه حاکم بود باعث شد به افکار خودم بپردازم؛ چون در مجموع کسی زیاد حرف نمی‌زند، بیشتر مکالمه‌ها درون سرِ من اتفاق می‌افتند. گپ دوستانهٔ طولانی‌ای با یهودیان داخل زیرزمین دارم و از آن‌ها می‌پرسم درمورد حالت‌های روحی مامان و افکار و احساسات او چه نظری دارند؟ آیا به‌تازگی دیده‌اند مامان چیزی بخورد؟ آیا فکر می‌کنند مامان یک روز به‌طور ناگهانی و غیرمنتظره مانند وزغ‌های من که از جفت‌گیری سَر باز می‌زنند، می‌میرد؟ تصور می‌کنم یک میز غذاخوری وسط زیرزمین بین قفسه‌های آرد و ظرف‌های خیارشور قرار دارد. در آن قفسه‌ها، آجیل‌های موردعلاقهٔ مامان داخل بسته‌هایی چرب و روغنی قرار دارند. هرچند مامان فقط آجیل‌های سالم و دست‌نخورده را دوست دارد و آجیل‌های نصف و نیمه‌ای را که دوست ندارد به بابا می‌دهد. بله، تصور کردم یک میز، وسط زیرزمین است و مامان لباس موردعلاقه‌اش را که به رنگ آبی دریاست و طرح گلِ آفتاب‌گردان دارد، پوشیده. از یهودی‌ها

پرسیدم آیا آن سرود کتاب مقدس را که مامان خیلی به آن علاقه دارد، برای او می‌خوانند و در شادی‌ها و غم‌ها مراقبش هستند؟

مکالمه‌هایی که با بابا در سرم اتفاق می‌افتند متفاوت‌اند. آن مکالمه‌ها اغلب حول‌وحوشِ وسایل مورد نیازی می‌چرخند که بابا وقتی از پیش ما رفت به آن‌ها احتیاج دارد. اگر ما را ترک کند امیدوارم خانوادهٔ جدیدش با لحنی تند و گستاخانه جواب حرف‌های او را بدهند، و بالاخره یک نفر جرئت کند از حرف او سرپیچی کند و یک نفر پیدا شود تا مثل وقت‌هایی که ما درمورد خداوند دچار شک و تردید می‌شویم، دربارهٔ او شک و تردید به خود راه دهد. گاهی اوقات حتی آرزو می‌کنم یک نفر از دست او عصبانی شود و بگوید: «گوش‌های تو پُر از چغندرند، تو فقط می‌توانی صدای خودت را بشنوی. به او بگوید میله‌ای که برای کنترل ترافیک و امنیتِ بیشتر است، لَق شده و باید تعمیرش کنی، نباید هیچ مفصل و لولایی وجود داشته باشد.» اگر چنین می‌شد خیلی خوب بود.

• • •

اُبه زبانش را برای من بیرون آورد. هروقت به او نگاه می‌کنم، زبانش را بیرون می‌آورد. زبانش به‌خاطر شکلاتِ رویِ بیسکویت کِرِم‌دارهایی که به ما داده بودند تا با شربت نارنج بخوریم قهوه‌ای شده بود. من بیسکویتم را نصف و کِرِم سفید را با دندانم جدا کردم. نمی‌فهمم چرا از وقتی دام‌پزشک به من چشمک زد، چشم‌هایم پُر از اشک شده‌اند. به درس علوم مدرسه فکر کردم که دربارهٔ نیل آرمسترانگ[۱] بود. او اولین انسانی بود که به ماه رفت. به این فکر کردم که قدم گذاشتن بر کرهٔ ماه، وقتی فردی تلاش می‌کند

۱. Neil Armstrong؛ فضانورد آمریکایی که برای اولین‌بار بر کرهٔ ماه قدم گذاشت.

و تمام نیروی خود را به‌کار می‌برد تا برای اولین‌بار به این مهم دست یابد چه احساسی می‌تواند داشته باشد. شاید دام‌پزشک نیز یک فضانورد است و عاقبت، تمام تلاش خود را به‌کار می‌بَرد تا بفهمد چقدر امیدِ حیات در من باقی است. امیدوارم این یک مکالمهٔ خوب باشد. فقط موضوع این است که مطمئن نیستم مکالمهٔ خوب چه مشخصه‌هایی دارد. فقط می‌دانم باید واژهٔ «خوب» در مکالمه به‌کار برده شود، همچنین نباید فراموش کنم که مدت زمان زیادی به چشم افراد دیگر نگاه کنم؛ زیرا افرادی که نگاهشان را از شما می‌دزدند، رازهایی برای پنهان کردن دارند و رازها همیشه در قسمت یخچال‌فریزرِ سر شما پنهان شده‌اند، مانند ظرف‌های گوشت قیمه‌شدهٔ داخل فریزر. به‌محض اینکه آن‌ها را از فریزر بیرون بیاورید و رهایشان کنید، فاسد می‌شوند.

دام‌پزشک تلاش کرد سکوت را بشکند. گفت: «همهٔ حیوانات اسهال می‌گیرند. جای نگرانی نیست. حالشان از چیزی که هست بدتر نمی‌شود.» مامان دست‌هایش را مُشت کرده بود و آن‌ها را مانند جوجه‌تیغی‌های گلوله‌شده و گِرد روی میز گذاشته بود. به هانا گفتم دست‌های مامان به خواب زمستانی فرورفته‌اند، اما چیزی نگذشت که مامان با آن دست‌ها فَکمان را لمس کرد، او همیشه قبل از اینکه با انگشت سبابه‌اش، شیر خشک‌شدهٔ کنار دهانمان را پاک کند، ابتدا فکمان را لمس می‌کند.

درِ هال باز و بابا وارد آشپزخانه شد. زیپ بالاپوشش را باز کرد و یک بسته نانِ یخ‌زده را روی پیشخان پرت کرد. کنار میز ایستاد و بیسکویت کِرم‌دارش را با گازهای بزرگ خورد.

دام‌پزشک گفت: «آن‌ها فردا حول‌وحوشِ زمان نوشیدن قهوه می‌آیند.»

بابا با دستش روی میز ضربه زد. به‌خاطر ضربهٔ بابا بیسکویت مامان کمی بالا پرید و مامان دستش را برای محافظت، بالای بیسکویتش نگه

داشت –اگر من آن بیسکویت کِرِم‌دار بودم، خودم را کامل و بی‌نقص، داخل کاسهٔ دستِ مامان جا می‌دادم.

مامان پرسید: «مگر چه کار کرده‌ایم که باید سزاوار چنین وضعی باشیم؟» صندلی‌اش را به عقب هل داد و به‌سمت پیشخان رفت. بابا حفره‌های بینی‌اش را فشار داد، انگشت‌هایش مانند گیرهٔ پلاستیک نان بودند و باعث می‌شدند بابا به‌خاطر گریه، خشک و سفت نشود.

تنها چیزی که گفت، این بود: «همگی شما به طبقهٔ بالا بروید، همین حالا.»

اُبه به سقف اشاره کرد. به‌دنبال او وارد اتاقش شدیم –پرده‌های اتاقش هنوز کاملاً بسته بودند. امروز بعدازظهر معلم در پایان درس علوم گفت وقتی از راه بینی نفس می‌کشید هر چیزی وارد بینی‌تان شود، از طریق موهای ریزِ بینی فیلتر می‌شود، اما اگر از دهان نفس بکشید، هر چیزی وارد دهانتان شود مستقیم وارد بدنتان می‌شود و نمی‌توانید مانع ورود بیماری به بدنتان شوید. بِله بعد از حرف معلم، با صدای بلند از طریق دهان نفس کشید و باعث شد همه بخندند. من فقط با نگرانی و اضطراب به او نگاه می‌کردم؛ زیرا بیمار شدن بِله، مصادف با پایان دوستیمان بود. حالا فقط از طریق بینی نفس می‌کشم و لب‌هایم را محکم به‌هم می‌چسبانم. فقط وقتی می‌خواهم چیزی بگویم، آن‌ها را باز می‌کنم که کمتر موقعی این اتفاق می‌افتد.

اُبه به هانا گفت: «باید شلوارت را دربیاوری.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «چون مسئلهٔ مرگ و زندگی در میان است.»

گفتم: «بابا به شورت‌های کهنهٔ بیشتری برای گاوهایش نیاز دارد؟»

به تنکه‌های خودم فکر کردم. شاید مامان آن‌ها را زیر تخت پیدا کرده

و فهمیده باشد به‌خاطر ادراری که روی آن‌ها خشک شده، زرد شده‌اند و پارچه‌شان سفت و خشک شده است. اُبه طوری ابروهایش را بالا برد که انگار سؤال خنده‌داری پرسیده‌ام و بعد سرش را تکان داد.

گفت: «می‌خواهم کار جالب و باحالی انجام بدهم.»

هانا پرسید: «به مرگ که ربطی ندارد؟»

گفت: «نه! به مرگ ربطی ندارد. یک نوع بازی است.»

هانا با اشتیاق سرش را تکان داد. او عاشق بازی بود و اغلب خودش به‌تنهایی روی فرش اتاق نشیمن می‌نشست و بازی می‌کرد. او صفحهٔ بازی و کارت‌ها را جلوی رویش می‌گذاشت و طاس می‌انداخت و باتوجه‌به عدد روی طاس کارت‌ها را روی صفحهٔ بازی جابه‌جا می‌کرد.

اُبه گفت: «شورتت را هم بیرون بیار و روی تخت دراز بکش.»

قبل از اینکه بپرسم می‌خواهد چه‌کار کند، شلوار هانا اطراف قوزک پایش بود. به شکافِ بین پاهایش نگاه کردم؛ برخلاف حرف اُبه، شبیه کلوچهٔ تخم‌مرغی نبود، بلکه بیشتر شبیه حلزونی با پوست سفت و خشن بود. اُبه یک‌بار با قلم تراشش بدن حلزون را باز کرد و از آن لعابی چسبناک خارج شد.

او کنار هانا روی تخت نشست و گفت: «حالا چشم‌هایت را ببند و پاهایت را باز کن.»

به هانا گفتم: «داری زیرچشمی نگاه می‌کنی.»

گفت: «نگاه نمی‌کنم.»

گفتم: «ولی مژه‌هایت می‌لرزند.»

گفت: «لرزش آن‌ها به‌خاطر هوایی است که جریان دارد.»

برای اینکه مطمئن شوم، دستم را روی چشم‌هایش گذاشتم و احساس کردم مژه‌هایش پوست دستم را غلغلک می‌دهند. اُبه یک قوطی نوشابه را

برداشت و آن را به شدت تکان داد. سپس قوطی را روی شکاف بین پاهای هانا نگه داشت و پاهایش را تا جایی که ممکن بود باز کرد و من توانستم گوشت صورتی بین پاهای هانا را ببینم. اُبه قوطی نوشابه را چندبار دیگر تکان داد و آن را به شکاف بین پاها نزدیک‌تر کرد و یک‌دفعه حلقه‌ای را که روی در قوطی نوشابه بود کشید و نوشابه مستقیم بین پاهای هانا فوران کرد. کفل هانا حرکت تندی کرد و او فریاد زد، اما وقتی با تعجب دستم را از روی چشم‌هایش عقب کشیدم، چیزی که در چشم‌هایش دیدم برایم غریب و ناآشنا بود؛ در نگاهش درد نبود، بلکه بیشتر آرامش بود. او خندید. اُبه قوطی دوم را تکان داد و همان مراحل را تکرار کرد. چشم‌های هانا بزرگ‌تر شدند، دستم را روی دهانش گذاشته بودم تا صدای فریادش شنیده نشود، لب‌های مرطوبش زیر دستم آهسته ناله کردند.

گفتم: «دردت نمی‌گیرد؟»

گفت: «نه! حس خوبی دارد.»

اُبه درِ قوطیِ دیگری را باز کرد و آن را رویِ زبانهٔ کوچکی گذاشت که از شکافِ بین پاها بیرون زده بود. او زبانه را به‌شدت تکان داد، گویی می‌خواست آن را مانند یک قوطیِ نوشابه باز کند. هانا بلندتر ناله کرد و روی پتو به خود پیچید.

اُبه قوطی دیگری باز کرد و نوشابه را روی بدن هانا ریخت. هانا روی پتو به خودش پیچید.

گفتم: «اُبه، بس کن! داری به او صدمه می‌زنی.» خواهرم با بدنی خیس از نوشابهٔ گازدار، روی بالش دراز کشیده بود. اُبه هم خیس بود. او قوطی‌های نیمه‌خالی نوشابه‌هایی را که کف اتاق بودند، برداشت و یکی از آن‌ها را به من داد. با ولع نوشابه را سر کشیدم و از بالای قوطی هانا را نگاه کردم؛ بلند شده بود و می‌خواست شلوارش را بالا بکشد.

اُبه گفت: «صبر کن! باید یک چیزهایی را برای ما پیش خودت نگه داری.» او یک قوطی از زیر میزش بیرون آورد و آن را روی زمین خالی کرد و یکی‌دوجین از حلقه‌هایی را که روی در قوطی نوشابه هستند، از بین برگه‌های امتحاناتی که در آن‌ها رَد شده بود، جدا کرد و آن‌ها را به‌زور به هانا داد.

گفت: «دیگر مامان و بابا متوجه نخواهند شد که شما دو نفر از زیرزمین قوطی نوشابه دزدیده‌اید.» هانا شکایتی نکرد. یک‌دفعه تبدیل به یک آدم دیگر شده بود و آرام به‌نظر می‌رسید. من و هانا به یکدیگر قول داده بودیم برای همیشه خودمان را مسئول بدانیم و سعی کنیم باعث نگرانی والدینمان نشویم و بیخودی نگرانی اضافی برای آن‌ها نتراشیم. با عصبانیت به هانا نگاه کردم و تا به خودم آمدم، این حرف از دهانم بیرون آمد و گفتم: «مامان و بابا دوستت ندارند.» او زبانش را برایم بیرون آورد، ولی من متوجه شدم که آن آسودگی، کم‌کم از نگاهش محو شد و مردمک چشم‌هایش کوچک‌تر شدند. به‌سرعت دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «شوخی کردم.» ما همه به عشق و علاقهٔ مامان و بابا نیاز مُبرم داشتیم.

اُبه گفت: «باید قربانی‌های بیشتری بدهیم.» او پشت رایانه‌اش نشست که با صدای وزوزمانندی شروع به کار کرده بود. نفهمیدم منظورش چه نوع قربانی‌هایی بود و نمی‌دانم ما تاکنون چه چیزهایی را قربانی کرده‌ایم. جرئت نکردم دراین‌خصوص از اُبه چیزی بپرسم، ترسیدم بندوبساطِ جدیدی راه بیندازد. هانا کنار او روی صندلی تاشو نشسته بود. آن‌ها طوری رفتار می‌کردند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، شاید کار آن‌ها درست بود و من بیخودی نگران بودم. مانند وقت‌هایی که بی‌جهت به‌خاطر تاریک شدن هوا نگران می‌شوم درحالی‌که جایی برای نگرانی وجود ندارد؛ چون آخرسَر، هوا دوباره روشن خواهد شد. همین الآن با اینکه هوا تاریک است، همین نور مصنوعی صفحهٔ رایانه باعث شده تاریکی تا حد زیادی از بین برود.

یک حلقهٔ درِ قوطی نوشابه را که جا مانده بود، برداشتم و آن را داخل جیب کتم کنار ریش دیوارِجه و تکه‌های قلکم گذاشتم. باید مراقب هانا باشیم؛ زیرا با هر قدمی که برمی‌دارد احتمال دارد صدای جرنگ‌جرنگ حلقه‌های روی درِ قوطی نوشابه‌ها به گوش برسد و ما لو برویم. وقتی حلقهٔ روی درِ قوطی، موقع باز کردن جدا شود و داخل قوطی بیفتد، با هر جرعه صدای جرنگ‌جرنگ آن شنیده می‌شود. به پشت برادر و خواهرم نگاه کردم و یک‌دفعه متوجه شدم دیگر صدای برخورد بال پروانه‌ها به درپوشِ ظرف پنیر به گوش نمی‌رسد. جمله‌ای از متیو، نویسندهٔ انجیل متی، به ذهنم خطور کرد: «اگر برادرتان به شما بی‌حرمتی کرد و شما را آزرد، بروید و بدون حضور فرد دیگری خطا و اشتباهش را به او گوشزد کنید. اگر به شما گوش کرد، گویی برادرتان را دوباره بازیافته‌اید.» لازم بود حتماً با اُبه صحبت کنم؛ چون هیچ‌وقت من و اُبه تنها نبودیم و هانا نیز با ما بود. باید برای لحظه‌ای هم که شده اطمینان حاصل می‌کردم که گوش‌های هانا بسته است و حرف‌های ما را نمی‌شنود.

• • •

بعد از شام فوراً بیرون رفتم. از روی نوار قرمزی رد شدم که اطراف محل نگهداری گاوها کشیده شده بود و دستم را مانند ماسک صورت، جلوی دهانم گرفتم و وارد طویله شدم. چون هیچ‌کدام از درها و پنجره‌ها به‌دلیل جلوگیری از انتشار بیماری باز نبودند، بوی شدید آمونیاک، با بوی علفِ انبارشده ترکیب شده و فضا را آغشته بود. بیلچهٔ مخصوص جابه‌جایی کود را روی میله‌هایی حرکت دادم که پشت گاوها قرار داشتند و مدفوع آبکی آن‌ها را در وسط جمع کردم. دوغابی از آب و گِل و مدفوع، بین میله‌ها

به راه افتاده بود. به‌نظرم این دوغاب، عاقبت وارد سردابه می‌شد. شما باید بیلچه را نسبت‌به بدنتان در زاویهٔ درستی نگه دارید وگرنه بین شکاف‌ها گیر می‌کند. هرازگاهی به سُم یک گاو، فشار وارد می‌کردم تا حرکت کند. گاهی مجبورید این کار را با خشونت بیشتری انجام دهید وگرنه به شما توجهی نمی‌کند و از جایش جُم نمی‌خورد. در امتداد راه‌آب جلو رفتم تا به گاوهایی رسیدم که بدنشان خشک بود و غرق در مدفوع نبودند. آن گاوها آنجا ایستاده بودند و به‌طرز دوست‌داشتنی و شیرینی مشغول جویدن بودند. گویی نسبت‌به این واقعیت تلخ که ممکن است این وعده، آخرین وعدهٔ غذایی‌شان باشد بی‌تفاوت بودند. گذاشتم بیتریکس[1] دستم را لیس بزند. او گاوی سیاه با سری سفید است که لکه‌هایی قهوه‌ای اطراف چشم‌هایش دارد. چشم همهٔ گاوها آبی است؛ زیرا آن‌ها در چشمشان یک لایهٔ اضافی دارند که نور را منعکس می‌کند. در زمستان به گوساله‌ها اجازه می‌دهم آن‌قدر انگشت‌های یخ‌زده‌ام را بمکند تا انگشتانم کاملاً از هوا خالی شوند، مانند اندوهی که در سینه دارم. هروقت صدای مکیدن انگشت‌ها را می‌شنوم، یاد داستان اُبه می‌افتم. اُبه می‌گفت، پسر جَنسن به‌جای انگشت، چیز دیگری داخل دهان گاو می‌گذارد، ولی این‌ها یک‌مشت داستان بودند و مانند بوی تعفن ناشی از کود حیوانی که ماهی یک‌بار در کشتزارها پخش می‌شوند، در سرتاسر دهکده پخش می‌شدند. بهتر این بود که دماغم را بگیرم تا بوی تعفن را استشمام نکنم.

گذاشتم بیتریکس دوباره دستم را لیس بزند. ابتدا باید اعتماد آن‌ها را جلب کنید و بعد بی‌رحمانه حمله کنید، این چیزی بود که اُبه به من یاد داده بود. او به همین روش، پروانه‌ها را برای مجموعه‌اش به دام می‌انداخت. گذاشتم دستم از روی سرش به‌سمت قسمتی لیز بخورد که بین ران و دِمش

1. Beatrix

قرار دارد. جایی در امتداد گوش‌های گاو است که گاوها بیشتر از هر جای دیگری دوست دارند لمس شود. هر روز غروب به‌دنبال چنین جا و حس مشابهی در بدن خودم می‌گردم ولی جایی که ارزش نوازش کردن داشته باشد و لمس آن باعث شود آرام شوم یا سریع‌تر نفس بکشم، پیدا نمی‌کنم. حس کردم با این کار مشکلی ندارد و دستم را بین کفل و دُمش جلوتر بردم. سوراخ مقعدش مانند دهان طِفلی گرسنه باز و بسته می‌شد. بدون اینکه فکر کنم، انگشتم را داخل سوراخ مقعدش فروکردم. گرم و گشاد بود. چیزی که زیر شکمش قرار داشت درست شبیه همان کلوچهٔ تخم‌مرغی بود که اُبه از آن صحبت می‌کرد، با این تفاوت که این صورتی‌تر بود و یک دسته مو یا چیزی شبیه ته‌ریش در قسمت انتهایی‌اش قرار داشت. بین کلوچه و سوراخ مقعد، سوراخ دیگری قرار داشت که باریک و نرم بود. با خودم فکر کردم این باید مهبلِ گاو باشد. بلافاصله بیتریکس کفلش را منقبض و دُمش را به بدنش نزدیک کرد و با بی‌قراری، پای عقبش را جابه‌جا کرد. با دیدن این صحنه، تصویر هانا در ذهنم جرقه زد و انگشتم را با سرعت هرچه تمام‌تر داخل سوراخ کردم و بیرون آوردم و آن‌قدر این کار را ادامه دادم تا در نظرم خسته‌کننده جلوه کرد. آن یکی دستم را داخل جیب کُتم کردم و یک‌دفعه دستم به قاشق مخصوص درست کردن پنیر خورد که بین تکه‌های قلک و حلقهٔ روی درِ قوطی نوشابه و ریش دیوارِجه قرار داشت. فراموش کرده بودم که این قاشق را از آلونکِ پنیر کِش رفته‌ام. قاشق را بیرون آوردم و چندبار آن را در هوا چرخاندم و از همهٔ زوایا بررسی‌اش کردم. ایده‌ای به ذهنم رسید. نجات‌دهنده باید آزمایش شود، همان‌طور که غواص‌ها نیز باید گواهی غواصی داشته باشند. این آزمایشی برای دام‌پزشک بود؛ اگر او بتواند این گاو را از شرّ قاشقی نجات دهد که در بدنش سرگردان است، پس می‌تواند قلب سرگردان یک دختر را نیز نجات دهد. چشمانم را روی

دردی بستم که ممکن بود بیتریکس احساس کند، و با دقت قاشق را داخل مقعدش فروکردم و محکم فشار دادم تا اینکه سوراخ مقعدش گشادتر شد و قاشق کامل در بدنش فرورفت و دیگر هرچه فشار دادم جلوتر نرفت. دستم تا مچ داخل بدن گاو بود. قاشق را رها کردم و دستم را بیرون آوردم. دستم پوشیده از مدفوع شده بود. پهلوی داغ و تب‌آلود گاو را نوازش کردم، همان‌طور که بابا پای مرا نوازش کرد بعد از اینکه آخرین قطعهٔ صابون را داخل بدنم گذاشت.

دستم را با ماده‌ای شستم که مامان با آن سطل‌های دوشیدن شیر را تمیز می‌کرد. کفِ چکمه‌هایم را نیز با آب شلنگ شستم و بعد شیر آب را بستم. سپس نزد دامپزشک رفتم و گفتم: «به‌نظر می‌رسد حال بیتریکس روبه‌راه نیست.»

گفت: «می‌روم و نگاهی می‌اندازم.» این را گفت و به‌سمت طویله به راه افتاد. چند دقیقه بعد برگشت. از نگاهش هیچ‌چیز دستگیرم نشد. هیچ تشویشی در نگاهش نبود و خط ناشی از اخم و نگرانی اطراف دهانش دیده نمی‌شد. پرسیدم: «خُب؟»

گفت: «می‌دانی او مانند گاو خانوادهٔ سلطنتی است. این نوع گاوها سوسول هستند و با کمترین دردی غوغا به پا می‌کنند. هیچ مشکلی وجود ندارد و تغییر جدیدی در حالش ایجاد نشده، فقط به‌احتمال زیاد حیوان بیچاره فردا زنده نخواهد بود. مانند هفت گناهی که از نظر خداوند پلید و زشت هستند بیماری دهان و پا نیز از نظر من کریه و زشت است.»

به او لبخند زدم. لبخندم مانند لبخند مجری تلویزیون بود. او وقتی کسی نمی‌تواند برنده شود و توپ سبز را جایزه بگیرد، این‌گونه لبخند می‌زند.

۲۰

مامان گفت: «اولین گاو از پا درآمد.» او کنار درِ طویله ایستاده بود و در هر دستش یک فلاسک بود –روی برچسب یکی از فلاسک‌ها نوشته شده بود TEA[1] و روی دیگری COFFEE[2]. گویی با نگه داشتن فلاسک در هردو دستش می‌توانست تعادلش را حفظ کند. او پاکتی پُر از کیک‌هایی به رنگ صورتی براق نیز محکم زیر بازویش نگه داشته بود. صدایش خشن و گرفته به‌نظر می‌رسید. پشت‌سرش وارد طویله شدم. به‌محض ورود، اولین گروه گاوها کشته شده و روی میله‌های آهنی افتادند. بدن‌های سنگینشان روی زمین کشیده شدند و بعد لودِر، آن‌ها را از پاهای عقبشان درست مانند عروسک‌های نرم و نازی بلند کرد که در بازار از طرف بچه‌ها نوازش می‌شوند، و داخل کامیون انداخت. دوتا از گاوها زیر دستگاه بُرس که به‌محض تماس بدن گاو با آن به‌سرعت در جهت عقربه‌های ساعت شروع به حرکت می‌کند، علاف ایستاده بودند و ملچ‌وملوچ می‌جویدند، بینی‌شان پُر از زخم‌های دلمه‌بسته بود. آن‌ها با بی‌قراری به دیگر گاوها نگاه می‌کردند که روی زمین کشیده و در هوا بلند می‌شدند یا لیز می‌خوردند و محکم روی بلوک‌های سیمانی می‌افتادند. برخی از گاوها وقتی میان دیگر لاشه‌های داخل کامیون پرتاب می‌شدند، هنوز زنده بودند، برخی دیگر به سرشان شلیک می‌شد و پاهایشان در حین جان کندن، حرکاتی غیرارادی داشت. صدای مومو گاوها و صدای برخورد اجسادشان به کامیون، وقتی داخل آن پرتاب می‌شدند، باعث ایجاد شکاف‌های کوچکی زیر پوستم شده بود. بدنم تب‌دار و بی‌قرار بود. دیگر کشیدن یقهٔ کاپشنم تا زیر چانه و جویدن بندهای یقه، کارساز نبود و آرامم نمی‌کرد. حتی گاوهایی چون ماکسیما، جول و بلِیز بدون هیچ افسوس و دریغی کشته شدند. آن‌ها روی

---

۱. چایی.
۲. قهوه.

زمین سقوط کردند و بدن‌هایشان مانند کارتون‌های مقوایی شیر، تا خورده شدند و داخل کامیون لاشه‌ها پرتاب شدند.

یک‌دفعه صدای بابا را شنیدم که داشت فریاد می‌زد. او و اُبه در قسمت مخصوص غذا خوردن گاوها، میان مردانی ایستاده بودند که لباس‌هایِ سبز و آبی به تن و کلاه‌های مخصوص شنا به سر و ماسک به صورت داشتند. او با صدای بلند، آیهٔ سی‌وپنجِ بخش اول انجیل را می‌خواند، اما صدایش تبدیل به فریاد شد. آبِ دهانش گوشهٔ لب‌هایش جمع شده بود. «پروردگارا با کسانی که با من ستیزه می‌کنند، ستیزه کن؛ با کسانی که با من می‌جنگند، بجنگ. زره و جوشن را بردار؛ به پا خیز و به کمکم بیا و نیزه و سنانت را علیه کسانی تکان بده که مرا دنبال می‌کنند.» آب دهانش کم‌کم از چانه‌اش پایین لغزید و روی زمین چکید. روی قطره‌های آب دهانش متمرکز شدم، آن‌ها قطرات اندوهی بودند که از درونش بیرون می‌چکیدند، مانند مدفوع مایع و خون گاوهای مُرده که در شیار موزائیک‌ها روان بودند و وارد راه‌آب می‌شدند و با شیری مخلوط می‌شدند که از مخزن خنک‌کنندهٔ شیر جاری بود.

گوساله‌ها قبل از گاوها کشته شده بودند تا شاهد مرگ مادرهایشان نباشند که وحشیانه به قتل می‌رسیدند. اُبه برای اعتراض به این کشتار، جوان‌ترین گوساله را وارونه از شاخهٔ درخت حیاط آویزان کرده بود. زبان گوساله از دهانش بیرون افتاده بود. چنین مواقعی هر کشاورز در دهکده یکی از گاوها یا خوک‌های مرده‌اش را نزدیک جاده‌ای آویزان می‌کند که از ملِک شخصی‌اش می‌گذرد. بعضی از آن‌ها یک درخت را اره می‌کنند و با کُندهٔ آن راه مزرعه را مسدود می‌کنند تا گروهی که کارشان از بین بردن حیوانات بیمار است، نتوانند از آن مسیر عبور کنند. مردی که لباس سفید به تن داشت، همان مردی بود که پیش از این، جعبه‌های سم موش را به

ما داد تا اطراف مزرعه پخش کنیم. او قبلاً لاشه‌ها را با دقت داخل ماشین بارکش مخصوص حمل اجساد می‌گذاشت، اما اکنون از دقت و ملاحظه‌ای که در گذشته به خرج می‌داد، خبری نبود؛ آن‌ها فقط بدن‌های آلودهٔ گاوها را داخل جعبهٔ سیاه پرتاب می‌کردند.

بابا فریاد می‌زد: «نباید آن‌ها را بُکشید!» او کنار گاوی ایستاده بود که به بابابزرگ تعلق داشت و حالا لِنگ در هوا روی زمین افتاده بود. دُم‌های شکستهٔ گاوها روی میله‌ها معلق بودند. شاخ‌ها و تکه‌هایی از سُم گاوها نیز اینجا و آنجا روی زمین به چشم می‌خوردند.

اُبه فریاد زد: «هیتلر! قاتل!» به یهودی‌هایی فکر کردم که سرنوشتشان مانند گاوهای قتل‌عام شده بود. به هیتلر فکر کردم که به‌شدت از بیماری می‌ترسید و آدم‌ها را میکروب‌هایی می‌دانست که به‌راحتی قابل کُشتن و نابود شدن‌اند. معلم در طول درس تاریخ به ما گفت، وقتی هیتلر چهار سال بیشتر نداشت در یخ افتاد و کشیشی او را نجات داد. بعضی آدم‌ها که داخل یخ می‌افتند همان بهتر که نجات پیدا نکنند. از خودم پرسیدم، چرا آدم بدی مانند هیتلر باید نجات پیدا کند ولی برادر من نه؟ چرا گاوها باید بمیرند درحالی‌که هیچ کار اشتباهی انجام نداده‌اند؟

وقتی اُبه یکی از مردهایی را که ماسک داشت کتک زد، نفرت را در چشم‌هایش دیدم. کشاورز اِورستن و کشاورز جَنسن بالاپوشش را گرفتند و او را عقب کشیدند و سعی کردند اُبه را آرام کنند، اما او خودش را از دست آن‌ها خلاص کرد، از طویله بیرون دوید و از کنار مامان گذشت که با دو فلاسک در دست، سرِ جایش میخکوب شده بود. اگر یکی از فلاسک‌ها را از دستش می‌گرفتم، به‌احتمال زیاد مانند گاوهایی که حالا نوبت آن‌ها رسیده بود، محکم به زمین می‌افتاد. بویِ گندِ مرگ، مانند یک‌تکه پودر پروتئین منجمدشده، راه گلویم را بسته بود. سعی کردم آن را قورت دهم و پلک بزنم، بلکه صحنهٔ

مرگ گوساله‌ها را نبینم. چشم‌هایم سوختند و اشک از آن‌ها جاری شد و صحنهٔ پیش رویم، پشت اشک‌هایم محو شد. قبل از اینکه دچار خسارت و تلفات شویم، به آن چیزی چنگ می‌زنیم که نمی‌خواهیم از دست بدهیم و به‌سختی تلاش می‌کنیم تا مانع از دست رفتن آن شویم، ولی سرآخر از روی ناچاری تسلیم می‌شویم و می‌گذاریم از دست برود. مانند من که عاقبت تسلیم شدم و کیفی پُر از زیباترین تیله‌های ممکن و کمیاب‌ترین گلوله‌های رنگی را به برادرم دادم. ما خود را در فقدان بازمی‌یابیم و تبدیل به همان کسی می‌شویم که هستیم –موجودات آسیب‌پذیری مانند جوجه‌های سار هستیم که از لانه‌شان پایین افتاده‌اند و امیدوارند دوباره از روی زمین برداشته شوند. اندوه‌وار برای گاوها، برای سه پادشاه و برای خودم گریستم که به‌طرز مضحکی در کُتی از تشویش و اضطراب پیچیده شده‌ام. سریع اشک‌هایم را پاک کردم. باید بروم و به هانا بگویم تا اطلاع ثانوی نمی‌توانیم به آن‌سوی دریاچه برویم. ما نمی‌توانیم مامان و بابا را در این شرایط رها کنیم و برویم. بعد از رفتن گاوها چه بر سر آن‌ها خواهد آمد؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا کمی از بوی بد محیط کاسته شود و بتوانم زیرِ لب زمزمه کنم: مادر تحصیل‌کردهٔ من، فقط و فقط نان تورتیلا و پنیر و لوبیا به ما می‌دهد، مادر تحصیل‌کردهٔ من، فقط و فقط نان تورتیلا و پنیر و لوبیا به ما می‌دهد، مادر تحصیل‌کردهٔ من، فقط و فقط نان تورتیلا و پنیر و لوبیا به ما می‌دهد، اما بی‌فایده بود؛ با تکرار این جمله آرام نشدم. به بابا نگاه کردم؛ یک چنگک مخصوص بلند کردن علف در دست گرفته بود و دَم‌به‌دقیقه با عصبانیت، با آن به مردهایی اشاره می‌کرد که درحال قتل‌عام گاوها بودند. با خودم فکر کردم اگر آن مردها دسته‌های علف تازه یا کاه بودند، همهٔ آن‌ها را باهم بلند می‌کردیم و داخل پلاستیکی سبزرنگ می‌پیچیدیم و توی کشتزارها در معرض دید قرار می‌دادیم و

می‌گذاشتیم خشک شوند. یکی از مردها که بلندتر از بقیه بود، جلوی درِ طویله کنار مامان ایستاده بود و کیک صورتی سرد و یخ‌زده‌اش را می‌خورد. ماسکش مانند پاکت‌های مخصوص استفراغ، زیر چانه‌اش آویزان بود. او با دندان‌های جلویی، خامهٔ یخ‌زدهٔ روی کیک را جدا می‌کرد و بعد کیک را می‌خورد. این در حالی بود که اطرافش گاوها به‌خاطر اصابت گلوله به سرهایشان به‌سمت دیوارهای طویله پرتاب می‌شدند. وقتی کیک دوم را باز کرد، پوستش را جدا و با دقت خامهٔ یخ‌زدهٔ روی آن را جدا کرد، ترک‌های زیر پوستم بیشتر شدند. کِرم ابریشم نیز وقتی می‌خواهد به پروانه تبدیل شود، باید چنین احساسی داشته باشد، اما کِرم ابریشم چیزی دارد که باعث می‌شود این احساس در او زیاد دوام نیاورد. او ترک‌هایی را می‌بیند که در اطرافش شکل می‌گیرند، اما نور آزادی از میان شکاف‌ها به داخل پیله‌اش نفوذ می‌کند. قلب من چنان در قفسهٔ سینه‌ام می‌تپید که لحظه‌ای ترسیدم تمام دهکده صدای تپش قلبم را بشنود؛ ترسیدم وقتی در تاریکی شب روی خرسم دراز می‌کشم تا از ترس‌هایم عبور کنم، صدایِ قلب رمیده‌ام را بشنوند. آرزو کردم ای کاش می‌توانستم فریاد بکشم و به شکم مردهایی که در طویله بودند لگد بزنم، یا با دو عدد ماسک، چشم‌هایشان را ببندم تا دیگر نتوانند گاوها را ببینند و فقط اَعمال تاریک خودشان را ببینند که سیاه و چسبناک‌اند و با هر قدمی که برمی‌دارند به آن‌ها می‌چسبند و بعد کله‌های پوک آن‌ها را به میان طویله می‌کشیدم که پُر از لک و خون بود تا لودِرْ پاهایشان را بگیرد و آن‌ها را بلند کند و داخل کامیون بیندازد.

بابا چنگک را انداخت و سرش را به‌سمت تیرهای عرضی سقف بالا برد که قُمری‌ها آنجا لانه داشتند و با هر صدای شلیک به‌هوا می‌پریدند. پرهای قمری‌ها کثیف بودند –صلح همیشه سفید است، اما اینجا جنگ است. لحظه‌ای در دلم دعا کردم بابا به‌سمت من بیاید و مرا آن‌قدر محکم

بغل کند که دکمه‌هایِ فشاری لباس کارش به گونه‌هایم فشار بیاورند و من خودم را در اشتیاق چنگ زدن به او و محکم بغل کردنش گم کنم، اما تنها چیزی که درحال‌حاضر می‌توانم خودم را در آن گم کنم، فقدان است.

وقتی از طویله خارج شدم، اُبه را دیدم. لباس یک‌بارمصرفی را که به تن داشت، درآورد و آن را در آتش اعتراضی انداخت که با نِی‌های خشک، کنار کپهٔ کودها افروخته بود. چندتا از کشاورزهای زیان‌دیده نیز اطراف آتش ایستاده بودند. ای کاش می‌توانستیم بدن‌های خودمان را هم به همین شکل درآوریم و تمام چرک‌ها و کثیفی‌ها را از آن‌ها پاک کنیم.

بخش سوم

۱

ناگهان اُبه دهانش را روی گوشم چسباند و آهسته در گوشم نجوا کرد: «خدا لعنتت کند!» باریکه‌ای نور از درزهای پرده به داخل رخنه کرده و روی پیشانی‌اش افتاده بود. بریدگی قرمزرنگِ ناشی از کوبیدن سرش به تخت، به جای زخم تبدیل شده بود، درست مانند دَرز جوراب من. چشم‌هایم را بستم و احساس کردم گرمای نفسش که آغشته به بوی خمیردندان و آن کلمهٔ ممنوعه‌ای بود که تکرار می‌کرد، در پردهٔ گوشم فرورفت و ناپدید شد. شانس آوردیم که آن‌ها گوش‌های من بودند، نه مامان و بابا. این بدترین کلمه‌ای است که می‌توان به زبان آورد و فکر کنم هیچ‌کس در مزرعه تاکنون این کلمه را به‌کار نبرده است. احساس اندوه کردم! البته بیشتر برای خدا تا برای خودم؛ او نمی‌تواند درمورد اتفاق‌هایی که اینجا می‌افتد کاری بکند و نامش هم به‌درستی و همراه با احترامی که در خور آن است به زبان آورده نمی‌شود. هرچه بیشتر اُبه حرف زشت «خدا لعنتت کند» را تکرار می‌کرد من نیز بیشتر زیرِ لباس‌هایم آب می‌شدم و فرومی‌رفتم.

اُبه که با پیژامهٔ راه‌راهش، از بالای تُشک، روی من خم شده و دو

دستش را دو طرف بالشم گذاشته بود، گفت: «تو از پسورد بازی ویدیویی سیمس استفاده کردی.»

با صدایی آهسته گفتم: «فقط یک‌بار.»

گفت: «درست نیست! شخصیت‌های ساختگی تو در بازی هرگز مجبور نیستند دوباره کار کنند؛ چون بسیار ثروتمند شده‌اند. تو جِر زدی. باید اول از من اجازه می‌گرفتی. خدا لعنتت کند!»

بوی افترشیوی بابا را می‌شنیدم؛ ترکیبی از دارچین و چوب گردو. تصمیم داشتم اُبه را متقاعد کنم مانند بابا که قطعه‌های صابون را داخل سوراخ مقعدم گذاشت، او هم این کار را برایم انجام بدهد بلکه راه مدفوعم باز شود، اما به‌طور غیرارادی روی شکمم غلتیدم و پشتم را به او کردم و شلوار و شورتم را باهم پایین کشیدم. اُبه دهانش را از کنار گوشم دور کرد و گفت: «چه‌کار می‌کنی؟»

گفتم: «باید انگشتت را در سوراخ مقعدم فروکنی.»

گفت: «اما انگشتم کثیف می‌شود.»

گفتم: «بابا این کار را می‌کند تا بتوانم هر روز به دستشویی بروم. کاری ندارد که! من و تو در آکواریومی که از شِن پُر شده، برای مورچه‌ها تونل ایجاد می‌کنیم، این هم مثل همان است. یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.»

اُبه آستین پیراهنش را بالا زد و دست‌به‌کار شد؛ به دقت کفلم را از هم باز کرد، گویی باسنم دایرةالمعارف حیوانات است و فقط او اجازه دارد به آن دست بزند و به‌خوبی از آن مراقبت کند. اُبه انگشت اشاره‌اش را داخل سوراخ فشار داد، گویی داشت به موجود نادر و خاصی، مثلاً یک طوطی کاکل سفید اشاره می‌کرد.

گفت: «درد ندارد؟»

گفتم: «نه!» سعی کردم با منقبض کردن فَکم، مانع جاری شدن

اشک‌هایم شوم. به او نگفتم ترجیحاً بهتر است چند قطعه صابون سبز سان‌لایت[۱] وارد بدنم کند؛ البته صابون سبز سان‌لایت سبز نیست، بلکه قهوه‌ای مایل به زرد است. نمی‌خواستم لب‌هایم مانند دهان برخی از گاوهایی که به بیماری دهان و پا مبتلا بودند، شروع به کَف آوردن کند. بابا اغلب اوقات فراموش می‌کند این کار را برایم انجام دهد. یک نفر باید به‌جای بابا این کار را به عهده بگیرد وگرنه سَروکارم به دکتر می‌کِشد و حتی ممکن است بمیرم.

اُبه تا جایی که ممکن بود انگشتش را داخل سوراخ مقعدم فروکرد.

او گفت: «جرئت نداری بگوزی! فهمیدی؟»

وقتی سرم را برگرداندم، دیدم پیژامه‌اش به زیر شکمش چسبیده و آلتش بزرگ شده است. یاد آخرین‌باری افتادم که با آلتش آن شعبده‌بازی را راه انداخت. از خودم پرسیدم، آلتش به‌اندازهٔ چند انگشت ضخامت دارد؟ شاید بتواند به‌جای انگشت، دودولش را داخل سوراخ مقعدم کند، بلکه تونل بزرگ‌تری ایجاد شود. نباید خواسته‌ام را به اُبه می‌گفتم، لااقل الآن نباید می‌گفتم؛ چون ممکن بود این خواسته، توقعاتی ایجاد کند و مطمئن نبودم از پس انجام این توقعات بربیایم. وقتی معلم از من سؤال می‌پرسد، گاهی اوقات حواسم به‌کل، پرت می‌شود. نباید اُبه را از این عصبانی‌تر می‌کردم تا بلند فحش بدهد و مامان و بابا را بیدار کند. یک‌دفعه اُبه انگشتش را به‌سمت جلو و عقب حرکت داد و حرکت انگشتش را تندتر و تندتر کرد، گویی می‌خواست به آن طوطی کاکل‌سفید ضربه بزند تا به زندگی برگردد. کفل‌هایم به‌سمت بالا و پایین حرکت می‌کردند. هم‌زمان، هم می‌خواستم فرار کنم و هم سرِ جایم باقی بمانم، هم می‌خواستم در آب غوطه‌ور شوم و هم روی سطح آب شناور بمانم. چشم‌اندازی پوشیده از برف مرا در بر گرفت.

---

۱. Sunlight: مارک صابون و دیگر محصولات بهداشتی.

پرسید: «می‌دانی عمر مارماهی چقدر است؟»

با صدایی آهسته گفتم: «نه!» دلیلی نداشت آهسته حرف بزنم، اما صدایم خودبه‌خود آهسته‌تر و گرفته‌تر شده بود. دهانم پُر از بزاق بود. برای لحظه‌ای به وزغ‌ها فکر کردم که جفت شده‌اند و یکدیگر را «مرد کوچک» و «زن کوچک» صدا می‌کنند. زبان‌هایشان را دور یکدیگر حرکت می‌دهند، گویی با خرمگسی خیالی می‌جنگند. آیا آن‌ها آلت جنسی دارند و همان‌طور که اُبه هفت‌تیر چوبی‌اش را داخل جلدش می‌گذارد، آن‌ها نیز آلتشان را داخل غلاف می‌گذارند؟ فکر کنم گاو نر همین کار را انجام می‌دهد.

گفت: «آن‌ها تا هشتادوهشت‌سالگی عمر می‌کنند و سه دشمن دارند: کورمورانت[1]، کرم روده و ماهی‌گیرها.»

اُبه ناگهانی انگشتش را بیرون کشید. چشم‌انداز برفی شروع به ذوب شدن کرد. احساس آسودگی و راحتی کردم، اما درعین‌حال، درون سینه‌ام احساس ناامیدی نیز می‌کردم؛ انگار با بیرون کشیدن انگشتش، مرا داخل ذهن قیرگون و سیاهم هُل داده بود –گویی چراغ‌قوه‌ای که روشن شده و صحنه را برایم نورانی کرده بود، دوباره خاموش شده بود. هر روز بیشتر و بیشتر از قبل با دراز کشیدن روی خرسم و مالیدن ران‌هایم به آن، از مزرعه فرار می‌کنم. تختم زیر تکان‌های من بیشتر و بیشتر صدا می‌کند و آن‌قدر در تخت می‌مانم تا دیگر صدای غژغژ تخت را نشنوم و از شرِّ تمام تنش‌های روز آزاد شوم و بعد تنها چیزی که می‌شنوم صدای همهمه‌مانندی در گوشم است؛ گوشم سوت می‌کشد، گویی دریا در طول روز نزدیک‌تر است.

اُبه گفت: «مامان و بابا چهل‌وپنج سال دارند و هیچ دشمنی هم ندارند.»

شورت و شلوارم را بالا کشیدم و گفتم: «این حرفت بی‌معنی است.»

---

۱. پرندهٔ دریایی بزرگ و سیاهی که گردنی دراز دارد و ماهی می‌خورد.

امیدوارم بابا از اینکه کار او را به شخص دیگری محول کرده‌ام عصبانی نشود، من تقصیری ندارم چون خودش دست از باز کردن راه مدفوع من برداشت. نمی‌خواهم یک بار اضافی بر دوش او باشم.

اُبه گفت: «بله! بی‌معنی است.»

چندبار با صدای بلند، آب دهانش را قورت داد و وانمود کرد از حرفم نرنجیده و از فکر اینکه بابا و مامان را حتی زودتر از خودمان از دست خواهیم داد، نترسیده است. او به انگشت سبابه‌اش نگاه کرد و چهره‌اش را درهم کشید، سپس انگشتش را سریع بو کرد و گفت: «چه بوی اسرارآمیزی!»

گفتم: «بی‌تربیت!»

گفت: «به بابا و مامان چیزی نگو وگرنه دیوارِجه را می‌کشم و کاپشنِ مسخره‌ات را از تنت بیرون می‌آورم، لعنتی!»

مرا به عقب هل داد و با گام‌های بلند از اتاقم بیرون رفت. صدای پاهایش را شنیدم؛ به طبقهٔ پایین رفت و درِ گنجهٔ آشپزخانه را باز کرد و بعد آن را محکم به هم کوبید. حالا که گاوها رفته‌اند، دیگر در ساعت مشخصی صبحانه نمی‌خوریم. گاهی اصلاً صبحانه‌ای در کار نیست و فقط مقداری کلوچهٔ خشک و پودر فرنیِ آماده که باید مقداری آب گرم به آن اضافه کنیم، برای خوردن پیدا می‌شود. بابا فراموش می‌کند روزهای چهارشنبه به نانواییِ روستا برود و نان و شیرینی بیاورد. شاید هم فراموش نمی‌کند و ترس از کپک، مانع رفتنش می‌شود. شاید می‌ترسد با خوردن نان شیرینی‌های مانده و کپک‌زده مریض شویم. باید بعدازظهرها جلوی او به صف بایستیم. او کنار پنجره روی صندلی مخصوصِ سیگار کشیدنش می‌نشیند و درحالی‌که قلم خودنویس آبی و دفتر حساب‌وکتابش در دستش است، پای راستش را روی پای چپش می‌اندازد، اما این ژست به او نمی‌آید –پاهای جدا از هم، بیشتر به او می‌آید. ما گاوهای جدید او هستیم و باید

ما را وارسی کند، مبادا بیماری نهفته‌ای داشته باشیم. ناگزیریم پیراهنمان را بالا بزنیم و مانند سطحِ زیرین کیک‌های تخم‌مرغی، پشت خود را به او نشان بدهیم. او ما را به‌دقت بررسی می‌کند تا مبادا نقطه‌های آبی و سفید روی بدنمان باشد.

بابا می‌گوید: «قول بدهید نمی‌میرید!» ما سرمان را تکان می‌دهیم و درمورد شکم‌های گرسنه‌مان و این حقیقت که آدم می‌تواند از گرسنگی بمیرد، چیزی نمی‌گوییم. غروب که از راه می‌رسد، برای شام، سوپ‌های کنسرویِ آماده، همراه با کوفته قلقلی و ورمیشل‌هایی می‌خوریم که مامان داخل ظرف محتوی سوپ می‌شکند. او طوری بالای سرِ ماهیتابه می‌ایستد و ورمیشل‌ها را داخل آن می‌ریزد که انگار هنوز مانند قبل برای ما غذا می‌پزد. برخی از رشته‌های ورمیشل مانند حلقهٔ نجات غریق، داخل کاسهٔ سوپ شناور می‌شوند. کاسه با تصویر ماکیان تزئین شده است.

پاهایم را کمی زیر پتویم که طرح دایناسور دارد جابه‌جا کردم تا سنگینی‌شان از بین برود و به وزن طبیعی خود برگردند، هرچند نمی‌دانم پاها باید دقیقاً چه وزنی داشته باشند؛ به‌احتمال زیاد باید سبک و کم‌وزن باشند. هر چیزی که بخشی از بدنِ آدم است، سبک و کم‌وزن است و چیزهای بیگانه که جزئی از بدن نیستند، سنگین هستند. هنوز نفس اُبه که بوی خمیردندان می‌داد و به فحش (خدا لعنتت کند) آغشته بود، مانند یک مشتریِ شیر، دوروبَرم می‌پلکید: مشتری‌های شیر با هیچ‌چیزی قانع نمی‌شوند و با گام‌های بلند به‌سراغ مزارع دیگر می‌روند و طوری سرهایشان را بالا نگه می‌دارند که گویی آن‌ها مالک آن مزارع هستند. پتو را کنار زدم و از پاگرد گذشتم تا به اتاق هانا بروم. اتاق هانا در انتهای راهرو قرار دارد و درِ اتاقش همیشه کمی باز است. او اصرار دارد تمام مدت، لامپ پاگرد روشن باشد؛ زیرا فکر می‌کند دزدها مانند پروانه‌ها جذب نور می‌شوند و صبح که

شد بابا می‌تواند آن‌ها را دنبال کند و بگیرد.

به‌آرامی درِ اتاقش را باز کردم. خواهرم دراز کشیده بود و مشغول مطالعهٔ کتابی مصور بود. ما زیاد کتاب می‌خوانیم –قهرمان کتاب‌ها را دوست داریم و آن‌ها را داخل سرمان این‌طرف و آن‌طرف می‌بریم و داستانشان را در سرمان ادامه می‌دهیم، اما این‌بار خودمان نقشِ اصلی را به عهده داریم. روزی من قهرمانِ مامان خواهم شد، آن‌گاه من و هانا می‌توانیم با خیال راحت به آن‌سوی دریاچه برویم. قبل از رفتن، وزغ‌ها و یهودی‌های داخل زیرزمین را آزاد خواهم کرد و برای بابا طویله‌ای پُر از گاوهای جدید خواهم خرید که روی صورتشان نشان سفید دارند و از شرّ تمام طناب‌ها، چه در اتاق زیرشیروانی، چه در وسط طویله خلاص خواهم شد، از شرِّ نردبان انبار غله هم خلاص خواهم شد و چون دیگر مکان مرتفعی وجود ندارد، درنتیجه هیچ وسوسه‌ای برای حلق‌آویز شدن یا پریدن از ارتفاع نیز وجود نخواهد داشت.

پایین تخت نشستم و با صدایی آهسته گفتم: «اُبه فحش داد. او گفت خدا لعنتت کند.» چشم‌های هانا گشاد شدند. کتاب مصورش را زمین گذاشت و گفت: «اگر بابا بشنود!...» گوشهٔ چشم‌هایش قِی داشت. می‌توانستم آن‌ها را با انگشت کوچکم پاک کنم، مانند وقتی که من و اُبه یک حلزون را با چاقویی که لبهٔ انعطاف‌پذیری داشت از داخل صدفش بیرون آوردیم و آن موجود لیز و لزج را روی موزائیک کشیدیم.

گفتم: «می‌دانم! باید کاری کنیم!... شاید بهتر باشد به مامان بگوییم که اُبه بدجنس و بی‌ادب شده؟ ها؟ یادت می‌آید وقتی اِورستن می‌خواست از شرِّ سگش خلاص شود، چه گفت؟ گفت آن سگ حیوانی کثیف و کریه است و یک هفته بعد سگش مُرد.»

هانا گفت: «اُبه که سگ نیست، احمق‌جان!»

گفتم: «ولی بدجنس و بی‌ادب است.»

گفت: «درست است، اما به‌جای اینکه به اُبه ضربه بزنیم، باید به او چیزی بدهیم تا ساکت نگهش داریم. بهتر بود اورستن هم به سگش استخوان بدهد.»

گفتم: «مثلاً چه چیزی؟»

گفت: «یک حیوان!»

گفتم: «مرده یا زنده؟»

گفت: «مرده! این چیزی است که او می‌خواهد.»

گفتم: «حیوان بیچاره گناه دارد! اول باید با اُبه حرف بزنم.»

گفت: «حرف‌های احمقانه نزن! با این کار فقط او را عصبانی می‌کنی. ما باید درمورد نقشه حرف بزنیم، دیگر بیشتر از این نمی‌خواهم اینجا بمانم.»

به دام‌پزشک فکر کردم؛ او نتوانست قاشق پنیر را در بدن گاو پیدا کند، پس غیرممکن است بتواند قلب مرا نجات دهد. فکرم را به زبان نیاوردم، چیزهای مهم‌تر دیگری وجود دارند که باید به آن‌ها بپردازیم.

هانا یک بسته از آب‌نبات‌های رنگی و گِردی را که بعد از ترکیدن تبدیل به آدامس می‌شدند، از میز کناری برداشت. روی جلد آب‌نبات، عکس شخصیتی کارتونی بود که شعله‌های آتش از دهانش خارج می‌شد. بسته را باز کرد و به من آب‌نبات قرمزی داد. آن را در دهانم گذاشتم و مکیدم. چیزی نگذشت که آب‌نبات داغ شد، آن را از دهانم بیرون آوردم. رنگش تغییر کرد، ابتدا نارنجی و بعد زرد شد.

هانا گفت: «وقتی به آن‌سوی دریاچه رفتیم و نجات پیدا کردیم، باید کارخانهٔ آب‌نبات‌های رنگی راه بیندازیم، آن‌وقت می‌توانیم هر روز میان آب‌نبات‌های گِرد و قرمز شنا کنیم.» او حین حرف زدن، آب‌نباتش را از لُپ سمت چپ به لُپِ سمت راست و برعکس جابه‌جا می‌کرد. این آب‌نبات‌ها را

از یک شیرینی‌فروشی در کارنه‌ملک‌سووخ[1] خریده بودیم که پشت دهکده قرار داشت. خانم شیرینی‌فروش، همیشه همان پیش‌بند سفید جذاب را به تن دارد و موهای سیاهش رنگ شانه به خود ندیده است. همه به او می‌گویند جادوگر. داستان‌های وحشتناکی درموردش زبان‌به‌زبان می‌چرخد. بِله می‌گفت جادوگر، گربه‌های ولگرد را تبدیل به شیرینی‌هایِ شیرین‌بیان می‌کند که به‌شکل گربه‌اند و بچه‌هایی را که شیرینی می‌دزدند، تبدیل به تافی شکلاتی می‌کند. باوجوداین همهٔ بچه‌های روستا از او شیرینی می‌خریدند.

بابا درحقیقت اجازه نمی‌داد از او شیرینی بخریم و می‌گفت: «او زنی بی‌دین و کافر است که تغییر قیافه داده و خودش را به‌شکل یک مسیحی خداترس درآورده است؛ گاهی اوقات روزهای یکشنبه، جادوگر را می‌بینم که دارد حصار خانه‌اش را درست می‌کند.» یک‌بار من و بِله یواشکی از بالای حصار به حیاطش نگاهی انداختیم. گیاهان داخل حیاطش به‌حدی رشد کرده بودند که می‌توانستند ستاره‌های آسمان را لمس کنند. برای اینکه کمی بِله را بترسانم گفتم، جادوگر شب‌ها یواشکی به ملاقات کسی می‌رود که دزدکی در حیاطش سَرَک کشیده و او را تبدیل به یک گیاه می‌کند و بعد آن گیاه را پشت درِ خانه‌اش در گلدان بزرگی می‌کارد.

او در کنار شیرینی‌ها، نوشت‌افزار و مجله‌هایی نیز می‌فروشد که عکس تراکتور یا زن روی جلدشان هست. با باز شدن درِ مغازه‌اش زنگوله‌ای جرنگ‌جرنگ صدا می‌کند. وجود این زنگوله بالای در، غیرضروری است؛ زیرا شوهرش که کتی به سفیدی چهره‌اش روی دیگر لباس‌هایش می‌پوشد و بدنش مانند سگ تازی بلند و باریک است، همیشه پشت پیشخان ایستاده و به هرکسی وارد می‌شود نگاه می‌کند. چشم‌هایش مانند آهن‌ربا به آدم

1. Karnemelkseweg

می‌چسبند. کنار او یک قفس طوطی قرار دارد. آقا و خانم ون لوئیک تمام مدت با آن پرنده که رنگ پرهایش روشن است حرف می‌زنند، گرچه انگار بیشتر دارند غُر می‌زنند و گله و شکایت می‌کنند. برای مثال می‌گویند، خودکارهای فشاری هنوز نرسیده‌اند، شیرینی‌های نواری‌شکل شیرین‌بیان آن‌قدر خشک شده‌اند که می‌شود با آن‌ها شیشهٔ پنجره را شکست یا می‌گویند هوا خیلی گرم است یا خیلی سرد است یا دلگیر و خفه است.

هانا گفت: «حالا به اتاقت برگرد، وگرنه مامان و بابا بیدار می‌شوند.» سرم را تکان دادم و آب‌نباتم را جویدم تا آدامس شود. مزهٔ دارچینِ شیرین دهانم را پُر کرد. هانا دوباره کتاب مصورش را برداشت و وانمود کرد مشغول مطالعه است، اما معلوم بود دیگر نمی‌تواند روی کلمات تمرکز کند. به‌احتمال زیاد کلماتْ مقابل چشم‌هایش می‌رقصیدند. اغلب اوقات کلمات، داخل سرم می‌رقصند، در این مواقع خیلی سخت است آن‌ها را منظم و مرتب در ذهنم ردیف کنم و بعد بر زبان بیاورم.

۲

دو چنگک مخصوص بلند کردن علف، داخل محوطهٔ مزرعه قرار دارند و چنگال‌هایشان مانند دست‌هاییِ که مشغول دعا هستند در یکدیگر فرورفته‌اند. هر جا سَرک می‌کشم، اُبه را نمی‌بینم. داخل طویلهٔ خالی را نگاه کردم، بلکه آنجا باشد. طویله بوی خون خشک‌شده می‌داد. یک دُم شکسته که به زمین چسبیده بود، تنها بقایای به‌جا مانده از گاوها بود. از وقتی گاوها رفته بودند، هیچ‌کدام از ما وارد طویله نشده بودیم. به زمین سبزیجات رفتم و برادرم را دیدم که کنار چغندرها روی زمین چمباتمه زده است. شانه‌هایش

می‌لرزیدند. من از دور او را تماشا می‌کردم، چغندر پلاسیده‌ای را زیر بازویش نگه داشته بود و با عصبانیت انگشتش را مانند وقتی در سوراخ مقعدم فرو کرده بود، داخل خاک فرو می‌کرد تا دانه‌های جدید بکارد، اما این‌بار با شدت و حدت بیشتری انگشتش را فشار می‌داد. با دست دیگرش برگ‌های چغندر را نوازش می‌کرد؛ روزهایی که حالش روبه‌راه است پر و بال جوجه‌مرغ‌ها را نیز نوازش می‌کند. او هیچ نقشی در اتفاقی نداشت که اینجا افتاد؛ مرگ خودش آمد. بازوهایم را دور کاپشنم حلقه کردم. با اینکه تازه اول نوامبر است، اما شب قبل، هوا خیلی سرد بود.

اُبه یک‌دفعه نیم‌خیز شد و به عقب نگاه کرد، مرا دید که آنجا ایستاده‌ام. به یاد جمله‌ای از کتاب مقدس افتادم: «اگر خری را ببینید که زیر فشار باری که به دوش می‌کشد به زمین افتاده و بدانید صاحب آن خر از شما متنفر است، باوجوداین خر و صاحبش را به حال خود رها نکنید و به آن‌ها کمک کنید.» به اُبه لبخند زدم تا نشان دهم به نیت آشتی آمده‌ام؛ من همیشه به نیت آشتی می‌آیم، گرچه گاهی اوقات در ذهنم این شوق وجود دارد که نیتم جنگ باشد، نه آشتی؛ مثل وقت‌هایی که یک اسباب‌بازی را می‌شکنم و اسباب‌بازیِ شکسته را در زمین سبزیجات، بین پیازهای قرمز و کنار فرشته‌ای خاک می‌کنم که یک بالش را کنده و دفنش کرده‌ام. می‌دانم ما باید خانوادهٔ بهتری داشته باشیم تا بتوانیم دوران بچگی خود را دفن کنیم– یک روز باید خودمان هم زیر خاک بخوابیم، اما هنوز زمان مناسبی برای این کار نیست. رسالت ما این است که برای هر چیزی که قرار است اتفاق بیفتد، هوشیار و آماده باشیم. اُبه روی زمین مرطوب، نیم‌خیز شده و بدون اینکه حرکت کند برگشته بود و به من نگاه می‌کرد. با دستپاچگی چکمه‌ام را روی زمین به عقب و جلو حرکت دادم، احساس می‌کردم پوست بازوهایم از سرما یا ترس، نقطه‌نقطه شده است. کِش کمر پیژامه‌ام شُل شده

بود. اُبه روی پاهایش بلند شد و گِل روی پیژامهٔ راه‌راهش را تکاند. هنوز رَد اشک روی صورتش بود. چیزهایی که متأثرمان می‌کنند، قادرند ما را مانند قطعه‌پنیرِ تُرد و شکننده‌ای، چند تکه کنند.

اُبه روبه‌روی من ایستاد. ابروهای پرپشتش شبیه سیم‌خاردارهایی بودند که بالای چشم‌هایش قرار گرفته و هشدار می‌دادند از این نزدیک‌تر نشوید. با پشت دستش گونه‌هایش را خشک کرد. در دست دیگرش چند چغندر پلاسیده نگه داشته بود. سرِ چغندرها چروکیده شده و برگ‌هایشان قهوه‌ای بودند و ردپایی هم از کپک، روی آن‌ها دیده می‌شد.

اُبه زیرِ لب با صدایی آهسته گفت: «چیزی که الآن دیدی، هرگز اتفاق نیفتاده! فهمیدی؟»

سرم را تکان دادم و به رسوبات قهوه نگاه کردم که اطراف گل‌کلم‌ها ریخته شده بودند تا حیوانات اهلی از آن‌ها دور بمانند. آیا مامان و بابا حیواناتی اهلی هستند که ما را نگران و پریشان می‌کنند و باید از ما دور بمانند؟

اُبه چرخید. هنوز مقداری خاک مرطوب به بالای پیژامه‌اش چسبیده بود. برای اولین‌بار، تصور کردم حفره‌ای در باغچهٔ سبزیجات بکنم و اُبه را داخل آن بگذارم و بعد حفره را با خاک پُر کنم و روی خاک را صاف و مسطح کنم و بگذارم شبنم یخ‌زده سطح خاک را بپوشاند، درست مثل کاری که با کلم‌پیچ یا همان کلم‌برگ انجام می‌دهیم؛ شاید با این کار، اوضاع بهبود پیدا کند و برادر بهتری نصیبم شود. کسی که واقعاً بتوانم اسمش را برادر بگذارم و وقتی کشوی میزم پر از بیسکویت است و دیگر جایی برای بیسکویت بیشتر ندارد، بتوانم بیسکویت شیری خودم را به او بدهم. برادری که دیگر در زمین بازیِ مدرسه دعوا راه نیندازد یا برای خودنمایی

در پارکینگ دوچرخه‌ها سیگارِ مارک استرایک[۱] خود را روی عنکبوت[۲] بی‌نوا خاموش نکند و با این کارها باعث شرمساری و خجالت من نشود.

گفتم: «ناسزا نگو؛ چون خداوند ناسزا نمی‌گوید. فحش نده؛ چون خداوند فحش نمی‌دهد.»

اُبه کنار فرغونی ایستاد که با آن مامان را پیش دکتر دهکده برده بود. ته فرغون آب باران جمع شده بود. با عصبانیت به آن لگد زدم. فرغون برگشت، روی زمین افتاد و آب باران روی زمین و دور قوزک پای اُبه جاری شد. ماشین مسابقهٔ روباز ماتیس که زنگ زده بود، کنار فرغون قرار داشت. صندلی قرمزش تا شده بود و پارگی بزرگی در قسمت پشت صندلی دیده می‌شد. از زمان مرگ ماتیس، هیچ‌کدام از ما سوار ماشینش نشده بودیم.

اُبه لبخند زد و گفت: «تو که همیشه خیلی خوبی، مریم مقدس! مگه نه؟»

گفتم: «فقط دوست ندارم فحش بدهی، می‌خواهی مامان و بابا بمیرند یا بلایی سرشان بیاید؟»

گفت: «آن‌ها همین الآن هم مرده‌اند.» او انگشتش را زیر گلویش کشید و گفت: «تو هم به‌زودی می‌میری.»

گفتم: «حرف‌هایی می‌زنی که واقعیت ندارند و اتفاق نمی‌افتند.»

گفت: «فقط در صورتی نمی‌میری که چیزی را قربانی کنی.»

گفتم: «کِی باید قربانی کنم؟»

گفت: «وقتش که برسد، خودم خبر می‌دهم.»

گفتم: «اما کِی زمان خوبی برای قربانی کردن است؟»

گفت: «زمان مناسب قربانی کردن به یک گوجه‌فرنگی بزرگ قرمز و

---

۱. Mark Strike ؛ برند آمریکایی سیگار.

۲. نویسنده به نوعی عنکبوت اروپایی اشاره می‌کند که علامت‌های کم‌رنگی روی شکم گِرد خود دارد.

گوشتالو می‌ماند؛ اگر گوجه‌فرنگی‌های رسیده را مدتی طولانی به حال خود رها کنی، دو نیمه و از هم باز می‌شوند و داخلشان کپک می‌زند. مهم این است که بدانی زمان مناسب دقیقاً چه زمانی است.»

او درحالی‌که چغندرهای پلاسیده را محکم زیر بازویش نگه داشته بود، دور شد. چغندرها جالیزی از گِل روی پیژامه‌اش به‌جا گذاشته بودند.

۳

بابا یکی‌یکی گاوهای نقره‌فام را داخل کیسه‌زباله گذاشت و حلقه‌های زردرنگی را کشید که دو طرف کیسه بودند تا درِ کیسه را ببندد. دهانهٔ کیسه‌زباله شبیه کفل گاوی بود که عضله‌اش منقبض شده است. همان‌طور که کیسه‌زباله را در دست داشت، ایستاد و کمی مکث کرد. از بالای کتابی که درمورد مورچه‌ها بود، به او نگاه کردم؛ موهای شسته‌شده‌اش را مرتب به یک طرف شانه کرده بود و مانند کشتزارهایی که شخم زده شده‌اند با دندانه‌های شانه، روی سرش شیار درست کرده بود. داخل فرورفتگیِ گوشهٔ لبش که شبیه جاسیگاری است، یک سیگار قرار داشت. با این مدلِ مو که مرتب به یک طرف شانه شده بودند، شبیه هیتلر شده بود، اما به بابا نگفتم شبیه هیتلر شده؛ چون ممکن بود فکر کند از او نیز مانند هیتلر متنفرم و ناراحت شود و از این هم کج‌ومعوج‌تر راه برود و نزدیک‌تر به خاک و نزدیک‌تر به قبر دوطبقهٔ ماتیس قدم بردارد. قبر ماتیس یک جای اضافی برای یکی دیگر از اعضای خانواده داشت. مامان یک‌بار گفت: «کسی که اول از همه وارد شود، اول از همه نیز پذیرایی می‌شود.» منظورش این بود که هرکس زودتر بمیرد، داخل قبر دونفره، کنار ماتیس، آرام می‌گیرد. آرزو

کردم مامان و بابا برای تصاحب این قبر باهم رقابت نکنند.

روزهای تولد ماتیس و روز وفاتش، به قبرستانی می‌رفتیم که کنار کلیسا قرار داشت. آنجا مرگ، بوی درختانی را می‌داد که میوه‌های مخروطی‌شکل داشتند. وقتی سرِ قبر ماتیس می‌رفتیم، مامان عکس روی سنگ قبر را با کمی تُف و دستمال تمیز می‌کرد؛ انگار در خیالش، شیرِ خشک‌شدهٔ اطراف دهان ماتیس را تمیز می‌کرد. بابا فانوسی روشن می‌کرد و گیاهان و گل‌هایی را که اطراف قبر بودند، آب می‌داد. وقتی جابه‌جا می‌شدیم، ریگ‌ها زیر پاهایمان صدا می‌کردند. من همیشه تا جایی که ممکن بود، بی‌حرکت می‌ماندم تا یک وقت به‌طور تصادفی به مامان تنه نزنم. هیچ‌کدام با یکدیگر حرف نمی‌زدیم. همیشه به قبرهایی نگاه می‌کردم که کنار قبر ماتیس یا پشت آن قرار داشتند. یکی از قبرها متعلق به دختری بود که تابستان از قایق موتوری بیرون افتاده و در پروانهٔ قایق، گیر کرده و مُرده بود؛ دیگری متعلق به زنی بود که مجسمهٔ بزرگی شکل پروانه روی قبرش قرار داشت، گویی آن زن قصد پرواز داشته، ولی بال پرواز نه؛ دیگری متعلق به مردی بود که بعد از بو گرفتن جنازه‌اش، جسدش را پیدا کرده بودند. در انجیل چنین آمده که یک روز تمام قبرها از هم می‌شکافند و مرده‌ها بیرون می‌آیند. فکر باز شدن قبرها به‌نظرم ترسناک است. به‌نظرم ترسناک است اگر تمام مرده‌ها از زیرِ زمین بیرون بیایند و مانند عروسک‌های چینی که مدل‌های درس زیست‌شناسی هستند، با چشم‌هایی گود افتاده و دندان‌هایی که از سرما به هم می‌خورند، در دهکده رژه بروند و درِ خانه‌های مردم را بکوبند و ادعا کنند که شما را می‌شناسند و بگویند از بستگان‌اند. به یاد سطرهایی از کتاب مقدس افتادم؛ یک‌بار وقتی نگران بودم که دیگر ماتیس را نشناسم، ننه‌جان این جمله را از کتاب مقدس برایم خواند: «چقدر احمقانه! چیزی که در خاک می‌کارید به زندگی برنمی‌گردد، مگر اینکه بمیرد. وقتی چیزی

می‌کارید، شما جسمی را نکاشته‌اید که بر اثر رشد دانه در زیر خاک ایجاد خواهد شد، بلکه ابتدا بذر یا دانه را کاشته‌اید، مثل بذر گندم یا بذرهای دیگر. این خداوند است که اراده می‌کند و باعث می‌شود بذر در زیر خاک رشد کند و هر دانه، جسم مخصوص به خودش را داشته باشد و این، همان رستاخیز مردگان است. جسمی که فانی و نابودشدنی است به خاک سپرده شده و مانند جسمی فاسدنشدنی و ماندگار از خاک برمی‌خیزد؛ آن جسم در خفّت و خواری به خاک سپرده شده و در جلال و شکوه از خاک برمی‌خیزد؛ او در ضعف به خاک سپرده شده و در قدرت از خاک برمی‌خیزد؛ مانند یک جسم مادی به خاک سپرده شده و مانند یک جسم غیرمادی از خاک برمی‌خیزد.»

نمی‌فهمیدم چرا باید ماتیس را مانند دانه‌ای در زمین می‌کاشتیم، درحالی‌که او می‌توانست روی زمین شکوفه بدهد و تبدیل به چیزی فوق‌العاده شود.

ما هیچ‌وقت نمی‌دانیم دقیقاً کِی باید قبرستان را ترک کنیم؛ وقتی بابا به قصد رفتن راه می‌افتد ما نیز دنبال او راهی می‌شویم. معمولاً در همان حین که از کنار درختانی می‌گذرم که میوه‌های مخروطی‌شکل دارند، دستم را به شاخ و برگ‌هایشان می‌کشم، گویی بدون هیچ ترس و ملاحظه و احترامی، حس همدردی و تأسف صادقانه‌ام را به مرگ عرضه می‌کنم.

بابا به موهایش که به یک طرف شانه شده بودند، روغن مو زده بود. دوست نداشتم یهودی‌هایی که در زیرزمین بودند از میان شکاف تخته‌ها او را ببینند و بیخودی دچار وحشت شوند. گاهی شک می‌کنم هنوز در زیرزمین باشند؛ چون زیرزمین خیلی ساکت است و از طرفی زمستان هم دارد از راه می‌رسد و هوای زیرزمین خیلی سرد خواهد شد، آن‌قدر سرد که بدن‌هایشان مانند بطری‌های شربت بلوبری، به‌مرور یخ خواهد زد؛ باید آن‌ها را به انبار کاه بفرستم که گرم‌تر است.

به خواندن کتابم ادامه دادم که درمورد طبیعت مورچه‌ها و میزان توانایی آن‌ها در حمل بار بود. به‌خاطر مامان آرزو کردم یهودی‌ها هنوز در زیرزمین باشند؛ زیرا خواندم اگر ملکهٔ مادر را از مورچه‌ها جدا کنید، چیزی طول نمی‌کشد که از تنهایی می‌میرد، و برعکس، اگر ملکهٔ مادر برود یا بمیرد، مورچه‌ها نیز می‌میرند. بابا دارد سعی می‌کند سرِ کیسه‌زباله‌ها را گره بزند؛ می‌دانم بدون مامان، مدت زیادی دوام نمی‌آورد.

او یک‌بار چون دوتا از گاوهایش بود[1] و وِین[2]، صدهزار لیتر شیر داده بودند، دو مدال نقره جایزه گرفت. آن‌ها محبوب‌ترین گاوهای شیرده بابا بودند و نام کاملشان همراه با تصویر، به‌طور واضح در روزنامهٔ روزانهٔ پروتستان اعلام شد. آن یکشنبه بعد از مراسم دعای کلیسا، به‌خاطر برنده شدن بابا، حضار با ما دست دادند؛ البته نه اینکه دست ما را بگیرند و صمیمانه و محکم فشار بدهند، بلکه دست دادنشان فشار خفیفی بیشتر نبود. علاوه بر آن فشار دستِ خفیف، کنار سنگی که سه‌گوش دیوار قرار داشت و مردم آنجا جمع می‌شدند تا درمورد موعظهٔ آن روز صحبت کنند، یک‌تکه کیک اسفنجی نیز مفت و مجانی نصیب هرکدام از ما شد. برای لحظه‌ای چنین به‌نظر می‌رسید، بابا در میان حضار کلیسا مانند ستاره‌های سقف اتاق من که در تاریکی شب می‌درخشند، از خودش نور ساطع می‌کند. او حین صحبت دستش را از این‌سو به آن‌سو حرکت می‌داد و درحالی‌که سرش نزدیک سر حضارِ دیگر بود، لبخند می‌زد و انحنای لبش حین لبخند، گاهی به‌سمت چپ و گاهی راست متمایل می‌شد. وقتی یک گوساله را به دلال گاو فروخت هم همین لبخند را بر لب داشت. به او خیره شدم و با خودم فکر کردم، این بابا نیست بلکه یک غریبه است، دیری نمی‌پاید که همراه او

1. Boude
2. Vijn

به خانه می‌رویم و وقتی اطرافیانش دوباره روشن شدند، او خاموش می‌شود و روشنایی‌اش را از دست می‌دهد؛ به همین دلیل است که ما تاریک باقی می‌مانیم و این مغایرت ایجادشده، گویی برای بابا زیباست. تحت تأثیر او و نوع حرف زدنش با مردم درمورد موفقیت گاوهایش قرار گرفته بودم. گاهی اوقات شما ناگزیرید خودتان را بفروشید. این چیزی است که باید بالاخره یک روز یاد بگیریم. بابا در این کار استاد است. یک روز سرِ من و هانا نیز معامله خواهد کرد، هرچند من و هانا بی‌قراریم تا خودمان معامله را در دست بگیریم. آن روز یکشنبه همان‌طور که به حرف‌های بابا گوش می‌دادم کناره‌های تیره‌تر و چرب‌تر کیک اسفنجی را جدا کردم و داخل جیب کاپشنم گذاشتم. تصمیم گرفته بودم وقتی به خانه برگشتیم لبهٔ کاناپه بایستم و کناره‌های کیک را مانند کرم‌هایی که از نوک منقار سارهای جوان آویزان‌اند به مامان بدهم تا بخورد. فکر کردم تکه‌های چرب کیک را روی قبر ماتیس بگذارم. ماتیس عاشق کیک بود، مخصوصاً کیک خامه‌ای که شکلات هم روی آن پاشیده شده باشد و وسط کیک هم کمی نم‌دار باشد، اما با خودم فکر کردم تکه‌کیکی که روی قبر می‌گذارم، سوسک‌ها و کرم‌ها را به‌سمت خود جذب می‌کند.

از پنجره دیدم بابا کیسه‌زباله را داخل صندوق فلزی سیاه گذاشت. وقتی برگشت، روی صندلیِ مخصوص سیگار کشیدنش، کنار پنجره نشست. دود سیگار باعث شده بود نیمی از چهره‌اش مات و مه‌آلود شود. بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «باید به‌جای گوساله، یک کشاورز را به نشانهٔ اعتراض از درخت آویزان می‌کردیم، شاید این کار روی آن کافرهای کثیف، آن کلوچه‌های ترسو اثر بیشتری می‌گذاشت.» (بابا اغلب عادت داشت به‌جای فحش، کلمهٔ کلوچه را به‌کار ببرد.) بلافاصله تصور کردم بابا وارونه، با زبانی که از دهانش بیرون افتاده، از شاخهٔ درخت آویزان است. حالا به‌احتمال

زیاد دوباره تهدید می‌کند که برای همیشه ما را ترک خواهد کرد و از من می‌پرسد آیا داستان مردی را که یک روز سوار دوچرخه‌اش شد و به یک گوشهٔ دنیا رفت، به یاد دارم یا نه. آن مرد همان‌طور که رکاب می‌زد متوجه شد ترمز دوچرخه کار نمی‌کند و این اتفاق باعث آسودگی خاطرش شد؛ زیرا دیگر نمی‌توانست به‌خاطر هیچ‌چیز و هیچ‌کس توقف کند. آن مردِ خوب، در آن گوشهٔ دنیا نیز نتوانست توقف کند و افتاد و غَلت خورد و غَلت خورد و غَلت خورد. غلت خوردن‌هایش پایانی نداشت. او در تمام طول زندگی‌اش مشغول غلت خوردن بود. مرگ نیز این‌گونه است؛ یک افتادن ابدی و جاودانه است، گویی دیگر هرگز قادر به برخاستن نیستی و هیچ ضُماد و مرهمی بر زخمت کارساز نیست. نفسم را نگه داشتم. داستان کمی مرا ترسانده بود. یک‌بار من و هانا درهای بطری را داخل پرههای چرخِ دوچرخهٔ بابا گذاشتیم تا نتواند یواشکی دنبال آن مرد راه بیفتد و برود. آن موقع نفهمیدم، اما بعدها متوجه شدم آن مرد بابا بود. این بابا بود که افتاده بود و غَلت می‌خورد.

او بی‌مقدمه پرسید: «بالاخره پی‌پی کردی؟»

احساس کردم بدنم بلافاصله سفت شد. آن لحظه آرزو کردم بابا کاملاً در دود سیگارش فروبرود و برای مدت زمان کوتاهی هم که شده در دود ناپدید شود. تنها چیزی که به‌جای مدفوع از بدنم خارج شده بود، شبیه شکلات شیریِ آبکی بود و نمی‌شد اسمش را مدفوع گذاشت. منظور بابا مدفوع واقعی بود، همان که شما باید تلاش کنید تا بتوانید آن را دفع کنید.

او در ادامه گفت «این آت‌وآشغال‌ها چیست که می‌خوانی؟ بهتر است ترجمهٔ انگلیسی انجیل را بخوانی.»

با تعجب کتاب طبیعت را بستم که مربوط به مورچه‌ها بود. مورچه‌ها می‌توانند پنج‌هزاربار چیزی هم‌وزن خود را حمل کنند. آدم‌ها در مقایسه

با مورچه‌ها ضعیف هستند. آن‌ها به‌زحمت می‌توانند چیزی را که هم‌وزن خودشان است، یک‌بار بلند کنند، حالا از وزن زیادِ غم و غصه‌هایشان بگذریم. فکر کنم اگر وزن غم‌ها را نیز حساب کنیم، دیگر نتوانند از پس بلند کردن آن بربیایند. زانوهایم را جمع کردم تا از خودم محافظت کنم. بابا خاکستر سیگارش را داخل فنجان قهوه‌اش ریخت. او می‌داند مامان از این کار متنفر است. مامان می‌گوید این کار باعث می‌شود قهوه مزهٔ سیگار نم‌کشیده بگیرد. سیگار در لیست دلایلِ عمدهٔ مرگ‌ومیر، شمارهٔ یک را به خود اختصاص داده است.

بابا گفت: «اگر پی‌پی نکنی، شکمت را سوراخ و یک لوله وارد آن می‌کنند تا مدفوعت از راه لوله وارد کیسه شود. همین را می‌خواهی؟»

او از روی صندلی نیم‌خیز شد تا هیزم داخل آتش بیندازد. مانند تکه‌های چوب و شاخ و برگ‌هایی که برای افروختن آتش، کنارش روی هم تلنبار کرده بود، نگرانی‌هایش را نیز روی هم انباشته بود. نگرانی‌هایش در ذهن‌های تب‌دار و بی‌قرار ما می‌سوختند. ما همه نیاز داشتیم بابا دلواپسمان باشد، گرچه دلواپسی‌های او سریع می‌سوختند و گرمای زیادی ایجاد نمی‌کردند.

سرم را تکان دادم. می‌خواستم به او بگویم اُبه با انگشتش در باز کردن راه مدفوع کمکم کرده و به‌زودی مدفوعم خارج خواهد شد، اما درعین‌حال نمی‌خواستم او را ناامید کنم؛ چون ما نباید کاری کنیم که دیگران، احساس زیادی بودن یا بی‌مصرف بودن کنند. شاید اگر می‌گفتم به‌جای او، اُبه کمکم کرده، احساس بدی پیدا می‌کرد و عبوس و ترش‌رو می‌شد.

گفت: «عمداً جلوی مدفوعت را می‌گیری، درست می‌گویم؟»

دوباره سرم را تکان دادم.

بابا بلند شد و جلوی من ایستاد. یک تکه‌چوب در دستش بود. چشم‌هایش

تیره بودند. رنگ آبی چشم‌هایش انگار مردمک چشمش را بلعیده بود.

گفت: «حتی سگ‌ها هم پی‌پی می‌کنند. شکمت را نشان بده ببینم.»

با دقت پاهایم را دوباره روی زمین گذاشتم. لبهٔ کاپشنم را گرفت. به پونزی فکر کردم که در نافم بود. اگر بلوزم را بالا بزنم پونز را می‌بیند و آن را با خشونت بیرون می‌کشد، همان‌طور که قبلاً گیرهٔ گوش گاو مرده‌ای را بیرون کشید. بابا و مامان به‌طور قطع، هرگز به تعطیلات نخواهند رفت. من تنها جایی که می‌خواهم به آنجا پناه ببرم، درون خودم است.

یک‌دفعه از پشتِ‌سر صدایی شنیدم که گفت: «دوستان!» بابا کاپشنم را رها کرد. حالت چهره‌اش بلافاصله تغییر کرد و رنگ آبی چشم‌هایش دوباره نمایان شد؛ دیوارِجه بلاک در برنامهٔ قبل از کریسمس گفت، در کشورمان گاهی نور خورشید به‌طور غیرمنتظره‌ای روشن و درخشان می‌شود. چشم‌های بابا نیز مانند نور خورشید، یک‌دفعه روشن شدند. دیوارِجه از یک هفته قبل دوباره به تلویزیون برگشته بود. دیوارِجه بلاک گاهی اوقات به من چشمک می‌زند و من آن زمان می‌فهمم کاری که می‌خواهیم انجام بدهیم درست است و وقتی من و هانا برویم، او (دیوارِجه) حواسش به خانواده خواهد بود. این فکر باعث قوت قلبم می‌شود. بابا درِ بخاری را باز کرد و تکه‌چوب را داخل آن انداخت.

آن صدا، صدای دام‌پزشک بود. وارد شد و گفت: «دیگر مصیبتِ داشتن حیواناتی که در ظاهر سالم هستند، اما در باطن بیمارند، تمام شد.»

او نگاهش را از بابا گرفت و متوجه من کرد. نگاهش به من، مثل وقتی بود که به گاوها نگاه می‌کرد. سرش را تکان داد و دکمه‌های فشاری کت سبزش را یکی‌یکی باز کرد. بابا آه کشید و گفت: «او مشکل دفع مدفوع دارد.» همان‌طور که پشت میز نشسته بودم، به صابون‌هایی فکر کردم که

داخل کشوی میز کناری تختم پنهان کرده بودم. هشت عدد صابون. با این صابون‌ها می‌توانستم کل اقیانوس را کف‌آلود کنم، آن‌گاه تمام ماهی‌ها، کوسه‌ماهی‌ها، شیرماهی‌ها و گرازماهی‌ها تمیز خواهند شد و من بندرختی برای آن‌ها می‌بندم و با گیره‌های لباس مامان، آن‌ها را از بند آویزان می‌کنم تا خشک شوند.

دام‌پزشک گفت: «روغن‌زیتون و یک رژیم غذایی متفاوت، دوای دردش است.»

از بینی‌اش آب می‌آمد، به همین دلیل فین‌فین کرد و با آستینش آب بینی‌اش را گرفت.

کتاب طبیعت را محکم‌تر از قبل در دستم فشردم. فراموش کرده بودم گوشهٔ آخرین صفحه‌ای را تا کنم که می‌خواندم. اگر یک نفر پیدا می‌شد که این کار را برای من انجام بدهد، دیگر خودم را گم نمی‌کردم، می‌دانستم کجا هستم و کجا باید داستان زندگی‌ام را دوباره ادامه دهم و می‌فهمیدم آیا آن مکان اینجاست یا آن‌سوی دریاچه، در سرزمین موعود[1] است.

بابا یک‌دفعه چرخید و به آشپزخانه رفت. صدای او را می‌شنیدم که در قفسهٔ مخصوص گیاه‌ها و علف‌های خشک، دنبال چیزی می‌گشت. با یک بطری قدیمی روغن‌زیتون به اتاق برگشت. پوسته‌هایی زردرنگ، اطراف و کناره‌های دَرپوش بطری دیده می‌شدند. ما هرگز در غذا از روغن‌زیتون استفاده نمی‌کنیم. بابا تنها کسی است که گاهی لولای درها را با روغن‌زیتون چرب می‌کند تا دیگر غژغژ صدا نکنند.

بابا گفت: «دهانت را باز کن.»

به دام‌پزشک نگاه کردم. به من نگاه نمی‌کرد و به عکس عروسی مامان

---

۱. منظور نویسنده جایی است که آنجا احساس امنیت و شاد بودن را تجربه کند یا به‌عبارت بهتر، زندگی شادی داشته باشد.

و بابا روی دیوار خیره شده بود. این تنها عکسی است که در آن، مامان و بابا به چشم‌های یکدیگر نگاه می‌کنند. با این عکس و این نگاه می‌فهمید که عاشق یکدیگر بوده‌اند، هرچند مامان لبخندی مشکوک و نامطمئن بر لب دارد و بابا با ناشی‌گری روی علف زانو زده است. پای آسیب‌دیدهٔ بابا با زیرکی از کادر عکس بیرون است. در عکس، بدن‌هایشان نرم و انعطاف‌پذیر به‌نظر می‌رسد، گویی بدنشان را با روغن‌زیتون، روغن‌مالی کرده‌اند. بابا کُت‌وشلوار قهوه‌ای به تن دارد و مامان لباسی شیری‌رنگ پوشیده است. هرچه بیشتر به عکس نگاه می‌کردم، بیشتر به لبخندشان مشکوک می‌شدم؛ انگار از قبل می‌دانستند چه آینده‌ای در انتظارشان است، گاوهای پراکنده در کشتزار اطراف آن‌ها، شبیه ساقدوش‌های عروس و داماد بودند.

قبل از اینکه بتوانم هیچ عکس‌العملی از خودم نشان بدهم، بابا بینی‌ام را با دست گرفت و دهانهٔ بطری را بین لب‌هایم گذاشت و روغن را داخل دهانم ریخت. شروع به اَخ‌وتُف کردم. بابا دست از سرم برداشت.

گفت: «تمام شد. فکر کنم کافی باشد.»

سعی کردم روغن بدبو و بدمزه را قورت بدهم. چندبار سرفه کردم. دهانم را با سرِ زانویم پاک کردم. مزه‌اش شبیه حلبیِ چربِ پخته‌شده بود. بازوهایم را دُور شکمم حلقه کردم. با خودم گفتم: «استفراغ نکن! استفراغ نکن، وگرنه می‌میری.» بابا به بیرون اشاره کرد و دام‌پزشک دنبال او از اتاق خارج شد. نمی‌شنیدم چه می‌گویند. تنها خواسته‌ام این بود که یک روز خدا مزرعه را از روی زمین بردارد، مانند وقتی که لودر گاوهای مرده را با پا از روی زمین بلند می‌کرد. دست‌هایم را محکم‌تر دور شکمم فشار دادم. هم می‌خواستم مدفوعم از بدنم خارج شود و هم نمی‌خواستم. شاید بهتر باشد اُبه به جای انگشتش، چیز بزرگ‌تری را وارد مقعدم کند. اگر مدفوعم خارج می‌شد، باید تعدادی دستمال توالت را تا می‌کردم –قانون این بود، هشت

ورق برای مدفوع و چهار ورق برای ادرار– و بعد مانند بیل مخصوص کود حیوانی، دستم را بین کفل‌هایم می‌بردم و با دستمال، بدنم را تمیز می‌کردم. آیا لازم است یک قاشق از پنیرمایه‌ای بخورم که داخل پنیرها حفره ایجاد می‌کند؟ آن‌وقت در من هم حفره‌ای ایجاد می‌شود و سرآخر، همه‌چیز از درونم خارج خواهد شد.

۴

گل‌های کوچک کلم‌بروکلی را داخل بشقابم خُرد کردم. آن‌ها مانند درختان کریسمس کوچک هستند و مرا یاد غروب روزی می‌اندازند که ماتیس به خانه برنگشت. آن روز درحالی‌که دوربین دوچشمیِ بابا دور گردنم بود، ساعت‌ها پشت پنجره نشستم. درواقع انتظار می‌رفت با دوربین بابا دارکوب‌های کوچکی دیده شوند که پرهای زینتی سیاه و سفید دارند و یک نوار قرمز پایین شکمشان است، اما من نه دارکوب کوچک را دیدم و نه برادرم را. بند دوربین، خط قرمزی پشت گردنم از خود به‌جا گذاشت. ای کاش با وارونه کردن دوربین و نگاه کردن از میان عدسی‌های بزرگی که انتهای آن قرار داشتند، می‌توانستم آن چیزی را نزدیک‌تر بیاورم که به‌طور فزاینده‌ای از ما فاصله گرفته بود. اغلب با دوربین آسمان را می‌گشتم، بلکه فرشته‌هایی را پیدا کنم که من و اُبه یک هفته بعد از مرگ برادرمان، یواشکی از داخل جعبه‌ای بیرون آورده بودیم که در اتاق زیرشیروانی بود. فرشته‌ها را به هم می‌مالیدیم، اُبه صدایش را تغییر می‌داد و می‌گفت: «فرشته‌کوچولوی شاداب و شیرین من!» و من در جواب می‌گفتم: «چینی کوچک و دوست‌داشتنی من!» و بعد آن‌ها را از پنجرهٔ سقف اتاق زیرشیروانی بیرون می‌انداختیم.

هوای بیرون باعث شده بود رنگشان سبز شود. بعضی از آن‌ها زیر برگ‌های درخت بلوط مدفون شده بودند. هرازگاهی می‌رفتیم ببینیم هنوز آنجا زیر برگ‌ها هستند یا نه؟ وقتی می‌دیدیم هنوز همان‌جا هستند و به آسمان پرواز نکرده‌اند، احساس ناامیدی می‌کردیم. این فرشته‌ها که بعد از چنین شکست کوچکی توانایی پرواز خود را از دست داده‌اند، پس چگونه در بهشت کنار ماتیس هستند و چگونه می‌توانند از ما و ماتیس محافظت کنند؟

عاقبت دوربین را چرخاندم تا عدسی‌های کوچک دوربین دوچشمی، در حالت اولیهٔ خود قرار بگیرند و بعد دوربین را داخل جعبه‌اش برگرداندم و با خودم گفتم دیگر هرگز آن را بیرون نمی‌آورم، حتی اگر دارکوب‌های کوچک نیز برگردند، آن را بیرون نمی‌آورم –تصویر آن‌ها برای همیشه سیاه باقی خواهد ماند.

قاشقم را پر از کلم‌بروکلی کردم و در دهانم گذاشتم. همیشه برای ناهار غذای گرم داریم، اما هنگام غروب، همه‌چیز در اینجا سرد است: مزرعه، سکوت بین مامان و بابا، قلب‌هایمان، نانی که با سالاد روسی سِرو شده، همه و همه سردند. من نمی‌دانم چطور روی صندلی‌ام بنشینم. کمی جابه‌جا شدم بلکه سوزش مقعدم را کمتر احساس کنم. سوزش سوراخ مقعدم مرا یاد انگشت اُبه می‌انداخت. نباید به بابا و مامان درمورد اُبه چیزی بگویم وگرنه برادرم کاری می‌کند خرگوشم به سردی غروب‌هایمان شود. خودم این‌طور خواستم، درست است؟ شما اگر گاو باشید با نشان دادن کفلتان گاو نر را آرام نگه می‌دارید.

نمی‌توانستم از گوشی طبی دامپزشک که کنار بشقابش روی میز قرار داشت، چشم بردارم. این دومین‌بار است که یک گوشی واقعی در زندگی‌ام می‌بینم. اولین‌بار، گوشی طبی واقعی را در برنامهٔ شبکهٔ یک هلند دیدم، اما شبکهٔ یک، بدن شخصی را نشان نداد که قرار بود معاینه شود؛ زیرا

شبکه‌های یک، دو و سه هلند هیچ نوع برهنگی را نشان نمی‌دهند. برای لحظه‌ای تصور کردم گوشی روی سینهٔ برهنه‌ام قرار دارد و دام‌پزشک گوشش را روی قسمت فلزی گذاشته و به مادرم می‌گوید: «فکر کنم قلبش پاره شده. این اتفاق در خانواده سابقه دارد یا اولین‌بار است چنین اتفاقی می‌افتد؟ شاید بهتر باشد او به کنار دریا، جایی که هوایش صاف و زلال است، برود. کود مایعی که در کشتزارها پاشیده می‌شود می‌تواند جذب لباس‌های تمیز شما شود و قلبتان را به‌سرعت آلوده کند.» تصور کردم دام‌پزشک، چاقوی تیزی را که تیغه‌ای سه‌گوش دارد، از جیب شلوارش بیرون می‌آورد. چاقویش شبیه همان چاقویی است که بابا با آن ریسمان دور بسته‌های علف‌های انبارشده را می‌بُرد. بعد که چاقو را بیرون آورد با یک خودکار فشاری، روی سینه‌ام چند خط می‌کشد. به گرگ بزرگ بدجنس فکر کردم، به هفت بزغالهٔ کوچکی که وقتی شکم گرگ پاره شد، زنده از شکمش بیرون آمدند. شاید یک دختر بزرگ از درون من بیرون بیاید، دختری که از ترس‌هایش رها شده است. همچنین ممکن است همان دختری که مدتی طولانی زیر لایه‌های زیرین پوست و کاپشنِ خود پنهان شده است از درونم بیرون بیاید. وقتی گوشی طبی را از روی سینه‌ام بردارد، گوشش را روی سینه‌ام می‌گذارد و سرش بر اثر نفس‌های من بالا و پایین می‌رود و همین باعث می‌شود مرا درک کند و بفهمد. می‌گویم همه جای بدنم درد می‌کند و به جاهایی اشاره می‌کنم که تابه‌حال هیچ‌کس آنجا نبوده است –از نوک پا تا فرق سرم و تمام چیزهای دیگری که این وسط قرار دارند. می‌توانیم بین نقطه‌نقطه‌های ترسیم‌شده روی بدنم، خطوط راهنما بکشیم و برای هر نقطه شماره بگذاریم تا با وصل کردن نقطه‌ها شکل و تصویر من تکمیل شود، درست مانند تصاویر نقطه‌نقطه‌ای که باید نقاط به هم وصل شوند تا تصویر کامل شود، اما او فریاد من برای کمک

را نمی‌شنود، ناگزیرم خودم قسمت فلزی گوشی را از روی سینه‌ام بردارم، دهانم را تا جایی که ممکن است باز کنم و قسمت فلزی و گِرد گوشی را تا ته در گلویم فروکنم. سپس او ناگزیر است گوش کند. مسدود کردن راه گلو با گوشی اصلاً نشانهٔ خوبی نیست.

اُبه با آرنجش به من سقلمه زد.

گفت: «سلام! از زمین به جاس[1]! ظرف آب‌گوشت را رد کن بیاد.»

مامان ظرف را به من داد. دستهٔ ظرف شکسته بود. قطره‌های چربی روی آبگوشت شناور بودند. سریع قبل از اینکه اُبه ضدحال بزند و بپرسد به چه فکر می‌کنم، ظرف آب‌گوشت را به او دادم؛ وگرنه می‌پرسید به چه کسی فکر می‌کنم و شروع به قطار کردن اسم همهٔ پسرهای مدرسه می‌کرد، درحالی‌که تنها پسر توی فکر من، همان است که یک لوحهٔ یادبود در جایی که همیشه دوچرخه‌اش را پارک می‌کرد برایش درست کرده‌ام. حالا که گاوها رفته‌اند دیگر چیزِ خوشحال‌کننده‌ای وجود ندارد. دام‌پزشک نشسته و درمورد اثری صحبت می‌کند که بیماری دهان و پا بر همهٔ کشاورزهای دهکده گذاشته است. بیشتر کشاورزها نمی‌خواهند درمورد آن صحبت کنند. همین افرادی که نمی‌خواهند صحبت کنند، خطرناک‌تر هستند؛ زیرا با این روشی که در پیش گرفته‌اند افسرده و در آخر مرتکب عمل احمقانه‌ای می‌شوند.

بابا بدون اینکه به کسانی که دور میز نشسته بودند نگاه کند گفت: «درک چنین رفتاری سخت است؛ چون ما باید به فکر بچه‌ها هم باشیم و باید ملاحظهٔ حال آن‌ها را هم بکنیم.»

به اُبه نگاه کردم. سرش را آن‌قدر پایین برده که چیزی نمانده بود

---

۱. وقتی حواس کسی جای دیگری است و در آسمان‌ها سیر می‌کند، این اصطلاح فکاهی را برای جلب توجه او به‌کار می‌برند، مثلاً می‌گویند از زمین به سوزان، تا سوزان به آن‌ها گوش کند. یعنی سوزان در ابرهاست و آنها از زمین به او بی‌سیم می‌زنند.

به بشقابش بچسبد، انگار داشت ساختار کلم‌بروکلی را بررسی می‌کرد و می‌خواست ببیند آیا از گل‌کلم می‌توانیم به‌عنوان چتر استفاده کنیم و خودمان را زیر آن پنهان کنیم. از دست‌های مُشت‌شده‌اش پیدا بود که از آنچه بابا گفت یا از آنچه بابا نگفت عصبانی است. ما همه می‌دانستیم که مامان و بابا بار سنگینی را تحمل کرده‌اند، مانند چوب‌پرده‌هایی که وزن پرده‌های سنگین پنجره‌ها را تحمل می‌کنند و آن‌ها را آویزان نگه می‌دارند. به دام‌پزشک نگاه کردم. هرازگاهی زبانش را روی تیغهٔ نقره‌ای چاقویش می‌کشید. زبان زیبایی داشت؛ قرمز تیره. به گیاهانی که در گُل‌خانهٔ بابا بودند فکر کردم و اینکه بابا چگونه با چاقو یک قسمت گیاه را می‌برد و بعد قسمت بریده‌شده را همراه با برگ‌هایش رو به بالا در گلدان می‌کارد و بعد آن را با تکه‌ای چوب به‌طور عمودی مهار می‌کند. تصور کردم زبان دام‌پزشک دارد زبان مرا لمس می‌کند. از خودم پرسیدم آیا من زبانِ خمیده و حلقه‌شده در دهانم را صاف می‌کنم؟ وقتی هانا زبانش را داخل دهانم کرد، احساس کردم زبانش مزهٔ عسل می‌دهد. یعنی زبان دام‌پزشک هم طعم عسل می‌دهد و آیا بوسهٔ او حشرات غلغلکی داخل شکمم را آرام خواهد کرد؟

بابا پشت میز نشسته و سرش را در دستش گرفته بود و دیگر به حرف‌های دام‌پزشک گوش نمی‌کرد. یک‌دفعه رفتار عجیبی از دام‌پزشک سر زد، به‌سمت جلو خم شد و با صدایی آهسته و لحنی خودمانی گفت: «به‌نظرم کاپشنت خیلی بهت می‌آد.» نمی‌دانم چرا صدایش را پایین آورد، چون در هر حال همه حرفش را شنیدند، ولی من دیده‌ام آدم‌ها در مواقعی این‌گونه آهسته حرف می‌زنند که می‌خواهند دیگرانی که دوروبَرشان هستند کمی به جلو خم شوند و توجه‌شان به‌سمت آن‌ها جلب شود و مانند آهن‌ربا به‌سمتشان کشیده شوند، آن‌گاه حرفشان را بزنند و بعد همه را سرِ جایشان برگردانند. شاید این کار به آن‌ها احساس قدرت می‌دهد. به‌نظرم

مایهٔ خجالت است که هانا در خانهٔ دوستش مانده است. اگر اینجا بود و حرف دام‌پزشک را می‌شنید، آن‌وقت می‌فهمید زمان زیادی طول نخواهد کشید که نجات خواهیم یافت. شاید بهتر است قاشق داخل بدن گاو را فراموش کنم. قاشق پنیر باعث شده بود کمی از اعتقادم به دام‌پزشک کم شود. چنین اتفاقی وقتی سال چهارم دبستان بودم نسبت‌به بابانوئل در ذهنم رخ داد. بابا مرا صدا کرد. این اولین و آخرین‌باری بود که من و بابا پشت میز باهم در خصوص موضوعی صحبت کردیم که ربطی به گاوها نداشت.

بابا گفت: «باید چیزی به تو بگویم.» انگشت‌هایم به‌دنبال کارد و چنگال می‌گشتند تا چیزی برای نگه داشتن داشته باشند، ولی مدت زیادی از شام می‌گذشت و میز شام جمع شده بود.

گفت: «بابانوئل وجود ندارد.»

او به من نگاه نمی‌کرد. فنجان قهوه‌اش را به‌طور اُریب نگه داشته و به رسوبات ته فنجان خیره شده بود. دوباره گلویش را صاف کرد و گفت: «آدمِ پرهیزگار و مقدسی که هر سال در نقش بابانوئل به مدرسه می‌آید چیغه[1]، مشتری همیشگی شیر است، همان مردی که کچل است.» به چیغه فکر کردم که گاهی برای شوخی، سرش و بندِ انگشت‌هایش را باهم تکان می‌داد و با دهانش صداهایی کلفت و عمیق درمی‌آورد. ما این کار او را دوست داشتیم و هر بار که انجام می‌داد، بازهم برایمان خنده‌دار و دوست‌داشتنی بود. نمی‌توانستم او را با ریش و کلاه بلند قرمز تصور کنم. سعی کردم چیزی بگویم، اما گلویم به پُریِ ظرفی بود که برای اندازه‌گیری میزان بارش باران در باغچه قرار داشت. عاقبت بغضم شکست و اشکم سَرریز شد و شروع به هق‌هق کردم. به تمام چیزهایی که دروغ بودند فکر کردم: نشستن در مقابل آتش و خواندن سرود کریسمس به این امید که

1. Tjerre

بابانوئل صدای ما را بشنود درحالی‌که در بهترین حالت، یک مرغ کوچک نغمه‌سرا صدای ما را شنیده است. به نارنگی‌هایی که داخل کفش پای چپمان بودند و باعث می‌شدند جوراب‌هایمان بوی اسیدی بگیرند. با خودم فکر کردم شاید دیوارِجه بلاک نیز دروغی بیش نیست. به ما گفته بودند باید مؤدب باشیم وگرنه ما را داخل کیسهٔ خالی بابانوئل می‌گذارند و به اسپانیا می‌فرستند.

پرسیدم: «دیوارِجه بلاک هم وجود ندارد؟»

بابا گفت: «دیوارِجه بلاک واقعی است، اما بابانوئلی که به تلویزیون می‌آید، یک بازیگر است.»

به کلوچه‌هایی نگاه کردم که مامان برای من داخل کاغذ یک‌بارمصرفِ مخصوص کیک و کلوچه گذاشته بود. هر چیزی که به ما داده می‌شد با دقت اندازه‌گیری و وزن می‌شد، حتی این کلوچه‌های کوچک ادویه‌دار. آن‌ها را دست‌نخورده روی میز رها کردم، اشک‌هایم بند نمی‌آمدند. بابا از پشت میز بلند شد، یک دستمال آشپزخانه آورد و اشک‌هایم را محکم با آن پاک کرد. با اینکه دست از گریه کردن برداشته بودم، ولی او همچنان به پاک کردن صورتم ادامه می‌داد؛ انگار صورتم پوشیده از واکس کفش بود، پوشیده از واکس سیاهِ فریب، پوشیده از دودهای سیاه همراهان و یاران بابانوئل. دوست داشتم به سینهٔ بابانوئل مشت بکوبم، همان‌طور که او سال‌ها درِ خانه‌ها را با مشت کوبیده بود و بعد در تاریکی شب دور شوم و برای گرفتن هدیهٔ بابانوئل برنگردم. آن‌ها تمام این مدت دروغ گفته‌اند. سال‌ها خیلی مصمم سعی کردم همان‌طور که به خدا اعتقاد دارم به بابانوئل نیز اعتقاد داشته باشم. از نظر من تا زمانی که می‌توانستم تصاویر بابانوئل را ببینم یا در برنامهٔ تلویزونی او را تماشا کنم و تا وقتی چیزی داشتم که می‌توانستم برایش دعا کنم یا چیزی را آرزو کنم، بابانوئل وجود داشت.

دام‌پزشک آخرین تکهٔ کلم‌بروکلی داخل بشقابش را در دهان گذاشت، دوباره به جلو خم شد و چاقو و چنگالش را به‌طور متقاطع یا بهتر بگویم صلیب‌وار به‌نشانهٔ اینکه خوردنش تمام شده داخل بشقابش گذاشت.

پرسید: «چند سال داری؟»

گفتم: «دوازده.»

گفت: «دیگر دختر بزرگ و کاملی شده‌ای.»

اُبه گفت: «به‌احتمال زیاد منظورت آجیل‌های کامل و سالم است.»

دام‌پزشک به حرف او توجهی نکرد. فکر اینکه دختر کاملی هستم و این موضوع که یک نفر باعث شده احساس غرور کنم خوشایند بود، اما از طرفی این عقیده می‌توانست این معنی را نیز در بر داشته باشد که شرایطم سخت‌تر شده و بیشتر از قبل نمی‌توانم با مشکلات احساسی و شخصی‌ام کنار بیایم، ولی می‌دانستم که کلمهٔ کامل، معنی خوبی دارد و می‌تواند نشانهٔ خوبی باشد. مجموعهٔ درهای بطرهای شیری که جمع می‌کردم تقریباً کامل شده است؛ فقط سه جعبهٔ پلاستیکی خالی وجود دارند، بنابراین به‌طور قطع من نیز وقتی یکی‌یکی به جعبه‌هایم نگاه می‌کنم و به همهٔ بازی‌هایی فکر می‌کنم که در آن‌ها برده یا باخته‌ام، همین احساس را خواهم داشت، احساس کامل بودن. اما اینکه انسان خودش را ورق بزند و به احساسات و نگرانی‌ها و خوشحالی‌هایش نگاهی بیندازد دشوارتر است، باید بزرگ و بالغ شوید و وقتی کنار نوار سانتی‌متری می‌ایستید که روی چارچوب در قرار دارد، دیگر باید اندازهٔ قبل نباشید و قدتان بلندتر شده باشد تا بتوانید این کار را انجام دهید. راپونزل هم وقتی در برج زندانی بود و به دست پرنس نجات یافت، دوازده سال داشت. تعداد کمی از آدم‌ها می‌دانند که اسم راپونزل در زبان آلمانی به انواع گیاهان خودرویی اطلاق می‌شود که برگ‌هایی خوراکی دارند، مثل گل‌پر یا گیاهان برگ‌قاشقی که در سالاد استفاده می‌شوند.

دام‌پزشک مدت زیادی به من نگاه کرد و بعد گفت: «نمی‌فهمم چرا هنوز با پسری دوست نشده‌ای. من وقتی هم‌سن تو بودم می‌دانستم باید چه‌کار کنم.» گونه‌هایم به داغی کناره‌های ظرف آب‌گوشت شد. نمی‌دانستم تفاوت او و بابا در چیست! چرا او در دوازده‌سالگی می‌دانسته باید چه‌کار کند، اما مرد مسن‌تری به سن‌وسال بابا نمی‌داند باید چه‌کار کند. مگر فرض بر این نیست که بزرگ‌ترها همه‌چیز را می‌دانند؟

بابا بی‌مقدمه گفت: «فردا ممکن است باران ببارد.» او به حرف‌های دام‌پزشک گوش نکرده بود. مامان بین پیشخان آشپزخانه و میز، در رفت‌وآمد بود و کسی متوجه نشد که او تقریباً چیزی نخورده است. در کتابی که مربوط به طبیعت بود، خواندم مورچه‌ها دو معده دارند: یکی برای خودشان و دیگری برای غذا دادن به مورچه‌های دیگر. داشتن دو معده برای من ملموس و قابل‌درک بود. من هم به دو معده نیاز داشتم تا بتوانم با یکی از معده‌ها به مامان غذا بدهم و او را در یک وزن متعارف و معقول نگه دارم.

دام‌پزشک به من چشمک زد. تصمیم گرفتم فردا درمورد او به بِله بگویم. عاقبت، من هم کسی را داشتم تا درمورد او درِگوشی با دوستم صحبت کنم. به بِله نمی‌گویم دام‌پزشک از یک رومیزی چروک نیز بیشتر چین‌وچروک دارد و مانند گوساله‌ای که بیماری تب خوک دارد سرفه می‌کند و شاید حتی از بابا هم مسن‌تر باشد و سوراخ بینی‌اش آن‌قدر گشاد است که می‌توان سه‌تا سیب‌زمینی سرخ‌کرده در آن جا داد. در عوض به بِله خواهم گفت، او حتی از بودِوین دُخوت هم خوش‌قیافه‌تر است. بعد از مدرسه، من و بِله اغلب در اتاق زیرشیروانی به آهنگ‌های بودِوین دُخوت گوش می‌کنیم. وقتی خیلی غمگین هستیم به یکدیگر می‌گوییم: «یک پروانهٔ غرق‌شده درونم است.» سپس سرمان را تکان می‌دهیم؛ چون می‌دانیم دیگری دقیقاً

چه احساسی دارد. بِله گاهی اوقات وقتی تام در پایان پیامی که برای بِله فرستاده به‌جای حرف بزرگ ایکس[1]حرف کوچک ایکس را تایپ می‌کند، خیلی دمغ می‌شود. درحالی‌که وقتی شما بعد از یک جمله نقطه بگذارید، در شروع جملهٔ بعد حرفِ بزرگ خودبه‌خود تایپ می‌شود. احتمال دارد تام هم بعد از گذاشتن نقطه، وقتی حرف ایکس را تایپ کرده، ایکس بزرگ تایپ شده، درحالی‌که اگر می‌خواسته ایکس کوچک تایپ کند کلی دردسر داشته و باید اول ایکس بزرگ را پاک می‌کرده و بعد دکمهٔ شیفت را نگه می‌داشته و بعد دکمهٔ ایکس را می‌زده. پس نتیجه می‌گیریم ایکس بزرگ خودبه‌خود با فشار دکمهٔ ایکس تایپ شده است.

۵

بیل را برداشتم. هنوز تکه‌کاغذِ سفیدِ فانوس اُبه به آن چسبیده بود. پیژامه‌ام را پوشیدم و رفتم پشت طویله‌ای که مخصوص تولیدِ مثل حیوانات بود. ما به‌طور محرمانه اسم آنجا را انبار اسپرم گذاشته بودیم. کنار جایی که تیسی دفن شده بود، گودالی حفر کردم. اُبه با پشت بیل، سطح خاکِ روی قبر تیسی را هموار کرده بود، ولی این‌بار تکه‌چوبی بالای قبر نگذاشته بود؛ زیرا دوست نداشتیم به آن نگاه کنیم و آن واقعه را به یاد بیاوریم. همان‌طور که گودال را حفر می‌کردم، شکمم بیشتر و بیشتر تیر می‌کشید. درد خنجرمانندی که در شکمم حس می‌کردم باعث شد نفسم تنگ شود، محکم به کفلم چنگ زدم و زیرِ لب گفتم: «جاس! کمی دیگر صبر کن. دیگر چیزی نمانده.»

---

۱. X بیگ ایکس در پیام‌هایی که افراد به یکدیگر می‌فرستند به معنای بوسهٔ طولانی و X به معنای بوسهٔ کوتاه و مختصر است.

وقتی گودال به‌اندازهٔ کافی عمیق شد، سریع به اطراف نگاهی انداختم. بابا و اُبه هنوز خواب بودند و هانا پشت کاناپه با عروسک‌های باربی‌اش بازی می‌کرد. نمی‌دانم مامان کجاست. ممکن است برای دیدن لین و کیز به خانهٔ همسایهٔ بغلی رفته باشد. آن‌ها یک مخزن شیر جدید که بیست‌هزار لیتر گنجایش داشت خریده‌اند تا وقتی گاوهای جدید از راه می‌رسند مخزن شیرشان آماده باشد.

سریع بند شلوار خانگی راه‌راهم را باز کردم و شلوار و شورتم را پایین کشیدم و روی گودال چمباتمه زدم، طوری که کفلم دقیق، روی گودال قرار بگیرد، وزش باد سرد را روی بدنم حس کردم. بابا در آخرین تلاشش برای حل مشکل یبوست من، به انجیل مراجعه کرد بلکه راه‌حلی در آن باشد. نوشته بود: «جایی بیرون از محل استقرار خود در نظر بگیرید، جایی که بتوانید راحت و بدون مزاحمت خودتان را تخلیه کنید. وسیله‌ای با خود برای حفر گودال بردارید. وقتی مدفوع کردید، گودالی حفر کنید و مدفوع خود را داخل گودال بیندازید و روی آن را با خاک بپوشانید.» بابا انجیل را ورق زد و بعد با آه آن را بست. آه او به این معنا بود که راه‌حل مفیدی برای این مشکل وجود ندارد، ولی این چند سطر در ذهن من ماند و باعث شد شب، بیدار بمانم. در تاریکی شب روی تختم این‌دست و آن‌دست می‌شدم و به این چند کلمه فکر می‌کردم: «جایی بیرون از محل استقرار.» منظور خداوند بیرون از محوطهٔ مزرعه بود؟ یعنی آنجا تنها جایی بود که می‌توانستم مدفوعم را دفع کنم؟ درمورد نقشه‌ای که در سر داشتم به بابا و مامان چیزی نگفتم؛ زیرا یبوست من تنها چیزی است که هنوز درمورد آن حرف می‌زنیم. یبوست من تنها چیزی است که باعث می‌شود وقتی در آشپزخانه جلوی آن‌ها می‌ایستم و بلوزم را بالا می‌زنم، سرشان را بلند کنند و به من بنگرند. شکم برآمده‌ام شبیه تخم‌مرغی دوزرده است و گویی مانند

وقتی یکی از مرغ‌های کرکی‌ام[1] روی یک تخم‌مرغ بزرگ سفید می‌خوابد، احساس غرور می‌کند.

به پایین نگاه کردم. در سوراخ مقعدم احساس فشار می‌کردم. دلیل این فشاری که حس می‌کردم چه روغن‌زیتون باشد، چه نشستن روی گودال، به‌هرحال مهم این است که نتیجه بدهد. به‌جای مدفوع قهوه‌ای‌رنگی که مانند کرمی بزرگ روی زمین بیفتد و از آن بخار بلند شود، فقط چند تکهٔ کوچک مدفوع از بدنم خارج شد. همچنان به زور زدن ادامه دادم. اشک از گونه‌هایم روی فک به‌هم قفل‌شده‌ام جاری بود. احساس سرگیجه کردم. باید ادامه می‌دادم و هرچه را درونم بود بیرون می‌ریختم، وگرنه بالاخره یک روز می‌ترکیدم و از خانه و خودم، از این هم دورتر می‌شدم. تکه‌های مدفوع مانند مدفوع خرگوشم، دیوارجه، شبیه خمیرهایی کوچک بودند با این تفاوت که فقط یک‌سایز بزرگ‌تر بودند. ننه‌جان یک‌بار گفت مدفوع‌هایی که شبیه سوسیس‌هایِ چربی‌اند که با گوشت گوساله درست می‌شوند سالم‌ترین نوع مدفوع‌اند. مدفوع من شبیه همه‌چیز بود، غیر از سوسیس.

بخارهای بیشتر و بیشتری از داخل گودال بیرون آمد. دماغم را گرفتم تا بوی بد را احساس نکنم. بوی مدفوعم بدتر بود از بوی طویله‌ای که پُر از گاوهایی است که مدفوع کرده‌اند. وقتی کارم تمام شد، به اطرافم نگاه کردم تا یک برگ پیدا کنم و یک‌دفعه متوجه شدم اطرافم عریان و عاری از برگ است و برخی از برگ‌ها نیز زیر لایه‌ای از یخ پنهان شده‌اند. نمی‌خواستم مانند درپوشِ وانی که داخل کشتزار بود و گاوها در طول تابستان از آن آب می‌نوشیدند یخ بزنم. به همین دلیل بدون اینکه مقعدم را تمیز کنم، شورت و شلوارم را بالا کشیدم. سعی کردم تا جایی که ممکن است پارچهٔ شلوارم به پوستم نچسبد وگرنه لباسم کثیف می‌شد. وقتی از روی گودال

---

۱. نوعی نژاد مرغ که به‌طور غیرعادی پرهایی کرکی و پُرزدار و نرم دارد.

کنار رفتم، لحظه‌ای مانند عقابی که روی سرِ جوجه‌هایش خم شده است، روی گودال خم شدم و به تکه‌های مدفوعم نگاه کردم و بعد روی گودال را با خاک پوشاندم و با بیل، سطح خاک را صاف کردم و چندبار با چکمه‌هایم روی آن کوبیدم، سپس تکه‌چوبی روی آن گذاشتم تا به یاد داشته باشم کجا بخشی از خودم را از دست داده‌ام. کشتزار را ترک کردم و بیل را میان دیگر بیل‌ها و چنگک‌ها گذاشتم. به پسرهای همسایه فکر کردم که معمولاً تمام اشیای گم‌شده‌شان را داخل کاسهٔ توالت پیدا می‌کنند: یک دکمهٔ آبی، یک آجر بازی خانه‌سازی، گلوله‌های پلاستیکی تفنگ، پیچ. برای لحظه‌ای احساس کردم بزرگ شده‌ام.

۶

بِله گفت: «اندوه رشد نمی‌کند، فقط جای زیادی می‌گیرد.» از اندوه حرف زدن برای بِله راحت است. فضایی که از آن صحبت می‌کند به‌اندازهٔ یک ظرف ماهی است و اندوه او ناشی از مرگ دو ماهی آبنوسش است. حالا که دوازده سال دارد، آن ظرف ماهی جای خود را به یک آکواریوم داده است و این نهایت اندوه اوست؛ درحالی‌که در شرایط من، اندوه رشد می‌کند و رشد می‌کند و هرگز رشد آن متوقف نمی‌شود. اندوهم ابتدا ۱۸۳ سانتی‌متر طولش بود، اما حالا به بزرگی جالوتِ انجیل است. بااین‌حال در جواب حرف بِله سرم را تکان می‌دهم. نمی‌خواهم شیشهٔ آکواریوم بشکند و اشک‌های بِله سرازیر شوند. تحمل گریهٔ دیگران را ندارم؛ وقتی آدم‌ها گریه می‌کنند، دوست دارم آن‌ها را مانند بیسکویت شیری، داخل زرورق نقره‌ای بپیچم و در کشوی تاریک میز بگذارم تا خشک شوند. نمی‌خواهم هیچ اندوهی را

احساس کنم، چیزی که می‌خواهم اقدام و عمل است. دوست دارم مانند تاولی که با سنجاق سوراخ شده، سنجاقی روزهایم را سوراخ کند تا از بار سنگین مصائب و سختی‌ها آزاد شوند. فکرم مدام به‌سمت امروز بعدازظهر منحرف می‌شود که مامان بعد از رفتن دامپزشک، آن آشوب را به پا کرد. بابا به هر چیزی که آن را زیاد جدی نگیریم، آشوب و بلوا می‌گوید و گویی مامان زندگی را زیاد جدی نگرفته است. او امروز بعدازظهر به‌طور غیرمنتظره‌ای گفت: «دوست دارم بمیرم!» این جمله را گفت و در آرامش به تمیز کردن میز ادامه داد، ماشین ظرف‌شویی را پر کرد و جوانه‌های سیب‌زمینی را که روی تختهٔ خُردکن بودند، داخل سبد پوست سیب‌زمینی‌ها ریخت تا جلوی مرغ‌ها بریزد.

دوباره تکرار کرد: «دوست دارم بمیرم! به‌اندازهٔ کافی زندگی کرده‌ام، دیگر برایم بس است، می‌خواهم بمیرم. اگر فردا یک ماشین از روی من رَد شود و مرا نیز مانند جوجه‌تیغی‌ای که زیر ماشین له‌ولورده شده له کند، خوشحال خواهم شد.» برای اولین‌بار بیچارگی و استیصال را در چشم‌هایش دیدم.

اُبه درحالی‌که مشتش را روی فرق سرش فشار می‌داد، از پشت میز بلند شد. فشار دادن فرق سرش، آرامش نکرد.

اُبه گفت: «اگر دوست داری بمیری، پس بمیر! چرا معطلی؟»

زیرِ لب گفتم: «اُبه! مامان درهم شکسته.»

گفت: «واقعاً فکر می‌کنی مامان درهم شکسته؟ اشتباه می‌کنی! تنها کسانی که نابود شده و درهم شکسته‌اند، ما بچه‌ها هستیم.» او موبایل نوکیای خود را برداشت و آن را به سفال لعابیِ آبی‌رنگ بالای بخاری کوبید و فریاد زد: «خدا لعنتتان کند!» گوشی نوکیای اُبه شکست. به بازی داخل گوشی فکر کردم؛ با فشار دادن دکمهٔ گوشی، کِرم را حرکت می‌دادیم. حالا

به‌احتمال زیاد کِرمِ داخل گوشی مرده بود. کِرم زمانی گیر می‌افتاد که تعداد زیادی موش خورده و ورم می‌کرد، گویی می‌خواست از صفحهٔ موبایل بیرون بیاید. حالا دیگر گوشی شکسته و کِرم نابود شده بود.

سکوت مرگ‌باری حاکم شد، فقط صدای چکه‌چکهٔ آبِ لوله شنیده می‌شد. سپس بابا درحالی‌که پای آسیب‌دیده‌اش را به‌طرز ناشیانه‌ای پشت‌سرش می‌کشید از اتاق نشیمن به داخل آشپزخانه هجوم آورد. اُبه را محکم زمین زد و بازوهای او را از پشت گرفت.

برادرم فریاد زد: «می‌خواهی بمیری؟ پس خودت، خودت را بکش وگرنه خودم می‌کشمت!»

بابا فریاد زد: «نباید نام مقدس خداوند را بیهوده به زبان بیاوری؛ خداوند از گناه کسی که نام او را بیهوده به زبان بیاورد نمی‌گذرد.» مامان مقداری مایع ظرف‌شویی روی اسکاچ ریخت و شروع به سائیدن ظرف غذایی کرد که داخل فِر طبخ شده بود.

زیرِ لب گفت: «می‌بینید! من مادر بدی هستم و شما بدون من حالتان بهتر است.» دستم را محکم روی گوش‌هایم گذاشتم و فقط وقتی که داد و فریادها تمام شد آن را از روی گوشم برداشتم. بابا اُبه را رها کرد و مامان درِ فر را باز کرد و مچ دستش را چند ثانیه روی سینی فر که هنوز گرم بود فشار داد تا خودش را گرم کند.

گفتم: «تو بهترین مادر دنیا هستی!» از صدایم که مانند محل نگهداری گاوها خالی و ملال‌انگیز بود، فهمیدم دروغ می‌گویم. هیچ روح زندگی‌ای در صدایم نبود. به‌نظر می‌رسید مامان، اتفاقی را که همین چند لحظه قبل افتاده بود، فراموش کرده است.

بابا دست‌هایش را در هوا بالا برد و گفت: «دارید ما را دیوانه می‌کنید، کلوچه‌ها!» او به‌جای فحش واژهٔ کلوچه را به‌کار می‌برد. این را گفت و راهی

مغازهٔ نجّاری شد. ننه‌جان که مذهبی‌ترین فرد خانواده بود همیشه می‌گفت، باید آب روی آتش بریزید و دعوا را بلافاصله در نطفه خاموش کنید. یعنی ما بذر بودیم؟ با خودم فکر کردم، نه ما بذر نیستیم. پدر و مادرها در فرزندانشان به زندگی ادامه می‌دهند، اما در ما این جنون است که به زندگی ادامه می‌دهد. از مامان پرسیدم: «واقعاً دوست داری بمیری؟»

گفت: «بله! اما اهمیتی نده، من مادر وحشتناکی هستم.» روی پاشنهٔ پا چرخید و با سبد پوست و جوانهٔ سیب‌زمینی‌ها به‌سمت لانهٔ مرغ‌ها به‌راه افتاد.

لحظه‌ای سری جایم میخ‌کوب شدم، بعد دستم را سمت اُبه دراز کردم تا بلندش کنم. از بینی‌اش خون می‌آمد. او دستم را محکم کنار زد و گفت: «شلوار گُهی!»

• • •

من و بِله در انبارِ اسپرم، روی کف سنگی آنکه پُر از گردوخاک است، نشسته بودیم. وسط طویله گاوی قرار دارد که از فلز ساخته شده و رویِ آن پوست خامِ گاو کشیده شده است تا گاو نر را هیجان‌زده کند. زیر پوست گاو، روی نرده‌های فلزی، صندلی سیاهی قرار دارد. جنس صندلی از چرم است. باید آن را به‌سمت جلو و عقب حرکت بدهید تا بتوانید اسپرم را خارج کنید. بعضی قسمت‌های پوست گاو، پاره شده است. بعد از اینکه یک گاو نرِ مشهور، صدها گوساله پس انداخت اسم این صندلی را شاه‌دیرک[1] چهارم گذاشته بودند. یک مجسمهٔ برنزی از آن ساخته و روی سکویی وسط میدان دهکده گذاشته بودند. بِله داشت توضیح می‌داد، اندوه از مقیاس کوچک

۱. Dirk: اشراف‌زادهٔ هلندی که از ۱۰۳۹ تا ۱۰۴۹ پادشاه هلند بود.

شروع می‌شود و بعد بسط می‌یابد، اما من حرف او را قطع کردم. نگاه او به زندگی مانند نگاه توریستی به دهکده است؛ آن‌ها نمی‌دانند چگونه خیابان‌های باریکی را پیدا کنند که بین یا پشت ساختمان‌ها قرار دارند و کمتر پیش می‌آید ماشینی از آن‌ها عبور کند و همچنین مسیرهایی که ورود به آن‌ها قدغن است. گفتم: «روی دیرک دراز بکش!» بِله بدون اینکه دلیلش را بپرسد از گاو فلزی بالا رفت. من روی صندلی سیاهی نشستم که زیر او قرار داشت. داخل پوست گاو، جایی که لوله به آن وصل می‌شد، گود شده بود. پاهای بِله از دو طرف گاو آویزان بودند؛ جلوی کفش مدل آل‌استار بِله، پوشیده از گِل و بند کفشش خاکستری بود.

گفتم: «حالا حرکت کن! فکر کن داری اسب‌سواری می‌کنی.»

بِله شروع به حرکت کرد. به بغل خم شدم تا او را ببینم. بالای پوست گاو را به‌عنوان دستگیره گرفته بود تا تعادلش را حفظ کند.

گفتم: «سریع‌تر!»

او سریع‌تر حرکت کرد. دیرک چهارم شروع به جیرجیر کرد. بعد از چند دقیقه بِله از حرکت ایستاد و نفس‌نفس‌زنان گفت: «خسته شدم. این بازی حوصلهٔ آدم را سر می‌برد.»

من صندلی را طوری تنظیم کرده بودم که دقیقاً زیر باسن بِله قرار بگیرم.

گفتم: «می‌خواهم یک کار جالب و هیجان‌انگیز انجام بدهم.»

گفت: «همیشه همین را می‌گویی، ولی دیگر این حرفت کاملاً بی‌معنی و ملال‌آور شده.»

گفتم: «امتحانش ضرری ندارد. وانمود کن که گاو، تام است.»

گفت: «خب! گیرم که این کار را کردم. آخرش که چه؟»

گفتم: «در آخر، رنگ‌های فوق‌العاده زیبایی می‌بینی، مانند آب‌نبات‌های

گِرد و رنگی که رنگشان در دهان تغییر می‌کند و بعد به آن‌سوی پُل خواهی رفت، جایی که هیچ اندوهی وجود ندارد، جایی که ماهی‌های آبنوس هنوز زنده هستند، جایی که اختیار همه‌چیز دست خودت است.»

بِله چشم‌هایش را بست و حرکت کرد. گونه‌هایش قرمز و لب‌هایش مرطوب شدند. داخل صندلی فرورفتم. شاید باید چنین نمایشی برای مامان و بابا ترتیب می‌دادم. وزغ‌ها را می‌آوردم و به آن‌ها توضیح می‌دادم وزغ‌ها چگونه جفت‌گیری می‌کنند. مامان حتماً باید روی بابا دراز بکشد؛ چون پشتش مانند نان زنجبیلی، ترد و شکننده شده و تحمل وزن بابا را ندارد. تنها در این صورت است که مامان می‌تواند دوباره مانند قبل غذا بخورد. باید صحنهٔ مهاجرت وزغ‌ها را سازماندهی کنیم. مامان باید یک طرف اتاق بایستد و بابا در طرف دیگر و فاصلهٔ بین آن‌ها جاده‌ای است که قرار است از آن عبور کنند. حتی می‌توانیم وان را پر کنیم که مانند وزغ‌ها باهم شنا کنند، مثل همان روزی که تازه وان جدیدی را خریده بودیم که رنگش سبز نعنایی بود. درست دو روز قبل از آن روزِ نحس ماه دسامبر که ماتیس به خانه نیامد بود. ماتیس به وان اشاره کرد و گفت: «مامان و بابا را نگاه کن! هردو لُختِ لخت‌اند.» و بعد هردو به‌شدت خندیدیم. تصور کنید دو عدد سیب قطعه‌قطعه‌شده داخل سرخ‌کن قرار بگیرند، اتفاقی که می‌افتد این است که رنگ سیب‌ها طلاییِ رو به قهوه‌ای می‌شود. رنگ پوست مامان و بابا هم طلایی رو به قهوه‌ای شده بود و حوله‌ها مانند دستمال‌کاغذی به دور کمرشان بسته شده بودند.

لولاهای گاو فلزی جیغ می‌کشیدند. بابا به دیرک چهارم افتخار می‌کرد. او همیشه بعد از اتمام کار، پَهلوی گاو ساختگی را نوازش می‌کرد. ناگهان احساس کردم گلویم داغ شده و چشم‌هایم می‌سوزد. اولین برف سال، خیلی زود بارید و در قلب من فرود آمد. وزن برف روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد.

بِله گفت: «ولی هیچ رنگی نمی‌بینم.»

از صندلی بالا رفتم و کنار بِله ایستادم که چشم‌هایش هنوز بسته بود. فوراً بارانیِ سبز کم‌رنگ بابا را پوشیدم که از صندلی کنار پیشخان آویزان بود. بعد یک‌دفعه در باز شد و اُبه سرش را از میان در، داخل آورد تا ببیند چه خبر است. ابتدا به من، بعد به بِله و دوباره به من نگاه کرد، سپس وارد شد و در را پشت‌سرش بست.

پرسید: «دارید چه بازی‌ای انجام می‌دهید؟»

بِله گفت: «یک بازی احمقانه.»

خطاب به اُبه گفتم: «گم شو!» او نباید وارد این بازی می‌شد وگرنه باز بدجنسی‌اش گُل می‌کرد و کار شرم‌آوری انجام می‌داد. او مانند آب‌وهوای دهکده که اعتباری به آن نیست، غیرقابل‌اعتماد است. وقتی بابا او را کف آشپزخانه روی زمین انداخت، دماغش خون آمد. هنوز مقداری خون روی دماغش بود.

یک بخش از وجودم برای او احساس تأسف می‌کرد، البته از زمانی که شروع به فحش دادن کرده بود دیگر به‌اندازهٔ قبل دلم برایش نمی‌سوخت. بدتر اینکه اغلب خوراکی می‌دزدید یا از داخل قوطی تعطیلات (بابا در این قوطی پول پس‌انداز می‌کرد تا بتوانیم به تعطیلات برویم.) پول برمی‌داشت و با این کار شانس رفتنمان به تعطیلات را به صفر می‌رساند و پس‌انداز بابا برای خرید لوازم ضروری زندگی را نیز که بعد از ترک ما به آن‌ها نیاز داشت، حرام می‌کرد. پس‌انداز بابا کم شده و فقط می‌توانست یک تُستر و یک جالباسی بخرد تا لباس‌هایش را روی آن پهن کند. یک روز اُبه قلب مامان و بابا را نیز می‌دزدد و مانند گربهٔ ولگردی که یک قرص‌غاز را به دندان گرفته، گودالی در کشتزار برای قلب‌ها حفر می‌کند.

گفت: «من یک بازی باحال بلدم.»

گفتم: «تو اجازه نداری بازی کنی.»

بِله گفت: «از نظر من اشکالی ندارد. جاس فقط به بازی‌های خسته‌کننده فکر می‌کند.»

اُبه گفت: «ببین! بِله می‌گوید اشکالی ندارد.»

او تعدادی میلهٔ استیلِ نقره‌ای بلند که جهت لقاح مصنوعی از آن‌ها استفاده می‌شد و جعبه‌ای از غلاف‌هایی که لولهٔ محتوی اسپرم گاو را در آن قرار می‌دادند، از داخل گنجهٔ بالای پیشخان برداشت. با این میله‌ها که درپوش‌هایی رنگی داشتند، گاوهایی را حامله می‌کردند که نمی‌توانستند باردار شوند. اُبه یک جفت دستکش آبی به من داد. وقت‌هایی که نمی‌خواستم به او نگاه کنم، نگاهم را روی ته‌ریش‌های روی چانه‌اش متمرکز می‌کردم. ته‌ریش‌هایش مانند زیره‌های سبزی بودند که مامان گاهی از من می‌خواست داخل شیر دلمه‌بسته بریزم. او از چند روز قبل شروع به اصلاح صورتش کرده بود. همهٔ حرکاتش را با حالتی عصبی و هیجان‌زده دنبال می‌کردم.

گفت: «می‌توانی دستیارم باشی!»

یک‌بار دیگر درِ گنجه را باز کرد و این‌بار بطری کوچکی را بیرون آورد که چیزی شبیه ژل در آن بود. مقداری ژل روی میلهٔ استیل ریخت. روی برچسب بطری نوشته شده بود: «ژل چرب‌کننده.»

به بِله گفت: «حالا باید شلوارت را بیرون بیاوری و به پشت، روی گاو دراز بکشی.» بِله بدون هیچ اعتراضی اوامر او را اجرا کرد. یک‌دفعه متوجه شدم این اواخر، بِله دیگر درمورد تام صحبت نمی‌کرد و بیشتر درمورد اُبه حرف می‌زد. او می‌خواست بداند سرگرمی‌های اُبه چه چیزهایی هستند، غذای موردعلاقه‌اش چیست، بورها را بیشترِ دوست دارد یا سبزه‌ها را و سؤالات دیگری از این دست. دوست نداشتم اُبه به دوستم دست بزند. اگر

آکواریوم می‌شکست و اشک‌های بِله سرازیر می‌شدند چه؟ آن‌وقت چه اتفاقی می‌افتاد؟ من باید کفل‌های بِله را از هم باز نگه می‌داشتم تا سوراخ مقعدش مانند جاقلمیِ مدرسه در معرض دید قرار بگیرد.

بِله پرسید: «درد ندارد؟»

درحالی‌که لبخندی بر چهره داشتم گفتم: «نترس! تو از یک‌عالمه گنجشک خانگی هم بیشتر ارزش داری.» یک شب که خانهٔ ننه‌جان مانده بودم و می‌ترسیدم در تاریکی شب بمیرم، ننه‌جان از قول لوک که یکی از پیروانِ مسیح بود، این جمله را به من گفت.

اُبه سطل غذایی را وارونه گذاشت و روی آن ایستاد تا بهتر ببیند. میلهٔ استیل را به‌سمت کفل بِله نشانه گرفت و بدون ذره‌ای نگرانی میله را فروکرد و بِله مانند حیوانی مجروح فریاد کشید. من شوکه شدم و کفل‌های دوستم را رها کردم.

اُبه گفت: «تکان نخور وگرنه بیشتر دردت می‌گیرد.» اشک از گونه‌های بِله جاری بود و بدنش می‌لرزید. با بی‌قراری به قلم‌خودنویسم فکر کردم که جوهر می‌داد. معلم گفت باید یک شب آن را داخل آب سرد بگذارم و روز بعد آن را با آب بشویم و بعد با سشوار خشک کنم. حالا باید بِله را نیز داخل آب سرد بگذارم؟ وقتی با نگرانی به اُبه نگاه کردم او به ظرفی اشاره کرد که در گوشهٔ طویله قرار داشت. لوله‌های اسپرم گاو، داخل ظرف در نیتروژن نگهداری می‌شدند. بابا فراموش کرده بود درِ ظرف را قفل کند. حدس زدم همان فکری که در سر من می‌گذشت در سر اُبه نیز می‌گذرد؛ فکر شستن با آب. درِ ظرف را باز کردم و یک لوله بیرون آوردم و آن را به اُبه دادم. میلهٔ استیل هنوز بین کفل‌های بِله قرار داشت.

گفت: «تو بهترین دستیار دنیا هستی.»

یخْ کمی شروع به ذوب شدن کرده بود. کاری که انجام می‌دادیم خوب

بود. گاهی شما ناگزیرید برای قربانی کردن، کارهایی بکنید که چندان خوب نیستند. مثل وقتی خداوند از ابراهیم خواست فرزندش را قربانی کند، ولی درنهایت به او حیوانی داد تا به‌جای فرزندش قربانی کند. ما نیز باید چیزهای مختلفی را قربانی کنیم تا خداوند از تلاش‌هایی که برای ملاقات مرگ انجام داده‌ایم راضی و خشنود شود و به‌جای بَلا به ما آرامش و صلح عطا کند.

اُبه لوله را داخل میلهٔ استیل فشار داد. انتخاب‌های زیادی وجود داشتند، ولی ما میلهٔ استیل و لولهٔ اسپرم را انتخاب کردیم، بدون اینکه بدانیم نیتروژن پوست بِله را می‌سوزاند. احساس ترس و بزدلی می‌کردم و به همین دلیل وقتی از طویله به‌سمت بیرون می‌دویدم، پاهایم سنگین‌تر شده بود. اُبه نیز پابه‌پای من می‌دوید تا از طویله خارج شود. به‌سرعت برق و باد به آن‌سوی مزرعه رفتیم. زیرِ لب به خودم گفتم: «نگذار دچار وسوسه شویم و ما را از شر شیطان محفوظ بدار.» هانا دوچرخه‌اش را به دیوار خانه تکیه داده و بالشش را با وسیله‌ای که مخصوص بستن وسایل بود، محکم تَرک دوچرخه‌اش بسته بود و کیفی نیز در دستش بود که باروبُنه‌اش در آن بود. وقتی مدتی طولانی خانهٔ ننه‌جان نمی‌رود، ساک وسایلش پر از ماهی‌های نقره‌ای یا همان سیلور فیش[1] می‌شود. ما این حشرات را بین انگشت شست و سبابهٔ خود له می‌کنیم و بعد آن‌ها را روی خاک می‌مالیم و بقایای حشرات را از روی انگشتان خود فوت می‌کنیم.

همان‌طور که حین دویدن از کنارش می‌گذشتم گفتم: «با ما بیا!» به‌سمت علف‌های خشکی می‌رفتیم که پشت لانهٔ خرگوش‌ها انبار شده بودند. بین چند بستهٔ کاه خزیدیم تا از چشم بابا و کلاغ‌ها و خدا دور باشیم.

---

۱. حشرات نقره‌ای دُم‌مویی، سیلور فیش یا حشرهٔ سه‌دُم، حشراتی هستند که محل‌های تاریک و مرطوب و پُر از وسیله را جهت پنهان شدن و محافظت از خود ترجیح می‌دهند.

پرسیدم: «مرا بغل می‌کنی؟»

سعی کردم به‌خاطر فریاد بِله که هنوز در گوشم زنگ می‌زد، گریه نکنم؛ چشم‌هایش گشاد شده بودند و مانند یک ظرف شیشه‌ایِ ماهی که تا نیمه پر از آب است، ترکیدند و اشک‌هایش چون آبِ درون ظرف، به بیرون جاری شدند.

هانا با نگرانی به من نگاه کرد و گفت: «چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟ تمام بدنت دارد می‌لرزد.»

گفتم: «چون... اگر بغلم نکنی منفجر می‌شوم، درست مثل همان مرغی که تخم‌مرغش بزرگ بود و فقط نصف آن بیرون آمده بود. اگر بابا مرغ را نمی‌کشت، بدن مرغ می‌ترکید و چند تکه می‌شد و اعضای داخلی بدنش همه‌جا پخش می‌شدند. من هم چیزی نمانده این‌گونه بترکم و بدنم چند تکه شود.»

هانا گفت: «اوه! یادم آمد. مرغ بیچاره.»

گفتم: «من هم موجود بیچاره‌ای هستم. حالا بغلم می‌کنی؟»

گفت: «بغلت می‌کنم.»

گفتم: «می‌دانی! دوست دارم بزرگ‌تر باشم. این را به این خاطر نمی‌گویم که بازوهای بزرگ‌تری داشته باشم، تو همین الآن هم به‌خوبی میان بازوهایم جا می‌شوی.» این را گفتم و بینی‌ام را داخل موهایش که بوی شامپوبچه می‌داد فروکردم.

هانا لحظه‌ای ساکت شد و بعد گفت: «وقتی بازوهایت خیلی بزرگ شوند، آن‌ها را مانند شال‌گردن زمستانی‌ام دوبار دور خودم می‌پیچم.»

۷

آن شب خواب بِله را دیدم؛ با یک قایق در درخت‌زار کنار دهکده بودیم و شکار روباه[۱]بازی می‌کردیم. نمی‌دانم چرا، ولی بِله پالتو و کلاه روزهای یکشنبهٔ مامان را به تن داشت، نوعی بافت توری روی کلاه قرار داشت و روبان سیاهی نیز لبهٔ آن بود. وقتی راه می‌رفت، دنبالهٔ پالتو روی زمین کشیده می‌شد و تکه‌های چوب و گِل را به‌دنبال خود می‌کشید و خِش‌خِش صدا می‌داد. همان لحظه متوجه شدم بِله و روباه با یکدیگر ترکیب شده و به موجودی که نیمی از آن انسان است و نیمی دیگر حیوان تبدیل شده‌اند. در درخت‌زار جلوتر و جلوتر رفتیم و بین درختان بلند و باریکی گم شدیم که شبیه پاشنه‌کش چکمه‌ای بودند که به‌طور عمودی در تاریکی قرار گرفته است. هر طرف می‌رفتم بِله با بدن روباه‌مانندِ قرمزرنگش که ته‌مایه‌ای از زنگ‌زدگی داشت مقابلم ظاهر می‌شد.

پرسید: «تو روباه هستی؟»

گفتم: «بله! قبل از اینکه مثل یک جوجه‌مرغِ تروتازه بخورمت، از اینجا گم شو.»

با تکبر چانه‌اش را بالا برد و موهایش را پشت‌سرش انداخت و گفت: «ابله! من روباه هستم. حالا باید یک سؤال از تو بپرسم، اگر نتوانی به سؤالم جواب بدهی یا بالا می‌آوری یا اسهال می‌شوی و بعد می‌میری، مرگی نابهنگام و زودرس.» ناگهان بینی و گوش‌های بِله تیز و نوک‌دار شدند. هر چیز تیزی ارزش مُضاعفی دارد: دندان‌های تیز غذا را بهتر گاز می‌زنند و گوش‌های تیز، صداها را بهتر می‌شنوند. بدن روباه به او می‌آمد. هر بار که قدمی به جلو برمی‌داشت من قدمی به عقب برمی‌داشتم. منتظر

---

۱. نوعی بازی با روباه اهلی و خانگی است که معمولاً بعد از بارش برفی سبک بازی می‌کنند ، باید محوطهٔ بازی وسیع باشد، افراد یارگیری می‌کنند و به تعقیب و گریز می‌پردازند.

بودم هر لحظه به‌طرز ترسناکی جیغ بکشد، مانند جیغی که در طویله کشید. همچنین منتظر بودم چشم‌هایش مانند چشم اُردک‌ماهی‌ای که دهانش در قلاب ماهی‌گیری گیره کرده و به دام افتاده، گشاد شوند و بیچاره و درمانده شود.

سرآخر پرسید: «برادرت واقعاً مُرده؟»

سرم را تکان دادم. سرم را به نگاه کردن به جلوی کفشم، جایی که پنجه‌هایم قرار داشتند، گرم کردم.

گفت: «مرگ خانواده‌ای ندارد، به همین دلیل دنبال بدن‌های جدید می‌گردد تا تنها نباشد و وقتی آن بدن زیر خاک مدفون شد به‌دنبال بدن جدید دیگری می‌گردد.»

بِله دستش را سمت من دراز کرد. در خواب ناگهان به یاد حرف پیشوای روحانی افتادم که یک‌بار گفت: «تنها راه مبارزه با دشمن این است که با او دوست شوید.»

به عقب نگاه کردم تا هوای تازه استنشاق کنم، هوایی که هیچ میکروبی در آن نباشد. پرسیدم: «اگر دستم را در دستت بگذارم چه اتفاقی می‌افتد؟»

بِله نزدیک‌تر شد. بوی گوشت سوخته می‌داد. یک‌دفعه دیدم سوراخ مقعدش پوشیده از چسبِ زخم است.

گفت: «بلافاصله یک لقمهٔ خامت می‌کنم.»

گفتم: «اگر دستم را در دستت نگذارم چه اتفاقی می‌افتد؟»

گفت: «تو را آهسته‌آهسته می‌خورم و بیشتر شکنجه خواهی شد.»

سعی کردم از بِله فرار کنم، اما پاهایم زیر بدنم تبدیل به جسمی ژلاتینی و چکمه‌هایم یک‌دفعه برای پاهایم خیلی بزرگ شدند.

گفت: «می‌دانی چند عدد موش صحرایی باید در شکم روباه باشد تا او دیگر نتواند به پوچی و بیهودگی خودش پی ببرد؟»

وقتی عاقبت از دستش فرار کردم، صدایش را همراه با پژواکی درونی شنیدم، گویی می‌خواست قایم‌باشک بازی کند. «موش‌صحرایی عزیز! موش‌صحرایی! موش‌صحرایی!»

۸

بابا با چشمانی نیمه‌باز نگاه کرد تا بفهمد در چه ارتفاعی اسکیت‌های فلزی و نقره‌ای‌رنگ ماتیس را آویزان کند. سه عدد پیچ، بین لب‌هایش نگه داشته بود تا اگر یکی افتاد بازهم پیچ داشته باشد و یک دِریل برقی نیز در دستش بود. مامان با چشمانی خیس درحالی‌که لولهٔ خرطومی جاروبرقی را در دست داشت، ایستاده بود و با فاصله این صحنه را تماشا می‌کرد. کمربند لباس بلند و گشادی که همیشه روی لباس‌خانگی‌اش می‌پوشید، شُل شده و لباس سفیدش از زیر آن پیدا بود. به لباسش نگاه کردم و از زیر پارچهٔ نازک لباس، سینه‌هایِ شُل و آویزانش را دیدم. شبیه سفیدهٔ تخم‌مرغ و شکری بود که اُبه گاهی درست می‌کرد. او چهار عدد سفیده را داخل کیسه‌فریزر می‌گذاشت و در زمین بازی می‌فروخت. اگر تخم‌مرغ مانده باشد، سفیده رقیق‌تر می‌شود و باعث می‌شود مخلوط سفیدهٔ تخم‌مرغ و شکر، خیس و آبکی شود. بابا از نردبان پایین آمد و مامان جاروبرقی را خاموش کرد. سکوتی نیز که برقرار شده بود، نقره‌ای‌رنگ به‌نظر می‌رسید.

مامان گفت: «کج هستند.»

بابا گفت: «نه! کج نیستند.»

مامان گفت: «هستند. اگر از اینجا نگاه کنی می‌فهمی که کج هستند.»

بابا گفت: «پس نباید آنجا بایستی. کج بودنی در کار نیست. آن‌ها از هر

زاویه متفاوت به‌نظر می‌رسند.»

مامان کمربند لباس بلند و گشادش را محکم بست و درحالی‌که با لولهٔ خرطومی، جاروبرقی را به‌دنبال خود می‌کشید با عجله از اتاق نشیمن خارج شد. جاروبرقی مانند سگی حرف‌شنو و فرمان‌بردار، تمام روز دنبال او از این‌سوی خانه به آن‌سو می‌رفت. گاهی اوقات به آن جانور آبی زشت، حسودی‌ام می‌شود. به‌نظر می‌رسد مامان این‌قدر که با این جانور رابطه دارد با بچه‌های خودش رابطه ندارد. آخر هر هفته شکم جاروبرقی را با عشق و علاقهٔ زیاد تمیز می‌کند و یک کیسهٔ جدید داخل آن می‌گذارد، درحالی‌که چیزی نمانده کیسهٔ من بترکد.

دوباره به اسکیت‌ها نگاه کردم. داخل آن‌ها با مخمل قرمز آراسته شده بود. اسکیت‌ها صاف آویزان نشده بودند، اما چیزی نگفتم. بابا روی کاناپه نشسته و با نگاهی سرد و شیشه‌ای به جلو خیره شده بود، گویی در دنیای دیگری سِیر می‌کرد. کمی خاک روی شانه‌هایش نشسته و هنوز دریل در دستش بود.

اُبه که تازه وارد اتاق شده بود با لحنی که گردن‌کشی در آن موج می‌زد، گفت: «بابا، مثل مترسک شده‌ای.» انگار تنش می‌خارید. تا ساعت پنج صبح، صدای پای اُبه را نشنیدم، یعنی تا ساعت پنج هنوز خانه نیامده بود. منتظر او روی تخت دراز کشیده بودم. قلبم به قفسهٔ سینه‌ام مشت می‌زد و هر صدایی را که می‌شنیدم، تجزیه‌وتحلیل می‌کردم: تند راه رفتنش و مسابقهٔ قدم‌هایش با یکدیگر، روشی که عادت داشت دیوار را لمس کند و وقتی فراموش می‌کرد روی پله‌های ششم و دوازدهم که غژغژ صدا می‌کردند قدم نگذارد. صدای سکسکه‌اش را شنیدم و کمی بعد او داخل توالت حمام بالا آورد. چند شب پشت‌سرهم کارش همین بود. شلوار خانگی‌ام دائم از عرق خیس می‌شود. بابا می‌گوید استفراغ گناهی قدیمی

است که در بدن باقی مانده و بدن می‌خواهد از شر آن خلاص شود. می‌دانستم یکی از گناهان اُبه کشتن حیوانات است، ولی اینکه چه کار اشتباهی را با رفتن به آن دورهمی‌های شبانه[1] انجام می‌داد نمی‌فهمیدم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود: او زبانش را داخل دهان دخترهای مختلفی می‌کرد. از پنجرهٔ اتاق‌خوابم او را همراه با دخترهای جورواجوری می‌دیدم. او را می‌دیدم که بیرون پنجره در روشنایی نور لامپ ایستاده است، گویی مسیح بود که با نوری آسمانی و روحانی احاطه شده است. من دهانم را روی بازویم فشار دادم و با زبانم روی پوستم دایره کشیدم. پوستم مزهٔ شورِ عرق می‌داد. امروز صبح زیاد با اُبه حرف نزدم تا یک وقت باکتری و میکروبی تنفس نکنم که باعث شود مانند او بالا بیاورم. بالا آوردن او مرا یاد اولین و آخرین‌باری انداخت که مریض بودم؛ آن موقع ماتیس هنوز زنده بود. روز چهارشنبه بود و من حدوداً هشت سال داشتم. با بابا رفته بودیم تا از نانوایی دهکده نان و کلوچه بیاوریم. در راه بازگشت او به من کلوچهٔ کشمش داد، یک کلوچهٔ خیلی بزرگ. هنوز به‌طرز خوش‌مزه‌ای تازه بود و کپک و نقطه‌نقطه‌های سفید و آبی روی آن نبود. وقتی به خانهٔ ننه‌جان رسیدیم، احساس کردم حالت تهوع دارم. ما همیشه کیسه‌ای پر از نان به ننه‌جان می‌دادیم. از درِ پشتی خانه وارد شدیم؛ زیرا درِ جلویی خانه بیشتر جنبهٔ دکوری و تزئین داشت. روی خاک باغچهٔ سبزیجاتش بالا آوردم. کشمش‌ها داخل گودالِ قهوه‌ای استفراغم مانند سوسک‌هایی ورم‌کرده شنا می‌کردند. ننه‌جان در جایی که استفراغ کردم هویج کاشته بود. بابا سریع با چکمه‌اش یک لایه خاک روی استفراغم ریخت. وقتی هویج‌ها رسیدند و ننه‌جان آن‌ها را از دل خاک بیرون آورد، هرلحظه منتظر بودم به‌خاطر استفراغ من که روی هویج‌ها ریخته بود مریض شود و بمیرد. آن زمان

---

۱. مهمانی‌هایی شامل رقص گروهی و موزیک که عموماً در انبارها برگزار می‌شوند.

از اینکه خودم مریض شوم و بمیرم نمی‌ترسیدم، ترس از مرگ زمانی به‌سراغم آمد که دیگر ماتیس به خانه برنگشت. گاهی از خود می‌پرسیدم، یعنی چون دخترها زبانشان را تا ته وارد دهان اُبه می‌کنند، او بالا می‌آورد؟ مثل وقتی است که آدم مسواکش را تا ته وارد حلقش کند و راه گلویش را ببندد. مدام از مرگی که در چند قدمی‌ام بود فرار می‌کردم. مامان و بابا از اُبه نمی‌پرسیدند کجا بوده یا چرا دهانش بوی گندِ آب‌جو و سیگار می‌دهد.

• • •

با صدایی آهسته به هانا که پشت کاناپه نشسته بود و نقاشی می‌کرد گفتم: «برویم دوچرخه‌سواری؟» هیچ‌کدام از شکل‌هایی که می‌کشید بدن نداشتند، فقط یک سر داشتند و این بازتاب نوع نگاه ما به آدم‌های دیگر بود. درواقع ما فقط روی خُلق و وضعیت روانی آدم‌ها متمرکز می‌شدیم. آن‌ها یا غمگین به‌نظر می‌رسند یا عصبانی. هانا کیف وسایلش را زیر بازوی راستش نگه داشته بود. شبی که خانهٔ دوستش مانده بود، وسایلی را که برای یک شب دور بودن از خانه لازم داشت، داخل این کیف گذاشته بود. از وقتی از خانهٔ دوستش برگشته بود، این کیف را همه‌جا با خودش حمل می‌کرد، انگار می‌خواست با حمل کیف با سماجت به فرضیهٔ فرار از خانه بچسبد. ما اجازه نداشتیم به کیف دست بزنیم یا حتی درمورد آن نظر بدهیم.

پرسید: «با دوچرخه کجا برویم؟»

گفتم: «کنار دریاچه.»

گفت: «آنجا می‌خواهی چه کار کنی؟»

تنها چیزی که در جواب گفتم این بود: «نقشه!»

او سرش را تکان داد.

دیگر وقتش رسیده بود نقشه‌مان را عملی کنیم، بیشتر از این نمی‌توانیم اینجا بمانیم.

در هالِ خانه، هانا بادگیرش را از روی جارختی آبی برداشت و پوشید. جارختی اُبهِ زرد و مال من سبز است. کنار جارختی من یک جارختی قرمز قرار دارد. کُتِ ماتیس از جارختی قرمز آویزان است، ولی بدنی که باید آن کُت را به تن کند دیگر وجود ندارد. فقط مامان و بابا جارختی‌های چوبی دارند. جارختی‌های چوبی آن‌ها به‌خاطر نَم بارانی که در یقهٔ کت یا پالتوی آن‌ها وجود داشته خمیده شده و شکل طبیعی خود را از دست داده است. زمانی مامان و بابا تنها شانه‌های قابل‌اتکا در خانه بودند، اما اکنون خمیده و خمیده‌تر شده و تبدیل به شانه‌هایی شده‌اند که دیگر قابل‌اتکا نیستند.

ناگهان به زمانی فکر کردم که بابا مرا با کلاه کاپشنم از جارختی آویزان کرد. دوسه هفته‌ای بیشتر از مرگ ماتیس نمی‌گذشت. از بابا پرسیدم چرا اجازه نداریم درمورد ماتیس حرف بزنیم و پرسیدم آیا در بهشت کتابخانه‌ای وجود دارد که بتوانیم از آن کتاب امانت بگیریم و اگر کتاب را دیر برگردانیم جریمه نشویم؟ ماتیس هیچ پولی با خودش نداشت. ما اغلب اوقات فراموش می‌کردیم کتاب‌هایمان را به‌موقع برگردانیم، مخصوصاً کتاب‌های رولد والز[۱] و مجموعه کتاب‌های جادوگر عصبانی که در خفا می‌خواندیم؛ زیرا بابا و مامان می‌گفتند این کتاب‌ها غیرمذهبی و از خدا دور هستند. دوست نداشتیم آن‌ها را به کتاب‌دار برگردانیم؛ چون آن زن هرگز رفتار خوبی با ما نداشت. ماتیس می‌گفت او از بچه‌هایی که انگشتانشان چرب است و گوشهٔ صفحات کتاب را تا می‌زنند می‌ترسد. فقط بچه‌هایی که از داشتن خانه‌ای واقعی، جایی که بتوانند به آنجا رجوع کنند محروم‌اند، گوشهٔ صفحات کتاب را تا می‌زنند، طوری که گوشه‌های صفحات کتاب مانند

---

۱. Roald Dahls ؛ نویسندهٔ بریتانیایی.

گوش‌های سگ می‌شوند. دلیلش این است که آن‌ها می‌خواهند یادشان بماند آخرین‌بار مشغول مطالعهٔ کدام صفحه بوده‌اند و گاهی نیز می‌خواهند یادداشت بردارند، کاری که خودم نیز بعدها انجام می‌دادم، البته گوشه‌های صفحات کتاب‌هایی که نزد من امانت بودند، بیشتر شبیه گوش‌های موش بودند. وقتی این دو سؤال را از بابا پرسیدم، او مرا با کلاه کاپشنم از زمین بلند کرد و بعد از جارختی قرمز آویزانم کرد. پاهایم را تکان دادم، بلکه از جارختی بیفتم، اما فقط کمی به این‌طرف و آن‌طرف تاب خوردم، ولی رها نشدم. زمین زیرِ پاهایم ناپدید شد.

بابا پرسید: «اینجا چه کسی سؤال می‌پرسد؟»

گفتم: «شما.»

گفت: «غلط است! فقط خداوند سؤال می‌پرسد.»

آیا خداوند تاکنون از من سؤال پرسیده است؟ من حافظهٔ خوبی دارم، اما به یاد ندارم برای یک‌بار هم که شده، خداوند از من سؤالی پرسیده باشد. البته من به جواب تعداد زیادی سؤال فکر می‌کردم که ممکن بود مردم به‌طور بالقوه از آدم بپرسند. شاید به همین دلیل بود که صدای خدا را نشنیده بودم و یادم نمی‌آمد سؤالی از من پرسیده باشد.

بابا گفت: «تا وقتی ماتیس برگردد، همین‌جا آویزان می‌مانی.»

پرسیدم: «کِی ماتیس برمی‌گردد؟»

گفت: «وقتی پاهایت دوباره روی زمین قرار بگیرند.»

به پایین نگاه کردم. باتوجه‌به تجربه‌های قبلی‌ام نسبت‌به رشد و نمو، می‌دانستم زمان خیلی زیادی طول می‌کشد تا پاهایم رشد کنند و به زمین برسد. بابا وانمود کرد مرا به حال خودم رها کرده و رفته، ولی چند ثانیه بعد برگشت. زیپ کاپشنم به‌طرز دردناکی زیر گلویم فرومی‌رفت و نفس کشیدن برایم دشوار شده بود. دوباره روی زمین برگردانده شدم و دیگر

هرگز هیچ سؤالی درمورد برادرم نپرسیدم. از عمد گذاشتم موعد برگرداندن خیلی از کتاب‌ها بگذرد تا جریمهٔ زیادی در کتابخانه شاملم شود، گاهی داستان‌ها را زیر پتو با صدای بلند می‌خواندم به این امید که ماتیس از بهشت صدای مرا بشنود و داستان‌هایی که می‌خوانم با هشتگ (#) به دستش برسد. مثل وقت‌هایی که با گوشی نوکیای خودم برای بِله درمورد یک آزمون مهم پیام می‌فرستم و از هشتگ استفاده می‌کنم.

• • •

در امتداد سد، پشت‌سر هانا رکاب می‌زدم؛ او کیفش را روی باربند دوچرخه‌اش گذاشته بود. در میانهٔ راه به لین، همسایهٔ بغلی، برخورد کردیم. سعی کردم به پسرش که پشت دوچرخهٔ لین نشسته بود نگاه نکنم، هرچند می‌دانستم به بچه‌ها علاقه‌ای ندارم. یک چیز زیبا و دوست‌داشتنی و فرشته‌گونه درمورد پسر لین وجود دارد؛ با آن موهای بور، شبیه فرشته‌ها بود و من فرشته‌ها را دوست دارم، حالا فرق نمی‌کند کوچک‌تر یا بزرگ‌تر از من باشند. ننه‌جان می‌گفت هرگز نباید بگذارید روباه، غازها را تماشا کند. ننه‌جان روباه نداشت، غاز هم نداشت، اما می‌توانم تصور کنم اگر روباه و غاز پیش هم باشند اتفاق خوبی نخواهد افتاد. لین از دور لبخند زد و سلام کرد. نگران به‌نظر می‌رسید. باید با خوشحالی و روی خوش به او لبخند بزنیم تا یک وقت سؤالی نپرسد، نه از ما و نه از والدینمان.

آهسته به هانا گفتم: «وانمود کن شاد هستی.»

گفت: «یادم رفته چطور شاد باشم.»

گفتم: «فکر کن می‌خواهی برای مدرسه عکس بیندازی.»

گفت: «اوه! باشه.»

من و هانا عریض‌ترین لبخندی را که ممکن بود، به نمایش گذاشتیم، کناره‌های دهانمان کشیده شده بودند. لین از ما هیچ سؤال سختی نپرسید و به سلامت از کنارش عبور کردیم. برای لحظه‌ای برگشتم و به پسرش نگاه کردم، ناگهان تصور کردم از طناب سقف اتاقِ زیرشیروانی آویزان است. فرشته‌ها همیشه در هوا معلق هستند و می‌توانند روی محور خود بچرخند و به کسانی که دور و اطرافشان هستند پیشنهاد کمک و حمایت کنند. چندبار پلک زدم تا از دست این خیال وحشتناک راحت شوم و بعد به کشیش رِنکما فکر کردم که یکشنبهٔ گذشته حین موعظه، گفته‌های لوک را که یکی از پیروان مسیح بود، برای ما نقل‌قول کرد: «شیطان از بیرون به درون ما نفوذ نمی‌کند، بلکه شیطان درون ما جای دارد و درد و بیماری ما از آن ناشی می‌شود. تحصیل‌دارِ مالیاتی (کسی که مسئول دریافت خراج است.) آشفته و ناامید بود و دعا می‌کرد. او اظهار پریشانی می‌کرد انگار می‌خواست بگوید: سرچشمه و منبع شیطان همین‌جاست.»

مشتم را محکم روی سینه‌ام فشردم، آن‌قدر محکم که تمام بدنم عصبی و منقبض شد و روی دوچرخه شروع به تلوتلو خوردن کردم. زیرِ لب به خودم گفتم: «خدایا! مرا ببخش.» سپس دستم را از روی سینه‌ام برداشتم و آن را دوباره روی فرمان دوچرخه گذاشتم تا الگوی خوبی برای هانا باشم. او اجازه ندارد یک دستی دوچرخه‌سواری کند. هروقت دستش را از روی فرمان دوچرخه برمی‌دارد، به او می‌گویم این کار را نکند، و هر بار که وسیلهٔ نقلیه‌ای می‌خواهد از کنار ما عبور کند، فریاد می‌زنم: «ماشین» یا «تراکتور.»

مانند ماشینِ کاشت، یک فاصله بین دندان‌های جلویی هانا وجود دارد. دم‌به‌دم هوای بیشتری داخل سینهٔ منقبضم احساس می‌کردم. گاهی انگار موجود غول‌پیکری روی من نشسته است و وقتی شب‌ها نفسم را

نگه می‌دارم تا به ماتیس نزدیک‌تر شوم، او از روی صندلی میزتحریرم با چشمانی به بزرگی گوسالهٔ تازه‌متولدشده‌ای به من نگاه می‌کند. مرا تشویق می‌کند و می‌گوید: «باید نفست را بیشتر نگه داری. کمی بیشتر.» بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم آن موجود غول‌پیکرِ مهربان از داخل کتابم فرار کرده است؛ زیرا یک‌بار خوابم برد و کتابم روی میز کناری تخت، باز ماند، اما این موجود غول‌پیکر، مهربان نیست و بیشتر عصبانی و سلطه‌جوست. او آب‌شش ندارد و می‌تواند مدتی طولانی، حتی تمام طول شب، نفسش را نگه دارد.

وقتی به پل رسیدیم، دوچرخه‌هایمان را در شانهٔ راه رها کردیم. یک تابلوی چوبی در ابتدای نرده‌ها نصب شده که رویش نوشته شده بود: «هوشیار باش! مراقب باش؛ زیرا دشمنت شیطان، مانند یک شیر غران پرسه می‌زند و در جستجوی کسی است تا او را ببلعد.» این جمله از پیتر، یکی از حواریون حضرت عیسی بود. یک پاکت خالی آدامس روی چمن افتاده بود. احتمالاً این پاکت خالی آدامس متعلق به کسی است که می‌خواسته وقتی به آن‌سوی آب می‌رود، بوی دهانش تازه و مطلوب باشد. دریاچه آرام بود، مانند چهره‌ای پرهیزکار که در آن هیچ مکر و دروغی دیده نمی‌شود. اینجا و آنجا در کناره‌های آب، لایه‌های نازک یخ دیده می‌شد. قلوه‌سنگی داخل آب انداختم. قلوه‌سنگ روی سطح یخ فرود آمد. هانا روی یکی از تخته‌سنگ‌ها ایستاد. کیفش را کنارش روی تخته‌سنگ گذاشت، دستش را سایه‌بان چشم‌هایش کرد و به آن‌سوی آب خیره شد.

گفت: «شنیده‌ام آن‌ها خودشان را در کافه‌ها پنهان می‌کنند تا تنها باشند.»

پرسیدم: «چه کسانی؟»

گفت: «مردها! می‌دانی چه چیزی دوست دارند؟»

جواب ندادم. از پشت‌سر، دیدم هانا دیگر شبیه خواهرم نیست، به

هرکس دیگری شبیه بود جز خواهرم. موهای تیره‌اش بلندتر شده بود. فکر کردم او از عمد گذاشته موهایش این‌قدر بلند شود تا مامان هر روز مجبور باشد آن را ببافد، تا مامان هر روز او را لمس کند. موهای من همیشه به همین شکل و شمایل بود و تا شانه‌هایم بیشتر نبود.

گفت: «آن‌ها دوست دارند آدامسی بجوند که هیچ‌وقت طعم و مزه‌اش را از دست ندهد.»

گفتم: «چنین چیزی امکان ندارد.»

گفت: «تو چاره‌ای نداری جز اینکه همیشه شیرین باشی و شیرین باقی بمانی.»

گفتم: «شاید آن‌ها باید کمتر بجوند.»

گفت: «به‌هرحال نباید خیلی چسبناک باشی.»

گفتم: «آدامس‌های من همیشه خیلی زود طعم خود را از دست می‌دهند.»

گفت: «چون مثل یک گاو می‌جوی.»

به مامان فکر کردم؛ هر روز مدت زیادی آدامس می‌جود. باید تَنِش زیادی داشته باشد و تَنِش زیاد یکی از دلایل پریدن از بالای نردبان انبار غله است. یا اینکه تَنِش زیاد می‌تواند باعث شود مامان دماسنجی را بشکند که با آن دمای پنیرها را اندازه می‌گیرد، و جیوهٔ داخل آن را ببلعد. بابا وقتی خیلی بچه بودیم، به ما درمورد جیوه هشدار داد و گفت باعث مرگ فوری می‌شود. از این حرف بابا فهمیدم که دو نوع مرگ وجود دارد، یکی سریع و دیگری کُند. یعنی ما یا سریع می‌میریم یا آهسته و هرکدام از این‌ها خوبی‌ها و بدی‌های خودشان را دارند.

پشت‌سر هانا ایستادم و سرم را به بادگیرش تکیه دادم. او به‌آرامی نفس می‌کشید.

هانا پرسید: «کِی به آن‌سوی دریاچه می‌رویم؟»

باد سردی وزید و به درون کاپشنم نفوذ کرد. لرزیدم.

گفتم: «فردا بعد از خوردن قهوه.»

هانا جواب نداد.

گفتم:«وقتی نبودی دامپزشک گفت من دختر کاملی شده‌ام.»

گفت: «او از این‌جور چیزها چه می‌داند؟ او فقط حیواناتِ کامل را دیده است؛ زیرا حیواناتی که کامل نیستند، می‌میرند.» لحن کلام هانا تلخ شده بود. یعنی به من حسودی می‌کرد؟

دست‌هایم را دو طرف ران‌هایش گذاشتم. یک هُل کافی بود تا با سر داخل آب بیفتد. اگر داخل آب می‌افتاد می‌توانستم بفهمم زیر آب بر ماتیس چه گذشته و چطور آن اتفاق رخ داده است.

این کار را کردم. هانا را از روی تخته‌سنگ به داخل آب هُل دادم و او را تماشا کردم که چگونه قبل از اینکه بتواند آخوتُف‌کنان روی سطح آب بیاید، زیر آب غوطه‌ور شد. چشم‌هایش مانند دو ماهی سیاهی که روی سطح آب شناورند، از ترس گشاد شده بودند. اسمش را فریاد زدم: «هانا، هانا، هانا.» اما باد، کلمات مرا به تخته‌سنگ‌ها کوبید. کنار آب زانو زدم تا بازویش را بگیرم و او را از آب بیرون بکشم. بعد از آن دیگر هیچ‌چیز مانند قبل نشد. با تمام وزنم روی خواهرم دراز کشیدم و تکرار کردم، «نمیر! نمیر!» تا زمانی که ناقوس کلیسا پنج‌بار نواخت، از روی زمین بلند نشدیم. از همه‌جای خواهرم آب می‌چکید. دستش را محکم در دستم نگه داشتم. دستش را مانند کهنهٔ ظرف‌شویی خیسی در دستم می‌فشردم. ما مانند قوطی بیسکویت ملکه بیتریکس[1] که روی میز صبحانه قرار داشت، خالی و تهی بودیم. آن قوطی بیسکویت را در قرعه‌کشی چیزهایی برنده شده بودیم

1. Queen Beatrix

که تحت عنوان خدمات بهداشت و سلامت به مردم می‌دادند. هیچ‌کس نمی‌توانست ما را پر کند. هانا کیفش را برداشت. بدنش مانند لولهٔ سفید و قرمزی می‌لرزید که جهتِ نشان دادن مسیرِ وزش باد، بالای میله‌ای که کنار پُل قرار داشت در اهتزاز بود. تقریباً فراموش کرده بودم چگونه رکاب بزنم و اصلاً چگونه می‌خواهیم خودمان را به خانه برسانیم. دیگر حتی نمی‌دانستم کجا قرار است برویم. سرزمین موعودی که آن‌سوی دریاچه بود، ناگهان در نظرم تبدیل به کارت‌پستالی خاکستری و کسل‌کننده شد.

هانا گفت: «من لیز خوردم.»

سرم را تکان دادم. مشتم را روی شقیقه‌ام گذاشتم و استخوان‌های پشت انگشتانم را روی پوستم فشار دادم.

هانا گفت: «من لیز خوردم. فهمیدی! ماجرا از این قرار است.»

۹

آن شب دوباره خواب‌هایی آشفته و پریشان دیدم، اما این‌بار خواب‌هایم درمورد خواهرم بود. هانا روی دریاچه اسکیت می‌کرد و دست‌هایش را پشتش نگه داشته بود و از دهانش به‌خاطر سرما بخار بیرون می‌آمد. کشیش رِنکما ماشین فولکس‌واگنش را کنار سد پارک کرده بود و نور چراغ‌های جلوی ماشین، روی یخ افتاده بود. هانا با اسکیتش دایره‌وار روی یخِ دریاچه حرکت می‌کرد و نور ماشین نشان می‌داد که چرخش دایره‌وار او چقدر بزرگ است. رِنکما در لباس رسمی مشکی‌اش روی کاپوت اتومبیل نشسته بود و کتاب انجیل روی دامن لباسش قرار داشت. همه‌چیز در اطراف او به‌خاطر برف و یخ، به رنگ سفید درآمده بود.

نور اتومبیل کم‌کم به‌سمت من حرکت کرد. من آدم نیستم، یک صندلی تاشو هستم که کنار پایهٔ پُل به حال خود رها شده. هیچ‌کس به من نیاز ندارد و دیگر لازم نمی‌بینند موقع اسکیت کردن به من تکیه کنند. پایه‌هایم سرد هستند و گرمای تماس با شخصی را که درحال اسکیت است کم دارند و پشتم برای دست‌هایی که به آن تکیه کند تنگ شده است. هر بار هانا از جلوی من می‌گذرد و صدای سائیده شدن اسکیتش را روی یخ می‌شنوم، می‌خواهم فریاد بزنم که مراقب باشد، اما صندلی‌ها نمی‌توانند فریاد بزنند. می‌خواهم به او درمورد خطرناک بودن حفره‌هایی هشدار بدهم که بر اثر باد در یخ ایجاد شده‌اند، اما صندلی‌ها نمی‌توانند هشدار بدهند. می‌خواهم لااقل به‌عنوان یک صندلی او را بگیرم و روی پشتم فشار دهم و بعد او را در قسمت نشیمن‌گاه خود بنشانم. خواهرم هرگاه در چرخش دایره‌وارش به این سمت می‌آید، نگاه مختصری به من می‌اندازد. بینی‌اش قرمز شده و گوش‌پوشِ بابا را که برای گرم نگه داشتن گوش است، روی گوش‌هایش گذاشته. ما هروقت برای احساس کردن دست‌های بابا دور سرهای سردمان بی‌تاب می‌شویم، آن گوش‌پوش را می‌پوشیم تا شاید کمی آتش اشتیاقمان کمتر شود. می‌خواهم به هانا بگویم که چقدر دوستش دارم، آن‌قدر زیاد که پشتم، عقب صندلی را می‌گویم، برای لحظه‌ای ملتهب و گدازان شد. چوب صندلی مانند وقت‌هایی گرم شده است که یک روز تمام وزن اسکیت‌سواری را که به آن تکیه کرده تحمل کرده، اما صندلی‌ها نمی‌توانند بگویند چقدر دیگری را دوست دارند. هیچ‌کس نمی‌داند من آن صندلی هستم و جاس به‌شکل اسباب‌اثاثیه‌ای درآمده است. دورتر از من چند پرندهٔ آبی که سفید و سیاه هستند روی یخ، لیز خوردند. به خودم اطمینان دادم که آن پرنده‌ها سبک هستند و به زیر یخ فرونمی‌روند، ولی وزن خواهرم باید به‌اندازهٔ سی‌وپنج‌تا از آن پرنده‌ها باشد. وقتی دوباره به سطح یخ‌زدهٔ

دریاچه نگاه کردم، دیدم هانا از داخل نوری که چراغ جلوی اتومبیل، روی یخ انداخته، خارج شده و در دیدرس نیست. رِنکما بوق زد و نور چراغش را خاموش و روشن کرد. گویی داشت علامت یا اخطار می‌داد. کلاه‌بافتنی زرد خواهرم آهسته مانند خورشیدی که پشت کوه غروب می‌کند، زیر یخ فرورفت. نمی‌خواستم خواهرم زیر یخ فروبرود. دوست داشتم یخ‌شکن بودم. هانا را سوراخ می‌کردم و داخل او فرومی‌رفتم یا اینکه خودم را به او سنجاق می‌کردم. با همهٔ وجود می‌خواستم نجاتش بدهم، اما صندلی‌ها نمی‌توانند آدم‌ها را نجات بدهند. صندلی‌ها فقط می‌توانند ساکت بنشینند تا یک نفر از راه برسد و روی آن‌ها بنشیند و استراحت کند.

۱۰

بابا گفت: «هر جا تکه‌چوبی در زمین فرو رفته، بدان آنجا تلهٔ موش‌کور گذاشته شده.» این را گفت و به من یک بیل داد. وسط دستهٔ بیل را گرفتم. دلم برای موش‌ها می‌سوخت، در سیاهی و ظلمت، توی تله گرفتار می‌شدند. من هم مانند آن‌ها هستم؛ روشنایی روز برایم تاریک و تاریک‌تر شده و هنگام غروب، دیگر حتی دست‌هایم را مقابل چشمانم نمی‌بینم. کمی اطراف پاهایم را گود کردم و تمام چیزهایی پدیدار شدند که زیر خاک کرده بودیم. امروز صبح لامپی را روشن کردم که روی میز کناری بود، یک روشنایی مختصر و بعد لامپ خاموش شد و همه‌چیز قیرگون و سیاه شد. دوباره کلید برق را فشار دادم، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. لحظه‌ای چنین به‌نظر رسید که اقیانوس از داخل لامپ به بیرون جاری شده. لباس‌خوابم نم کشیده بود و بوی ادرار می‌داد. نفسم را نگه داشتم و به ماتیس فکر کردم.

بعد از چهل ثانیه هوای تازه وارد ریه‌هایم کردم و حباب لامپ روی میز را باز کردم. حباب کاملاً سالم بود. با خودم فکر کردم: این تاریکی است، همان بلای آخر. این بلای آخر است و بلای دیگری در انتظارمان نیست. خیلی سریع این فکر را از سرم بیرون کردم.

حق با معلم بود. در جلسهٔ والدین به بابا و مامان گفت من تخیل فوق‌العاده فعالی دارم و دنیایی ساختگی اطراف خود ساخته‌ام، همچنین گفت ضربه زدن به این دنیای ساختگی و خراب کردن آن کار آسانی است و دختر شما مدام دنبال این است که بفهمد چه کسی دوست است و چه کسی دشمن. به مامان و بابا گفت من جلوی درِ کلاس، سلام نازی داده‌ام. درواقع من همان‌طور که اُبه گفته بود، دستم را بالا بردم و گفتم: «درود بر هیتلر.» اُبه گفته بود این کار باعث می‌شود معلمت بخندد، اما معلمم نه‌تنها نخندید، بلکه مرا مجبور کرد بعد از تعطیلی مدرسه این جمله را بنویسم: «من تاریخ را مسخره نخواهم کرد، همان‌طور که خدا را نیز مسخره نخواهم کرد.» آن‌وقت پیش خودم فکر کردم معلمم نمی‌داند که من طرفدار هیتلر نیستم و حتی مادرم یهودی‌ها را در زیرزمین خانه اسکان داده و آن‌ها اجازه دارند شیرینی بخورند، شیرینی‌هایی چون بیسکویت‌های کوچک و هر چقدر می‌خواهند نوشیدنی‌های گازدار بنوشند. به او گفتم یک طرف بیسکویت‌های کوچک شکلاتی، و طرف دیگرشان زنجبیلی است. من هم مانند بیسکویت دو رو داشتم؛ یک طرفم هیتلر بود و طرف دیگرم یهودی، یک طرفم خوب بود و طرف دیگرم بد. در حمام، لباس‌های خیسم را درآوردم و آن‌ها را کف حمام که گرم بود، پهن کردم تا خشک شوند. تنکهٔ تمیز پوشیدم و کاپشنم را هم به تن کردم. به وان تکیه داده و منتظر بودم لباس‌هایم خشک شوند که در باز شد و اُبه وارد حمام شد. طوری به لباس‌هایم نگاه کرد که انگار جنازه‌ای کف حمام دراز کشیده است.

گفت: «شاشیدی؟ شلوارت خیس است.»

سرم را محکم تکان دادم و حباب لامپی را که در دستم بود، محکم‌تر از قبل گرفتم. حبابی کوچک و مسطح بود.

گفتم: «نه! آب از داخل حباب لامپم بیرون آمد.»

گفت: «دروغگو! داخل حباب لامپ هیچ آبی وجود ندارد.»

گفتم: «وجود دارد. پنج اقیانوس در آن است.»

گفت: «پس چرا اینجا بوی شاش می‌آید؟»

گفتم: «دریا هم همین بو را می‌دهد، چون ماهی‌ها در آن جیش می‌کنند.»

گفت: «حالا هرچه! اصلاً بگذریم. خواستم بگویم زمان قربانی کردن فرا رسیده.»

به او قول دادم و گفتم: «فردا.»

گفت: «قبول! فردا خوب است.»

او دوباره به لباس‌هایم نگاه کرد و گفت: «اگر فردا نیایی، توی مدرسه به همه می‌گویم که تو یک هیولای کوچولوی شاشو هستی.» رفت و در را پشت‌سرش بست.

کف حمام روی شکمم دراز کشیدم و حرکت پروانه‌ای را تمرین کردم، اما کمی بعد به‌جای حرکت پروانه‌ای، شروع به مالیدن قسمت میانیِ ران‌هایم روی پادریِ کُرک‌دار و نرمِ حمام کردم؛ گویی آن پادری خرسم بود و من داشتم در اقیانوس میان ماهی‌ها شنا می‌کردم.

• • •

پشت‌سرِ بابا در کشتزار راه می‌رفتم. سرماریزه یا همان شبنم منجمد،

باعث شده بود علف‌ها زیر چکمه‌هایم بسیار سفت و سخت باشند. از وقتی که گاوها دیگر به این کشتزار نمی‌آمدند، بابا هر روز تله‌ها را بررسی می‌کرد؛ چندتایی تلهٔ جدید در دست راستش بود و می‌خواست آن‌ها را با تله‌های قدیمی که بسته شده بودند، تعویض کند. وقتی تکالیف مدرسه‌ام را انجام می‌دهم اغلب او را از پنجرهٔ اتاقم می‌بینم که همین مسیر را طی می‌کند. بعضی روزها مامان و اُبه نیز با او می‌روند. از آن بالا زمین مانند یک صفحهٔ بازی به‌نظر می‌رسد و وقتی آن‌ها از مزرعه یا طویله‌ها سالم به خانه برمی‌گردند آسوده‌خاطر می‌شوم و این همان حسی است که آدم نسبت‌به مهره‌هایش در بازی دارد. (منظور مهره‌های بازی‌هایی است که روی صفحه انجام می‌شوند، مثل شطرنج یا تخته‌نرد و غیره.) البته این را بگویم که برای همگی ما سخت‌تر شده که باهم در یک مکان باشیم. هر مکانی در مزرعه فقط تحمل یک مهره را دارد و به‌محض اینکه مهره‌های دیگری وارد آن مکان شوند، دعوا راه می‌افتد. بابا تله‌های موش‌کورش را داخل خانه نیز خواهد گذاشت. او هیچ کار دیگری برای انجام دادن ندارد و تمام روز مانند یک مرغِ ماهی‌خواری که سیر و پُر است، روی صندلی مخصوص سیگار کشیدنش می‌نشیند و هیچ نمی‌گوید، مگر اینکه دعا کند و از ما بخواهد به دعایش گوش کنیم. مرغ‌های ماهی‌خوار، موش‌کور دوست دارند. اگر هم حرف بزند و چیزی بگوید، اغلب دارد ما را درمورد انجیل سؤال‌پیچ می‌کند. چه کسی موهایش و درنتیجه تمام قدرتش را از دست داد؟ چه کسی تبدیل به ستونی از نمک شد؟ چه کسی را نهنگ بلعید؟ چه کسی برادرش را کشت؟ چند کتاب در انجیل عهد جدید مسیحیان گنجانده شده؟ ما از صندلی مخصوص سیگار کشیدن بابا حذر می‌کردیم، انگار آن صندلی بلا یا مرضی مُسری بود، اما گاهی مجبور می‌شدیم از کنار آن بگذریم، مثل قبل از خوردن غذا و بابا تا چشمش به ما می‌افتاد، پشت‌سرهم سؤال می‌پرسید

تا جایی که سوپ سرد می‌شد و خمیرهای باریک و برشته‌شدهٔ روی میز نرم می‌شدند و تردی خود را از دست می‌دادند. اگر به یکی از سؤال‌ها جواب غلط می‌دادیم به اتاقمان فرستاده می‌شدیم تا به اشتباه خود فکر کنیم. بابا متوجه نبود چیزهای زیادی هستند که باید درمورد آن‌ها فکر کرد، چیزهایی که پیوسته در زندگی رُخ می‌دهند یا پیش روی ما ظاهر می‌شوند. بدن‌های ما درحال رشد هستند و آن غور و تفکر، دیگر مانند وقتی روی نیمکت کلیسا نشسته‌ایم با یک قرص نعنا، متوقف و خاموش نمی‌شود.

بابا گفت: «قدیم‌ها در ازای هر پوست، یک سکهٔ زر هلندی نصیبمان می‌شد. من پوست‌ها را با میخ روی تخته‌ای می‌کوبیدم تا خشک شوند.» او کنار یکی از چوب‌هایی چمباتمه زد که در زمین فرو رفته بود. موش‌هایی را که در تله می‌افتادند، به مرغ‌های ماهی‌خواری می‌داد تا بخورند که پشت محل نگهداری گاوها بودند. مرغ‌های ماهی‌خوار قبل از خوردن، ابتدا موش‌ها را داخل آب فرومی‌کردند؛ چون نمی‌توانستند آن‌ها را خشک‌خشک ببلعند و قورت بدهند. انگار مرغ‌های ماهی‌خوار، بابا بودند و موش‌ها کلام خداوند؛ زیرا درست به همان روشی که بابا کلام خدا را فرومی‌داد، موش‌ها نیز می‌لغزیدند و فرومی‌رفتند.

بابا زیرِ لب گفت: «بله بچه‌جان! باید موقع انجام این کار حواست کاملاً جمع باشد وگرنه تله بسته می‌شود و تو جان به جان‌آفرین تسلیم خواهی کرد.» او چوب را عمیق‌تر داخل خاک فروکرد. چیزی در آن نبود. سراغ تلهٔ بعدی رفتیم، دوباره چیزی در تله نبود. موش‌های کور دوست دارند تنها زندگی کنند، آن‌ها به‌تنهایی در تاریکی فرومی‌روند. هرکس در درازمدت ناگزیر است خودش با بخش تاریک وجودش مبارزه کند. داخل سَرم تاریک‌تر و قیرگون‌تر شده است. هانا هرازگاهی خودش را از تاریکی بیرون می‌کشد، اما من نمی‌دانم چگونه از آن تونل لعنتی خارج شوم و مامان و بابا

را گوشه‌ای گیر بیندازم، درحالی‌که بازوهایشان مانند فنرهایی باریک کنار بدن‌هایشان قرار دارد، طوری که گویی در آن تله‌هایی که برای موش‌های کور تعبیه شده، به دام افتاده‌اند.

بابا گفت: «این هوا برای موش‌ها زیادی سرد است.» سرمای هوا باعث شده بود مفش آویزان شود. چند روزی می‌شد که صورتش را اصلاح نکرده بود. شاخهٔ درختی که به بینی‌اش خورده بود، باعث شد خراش قرمزی روی بینی‌اش بیفتد.

شانه‌هایم را مانند یک بادشکن[1] بالا کشیدم و گفتم: «بله! هوا خیلی سرد است.»

بابا به چوب‌هایی خیره شد که دورتر از ما داخل زمین فرو رفته بودند و یک‌دفعه گفت: «مردم درمورد تو در دهکده سخن‌چینی می‌کنند. درمورد کاپشنت.»

گفتم: «مگر کاپشنم چه مشکلی دارد؟»

گفت: «تپه‌هایی کوچک زیر آن رشد کرده‌اند؟ موضوع این است؟» بابا پوزخند زد. من از حرف بابا قرمز شدم. منظور او تغییراتی بود که در بالاتنهٔ دخترها وقتی بزرگ‌تر می‌شوند ایجاد می‌شود. پستان‌های بِله کم‌کم شروع به رشد کرده بودند. او در رخت‌کنِ باشگاه، پستان‌هایش را به من نشان داد و گفت: «حالا نوبت توست نشانم بدهی.» ولی من سرم را تکان دادم و گفتم: «بدن من مانند رازیانه فقط در تاریکی رشد می‌کند. نباید نور به بدنم برسد وگرنه خواب‌آلود می‌شود و رشد نمی‌کند.» نوکِ پستان‌هایش صورتی بودند و مانند دانهٔ گل ختمی، ورم کرده بودند.

آن لحظه حرف مرا درک کرد و اصراری نکرد، ولی می‌دانستم چیزی نمی‌گذرد که دوباره همین خواسته را از من خواهد داشت. گرچه من و بِله

---

۱. منظور ردیفی از درخت‌ها یا دیوار یا حصاری است که از شدت باد می‌کاهد.

مدتی بود که دیگر باهم حرف نمی‌زدیم. او به والدینش درمورد آن اتفاق چیزی نگفته بود، زیرا آن‌ها با عصبانیت به خانهٔ ما تلفن نکردند. در مدرسه یک کتاب تاریخ، مانند دیوار برلین بین میزهای ما قرار دارد. بعد از آن اتفاق، بِله دیگر دوست ندارد با من حرف بزند و علاقه‌اش را به کلکسیون سرهای بطری شیر من از دست داده است.

بابا گفت: «هر دختر سالمی از این تپه‌های کوچک دارد.»

او روی پاهایش بلند شد و روبه‌روی من ایستاد. لب‌هایش از سرما ترک خورده بودند. فوری به تکه‌چوبی اشاره کردم که کمی آن‌طرف‌تر قرار داشت.

گفتم: «به‌نظرم یک موش در آن تله گیر افتاده.»

بابا لحظه‌ای برگشت و به‌دقت به آن نقطه‌ای نگاه کرد که به او نشان داده بودم. موهای بورش مانند موهای من بلند شده بود. بلندی موهای من و بابا تا بالای شانه‌هایمان می‌رسد. قاعدتاً مامان باید مثل همیشه ما را به آرایشگاهی بفرستد که در میدان دهکده قرار دارد، ولی گویا فراموش کرده یا شاید می‌خواهد بیش‌ازحد رشد کنیم تا مانند پیچکی که تمام جلوی خانه را پوشانده، ما نیز کم‌کم زیر موهای خود ناپدید شویم. آن‌گاه دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند ببیند تعداد ما کم شده است.

بابا پرسید: «فکر می‌کنی می‌توانی قبل از اینکه خدا بخواهد، ازدواج کنی؟»

بابا بیلش را داخل زمین فروکرد؛ یک–هیچ به نفع بابا. حتی یک پسر هم در کلاس نبود که به من نگاه کند. آن‌ها فقط زمانی که موضوع جوک و خنده‌شان بودم به من توجه می‌کردند یا باعث می‌شدند توجه بقیه به من جلب شود. دیروز یکی از پسرهای کلاس به نام بِله مرا دست انداخت، او انگشتش را جلوی شلوارش سیخ در هوا نگه داشت و گفت: «شق کرده‌ام!

حسش می‌کنی؟» بدون اینکه فکر کنم، انگشتی را که در هوا گرفته بود، گرفتم و فشار دادم. از زیر پوستش که به‌خاطر سیگار، زرد شده بود استخوان انگشتش را حس کردم. همهٔ کلاس از سر شادی شروع به فریاد کشیدن کردند. کمی احساس سرگیجه کردم. درحالی‌که صدای خنده‌ها بلندتر شده بود و پایه‌های دیوار برلین از صدای خنده‌ها می‌لرزید، سرِ جای خود کنار پنجره برگشتم.

گفتم: «هرگز ازدواج نخواهم کرد. می‌خواهم به آن‌سوی دریاچه بروم.» وقتی این حرف را زدم، فکرم هنوز پیش کلاس درس بود. قبل از آنکه بتوانم چیزی را که می‌خواهم بگویم، سبک‌سنگین کنم، این حرف از دهانم بیرون آمده بود. رنگ صورت بابا پرید. گویی کلمه‌ای زشت به زبان آورده‌ام یا چیزی که گفته‌ام از پستان‌های درحال رشد دوران بلوغ که بابا درمورد آن صحبت کرده بود، خیلی بدتر است.

بابا با صدای بلند گفت: «هرکس این فکر در سرش باشد و یک روز شهامت لازم را به‌دست بیاورد و به آن‌سوی پل برود، هرگز باز نخواهد گشت.» از همان روز اول که ماتیس به خانه برنگشت، بابا مدام به ما درمورد رفتن به شهر هشدار می‌داد و شهر را به گودال آب و گِل و مدفوع حیوانات تشبیه می‌کرد و می‌گفت اگر وارد آن بشوید شما را در خود می‌بلعد و باعث می‌شود کنترل شما روی ذهن و جسمتان کم شود.

زیرِ لب گفتم: «ببخشید، بابا! نفهمیدم، یک چیزی گفتم.»

گفت: «دیدی که بر سر برادرت چه آمد. تو هم همین را می‌خواهی؟»

بیلش را از داخل زمین بیرون آورد و از من فاصله گرفت و این فرصت برای باد، فراهم شد تا در فضای بین من و بابا جولان بدهد. بابا کنار آخرین تله چمباتمه زد.

فریاد زد: «فردا کاپشنت را درمی‌آوری. آن را می‌سوزانم و دیگر

دراین‌خصوص حرفی نمی‌زنیم. روشن شد؟»

ناگهان تصور کردم بدن بابا بین تیغه‌های یکی از تله‌ها گیر کرده و ما شاخه‌ای کنار سرش داخل زمین فروکرده‌ایم تا بدانیم مهرهٔ بازی کجا مُرده است و بعد تله را زیر شیر آب بشکه‌ای شسته‌ایم که در لانهٔ خرگوش‌ها قرار دارد. سرم را تکان دادم تا از شر این تصویر زشت خلاص شوم. از تپه‌های کوچکی نمی‌ترسم که موش‌کور درست می‌کند، بلکه از تاریکی‌ای می‌ترسم که موش‌کور در آن رشد می‌کند.

بدون هیچ غنیمتی به مزرعه برگشتیم. در راه بازگشت بابا با بیل، روی بعضی از تپه‌ها ضربه می‌زد تا آن‌ها را صاف کند.

بابا گفت: «گاهی بد نیست کمی آن‌ها (منظورش موش‌ها بودند) را بترسانیم»، و بعد در ادامهٔ حرفش گفت: «می‌خواهی به صافی و لاغری مادرت باشی؟»

به پستان‌های مامان فکر کردم که مانند دو عدد کیفی که در کلیسا در آن چیزهای مختلف جمع می‌کنند، شُل‌وول بودند.

گفتم: «دلیلش این است که مامان غذا نمی‌خورد.»

گفت: «او پر از نگرانی است و جایی برای چیزهای دیگری مانند غذا باقی نمی‌ماند.»

گفتم: «چرا مامان نگران است؟ چه نگرانی‌هایی دارد؟»

بابا جواب نداد. می‌دانستم نگرانی‌های او به ما بچه‌ها مربوط می‌شود؛ اینکه ما هرگز نمی‌توانیم معمولی و عادی رفتار کنیم، حتی وقتی سعی می‌کنیم رفتاری عادی داشته باشیم، بازهم او را ناامید می‌کنیم. انگار ما مانند گوجه‌های امسال، گونه‌ای بد و اشتباه هستیم. مامان معتقد بود گوجه‌های امسال گونهٔ خوبی نیستند؛ چون خیلی ترد هستند و زود خرد می‌شوند و از طرفی مومی‌شکل و گوشتی هستند. جرئت نکردم درمورد

وزغ‌هایی که زیر میزتحریرم هستند و به زودی جفت‌گیری می‌کنند چیزی بگویم. می‌دانستم به‌زودی وزغ‌هایم باهم جفت خواهند شد و دوباره شروع به غذا خوردن خواهند کرد و همه‌چیز روبه‌راه خواهد شد.

بابا از گوشهٔ چشم به من نگاهی انداخت و گفت: «اگر کاپشنت را دربیاوری مادرت دوباره غذا خواهد خورد.» او سعی کرد لبخند بزند، ولی کناره‌های دهانش انگار یخ بسته بودند. برای لحظه‌ای احساس کردم بزرگ شده‌ام. آدم‌بزرگ‌ها به یکدیگر لبخند می‌زنند. آن‌ها حتی اگر خود را نفهمند و درک نکنند، ولی حرف یکدیگر را می‌فهمند. دستم را روی زیپ کاپشنم گذاشتم. وقتی بابا حواسش به من نبود و به‌سمت دیگری نگاه می‌کرد، با دست دیگرم، چند تکه مُف خشک‌شده از داخل بینی‌ام برداشتم و آن را داخل دهانم گذاشتم.

گفتم: «اگر کاپشنم را دربیاورم حتماً مریض می‌شوم.»

گفت: «می‌خواهی ما را جلوی دیگران احمق جلوه دهی؟ آخر با آن رفتار احمقانه‌ات ما را خواهی کشت. فردا کاپشنت را درمی‌آوری، همین و بس.»

قدم‌هایم را کند کردم تا پشت‌سر بابا قرار بگیرم. همان‌طور که پشت‌سرش راه می‌رفتم، به او نگاه کردم.

ژاکت قرمزی پوشیده بود و و کیسه‌ای نیز پشتش بود که قرار بود موش‌های در تله افتاده را داخل آن بگذارد. داخل کیسه، نه موش بود و نه هیچ‌چیز دیگری. صدای خش‌خش علف‌ها زیر پایش شنیده می‌شد.

در باد فریاد زدم: «نمی‌خواهم شما بمیرید.» بابا صدای مرا نشنید. تله‌هایی که در دستش نگه داشته بود به‌آرامی در باد به هم برخورد می‌کردند.

۱۱

سرهای وزغ‌ها مانند جوانه‌هایی شناور روی سطح آب قرار داشتند. بااحتیاط انگشت اشاره‌ام را روی لُپ‌های باد کرده‌شان فشار دادم و بعد برجستگی کنار گونه‌هایشان، تِلپ دوباره سر جای خود برگشتند. تشتی را که مامان در آن شیر می‌ریخت، یواشکی از آشپزخانه به اتاق آورده بودم و آن را پر از آب کرده و وزغ‌ها را داخل آب گذاشته بودم. ضعیف‌تر از آن بودند که شنا کنند، ولی همین هم که بتوانند روی سطح آب شناور شوند، خودش غنیمت است.

به آن‌ها گفتم: «فقط یک روز دیگر صبر کنید و بعد برای همیشه خواهیم رفت.» وزغ‌ها را از آب بیرون آوردم. با لنگه جوراب راه‌راه قرمزی، پوست برجسته و قلنبه‌سلنبهٔ آن‌ها را خشک کردم. می‌توانستم صدای فریادهای مامان را از طبقهٔ پایین بشنوم. او و بابا داشتند دعوا می‌کردند؛ چون یکی از مشتری‌های قدیمیِ شیرشان، نزد حضار کلیسا نالیده و غرولند کرده بود. غرولند او این‌بار به‌خاطر این نبود که شیر آبکی یا بی‌رنگ است، او این‌بار از دست ما سه پادشاه شاکی بود. من در مجموع رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسم و چشم‌هایم نیز اشک‌بار و خیس هستند. مامان می‌گفت تقصیر باباست؛ چون او به‌اندازهٔ کافی به ما توجه نمی‌کند و بابا می‌گفت تقصیر مامان است؛ چون او به‌اندازهٔ کافی به ما توجه نمی‌کند و بعد، هردو تهدید کردند که خانه را ترک می‌کنند. البته این امر به‌نظرم امکان‌پذیر نبود؛ زیرا دو نفر نمی‌توانند در یک زمان باهم بار سفر ببندند و بروند، در یک زمان فقط برای یک نفر می‌شود سوگواری کرد و در یک زمان فقط یک نفر می‌تواند پشیمان شود و برگردد و وانمود کند هیچ اتفاقی نیفتاده است. حالا دارند بر سر این دعوا می‌کنند که چه کسی باید خانه را ترک کند. یواشکی آرزو کردم بابا خانه را ترک کند؛ زیرا او معمولاً زمان صرف قهوه دوباره به خانه برمی‌گردد. اگر قهوه نخورد سردرد می‌گیرد. درمورد مامان مطمئن نیستم به‌خاطر خوردن

شیرینی و بیسکویت، وسوسه بشود و به خانه برگردد. برای اینکه مامان به خانه برگردد، باید به او التماس کنیم و خودمان را ضعیف و آسیب‌پذیر نشان دهیم. به‌نظر می‌رسد هرچه می‌گذرد، آن‌ها بیشتر و بیشتر از هم فاصله می‌گیرند. روزهای یکشنبه وقتی سوار بر دوچرخه کنار سد، رکاب می‌زنند تا به کلیسا بروند، مامان تندتر و تندتر رکاب می‌زند و بابا سعی می‌کند فاصله را با تندتر رکاب زدن کم کند. موقع دعوا هم همیشه همین اتفاق می‌افتد و بابا مشکل را رفع‌ورجوع می‌کند.

زیرِ لب خطاب به وزغ‌ها گفتم: «فردا می‌خواهند کاپشنم را دربیاورند.» وزغ‌ها پلک زدند، انگار از شنیدن این خبر شوکه شده بودند.

گفتم: «فکر کنم من مانند سامسونِ[1] انجیل هستم، با این تفاوت که قدرت من در موهایم نیست بلکه در کاپشنم است. بدون کاپشنم یک غلام و برده بیشتر نخواهم بود، منظورم را می‌فهمید؟»

بلند شدم و جوراب قرمز را کنار تنکه‌ام زیر تخت پنهان کردم. وزغ‌ها را داخل جیب کاپشنم گذاشتم و به اتاق هانا رفتم. درِ اتاق کمی باز بود و او به پشت، روی تختش دراز کشیده بود. وارد اتاق شدم و دستم را از زیر لباس‌خوابش روی پشتش گذاشتم. نقطه‌نقطه‌های برجسته‌ای روی پوستش بود، مثل وقتی آدم سردش می‌شود و نقطه‌نقطه‌های برجسته روی پوستش ظاهر می‌شوند. درست مثل آجرهای بازی خانه‌سازی که سطحشان برجسته است. دوست دارم خودم را مثل آجرِ بازی خانه‌سازی روی پشت هانا وصل کنم و دیگر هرگز از آن جدا نشوم. هانا با حالتی خواب‌آلود سمت من چرخید. درمورد موش‌های صحرایی و اینکه بابا گفته باید کاپشنم را دربیاورم برایش گفتم، درمورد دعوای مامان و بابا، درمورد

---

۱. مردی قوی و جنگنده‌ای بزرگ در انجیل که زنی به نام دلیلا کشف می‌کند قدرت زیاد سامسون به‌خاطر موهای بلندش است.

اینکه تهدید می‌کردند ما را ترک کنند و اینکه همیشه کارشان همین است و تهدید می‌کنند که می‌گذارند و می‌روند.

گفتم: «آن‌وقت، یتیم و بی‌پدر و مادر خواهیم شد.»

هانا نیمی از حواسش جایی دیگر بود و کامل به من گوش نمی‌کرد، از چشم‌هایش فهمیدم فکرش اینجا نیست. این امر باعث شد عصبی شوم. ما معمولاً وقت‌هایی که باهم هستیم اطراف مزرعه پرسه می‌زنیم و به راه‌های فرار فکر می‌کنیم، درمورد زندگی بهتر رؤیا می‌بافیم و وانمود می‌کنیم زندگی مانند مجموعه بازی ویدیویی سیمس است.

پرسیدم: «مُردن با یک تله‌موش یا مُردن با جیوهٔ داخل دماسنج؟»

هانا جواب نداد. صورت مرا با چراغ‌قوه روشن کرد. بازویم را جلوی صورتم گرفتم. یعنی متوجه نبود راهی که پیش گرفته‌ایم درست نیست؟ به‌جای اینکه به مامان و بابا نزدیک شویم، سوار بر یک برگ شناور زنبق آبی در حرکتیم و آهسته‌آهسته از آن‌ها فاصله می‌گیریم. مرگ فقط درون مامان و بابا نفوذ نکرده، بلکه درون ما نیز نفوذ کرده است. مرگ همیشه دنبال یک انسان یا حیوان می‌گردد و از پا نمی‌نشیند، مگر اینکه جان یک نفر را بگیرد. ما به‌سادگی می‌توانیم یک پایان متفاوت برای خود انتخاب کنیم، پایانی که با آنچه در کتاب‌ها آموخته‌ایم فرق دارد.

گفتم: «دیروز شنیدم می‌توانیم درمورد مرگ خویش رؤیاپردازی کنیم و چون تمام مدت به مرگ فکر کرده‌ایم، آن‌وقت حفره‌های بیشتر و بیشتری در ما ایجاد خواهد شد تا اینکه بالاخره از هم بشکافیم. فکر کنم اگر فقط با فکر کردن به مرگ، از هم بشکافیم، درد کمتری داشته باشد.»

خواهرم صورتش را به من نزدیک کرد و گفت: «آدم‌هایی آن‌سوی دریاچه‌اند که می‌توانند مثل وقتی که شب، روشنایی روز را روی زمین فشار می‌دهد تا دیده نشود، در تاریکی روی تو دراز بکشند. آن‌ها این کار را کمی

دل‌پذیرتر انجام می‌دهند، آن‌گاه تو بانوی دنیا می‌شوی و می‌توانی موهایت را مانند راپونزل بلند کنی. می‌توانی به هر چیزی که می‌خواهی تبدیل شوی، هر چیزی.» وقتی حرف‌هایش تمام شد، تندتر از قبل نفس می‌کشید. گونه‌هایم داغ شده بودند. او چراغ‌قوه‌اش را روی بالشش گذاشت. با یک دست، لباس‌خوابش را بالا زد و دست دیگرش را روی شورت نقطه‌نقطهٔ رنگی‌اش فشار داد. چشم‌هایش را بست و دهانش را کمی از هم باز کرد. انگشتانش روی شورتش حرکت می‌کردند. جرئت نمی‌کردم تکان بخورم. هانا شروع به ناله کرد و بدنش را مانند حیوانی زخمی جمع کرد. دستش را به عقب و جلو حرکت می‌داد. من هم همین کار را با خرسم انجام می‌دادم، ولی روش هانا با من تفاوت داشت. نمی‌دانستم به چه فکر می‌کند، فقط این را می‌دانستم که مانند من، در حسرت داشتن سی‌دی‌پلیر سونی نیست و به جفت‌گیری وزغ‌ها فکر نمی‌کند. پس به چه چیزی فکر می‌کرد؟ چراغ‌قوه را از روی بالش برداشتم و آن را روی صورت هانا روشن کردم. چند قطره عرق روی پیشانی‌اش بود، مانند میعان گازها، وقتی یک جسم خیلی گرم در برخورد با هوای سرد قرار می‌گیرد. نمی‌دانستم باید به او کمک کنم یا نه. با خودم فکر کردم، شاید دارد درد می‌کشد. بلاتکلیف بودم. نمی‌دانستم آیا باید بابا را از طبقهٔ پایین صدا کنم و بگویم هانا بی‌قرار است و دمای بدنش حتی شاید به چهل درجه رسیده باشد!

زیرِ لب پرسیدم: «به چه چیزی فکر می‌کنی؟»

چشم‌هایش به نقطه‌ای ثابت شده بودند و مشخص بود در دنیایی سِیر می‌کند که من در آن جایی ندارم، مثل وقتی اُبه قوطی نوشابه را باز کرد و آن را روی هانا ریخت. احساسی را که در آن لحظه داشت، درک نمی‌کردم. این امر مرا عصبی می‌کرد؛ زیرا ما همیشه باهم بودیم.

گفت: «به یک مرد برهنه.»

گفتم: «کجا یک مرد برهنه دیدی؟»

گفت: «در مجله‌های مغازهٔ ون لوئیک.»

گفتم: «ما اجازه نداریم به آنجا برویم. رفته بودی آب‌نبات رنگی بخری؟ از آن‌ها که داغ می‌شوند و تغییر رنگ می‌دهند؟»

هانا جواب نداد و من احساس نگرانی کردم. او چانه‌اش را بالا برد، پلک‌هایش را روی هم فشرد و دندان‌هایش را داخل لب پایینی‌اش فروکرد و دوباره ناله سر داد و بعد خودش را کنار من روی تخت رها کرد. غرق عرق شده بود و یک طره مو نیز کنار صورتش چسبیده بود. این‌طور به‌نظر می‌رسید که هم درد می‌کِشد و هم نمی‌کشد. سعی کردم توضیحی برای این رفتار هانا پیدا کنم؛ چون او را داخل آب هُل داده بودم رفتارش تغییر کرده بود؟ یا مانند پروانه‌ای، پیله‌اش را پاره کرده است و از آن خارج شده و با برخورد به پنجره یا گیر افتادن در دستان اُبه، به کام مرگ می‌رود؟ شاید هانا نیز از پوست خود خارج شده بود؟ می‌خواستم به او بگویم از بابت کاری که کردم متأسفم. می‌خواستم بگویم وقتی او را داخل آب هُل دادم، قصد آسیب زدن به او را نداشتم؛ فقط می‌خواستم ببینم چگونه ماتیس زیر آب فرو رفته است، همین. ولی بدن هانا بدن برادرم نبود. چطور نتوانسته بودم تفاوت بین این دو را از هم تشخیص دهم؟ می‌خواستم به هانا درمورد کابوس شب قبل بگویم و از او بخواهم قول بدهد هرگز روی دریاچه اسکیت نکند، مخصوصاً الآن که زمستان، سوار بر سورتمه وارد دهکده شده است، اما هانا خوشحال به‌نظر می‌رسید. احساس کردم با این رفتارش مرا از خود می‌راند. وقتی با عصبانیت می‌خواستم او را ترک کنم، همان صدای ترق‌تروق آشنا را شنیدم. او دوتا آب‌نبات گِرد قرمز از داخل جیب لباس‌خوابش بیرون آورد. کنار یکدیگر دراز کشیدیم و با خیال راحت مشغول مِکیدن آب‌نبات و خندیدن به یکدیگر، موقع داغ شدن و ترکاندن

آن شدیم. هانا خودش را به من فشرد. صدای در اتاق‌خواب را شنیدم که به‌شدت به‌هم کوبیده شد. مامان داشت گریه می‌کرد. به‌غیراز صدای گریهٔ مامان، همه‌جا ساکت بود و صدای دیگری شنیده نمی‌شد. گاهی اوقات می‌شنیدم که بابا مانند وسیله‌ای که با آن گردوخاک فرش را می‌تکانند، به پشت مامان می‌زند تا هر آنچه در طول روز خورده خارج شود و آن غم و افسردگی و غباری که روی روزهایش نشسته و لایه‌های غم و اندوهی که وجودش را در بر گرفته‌اند همه بیرون بریزند. وسیله‌ای که با آن گردوخاک فرش‌ها را می‌تکاندیم مدت‌ها پیش، گم شده بود.

هانا آدامسش را باد کرد و حباب بزرگی ساخت. حبابش ترکید.

پرسیدم: «چند لحظه قبل چه کار می‌کردی؟ انگار در دنیای دیگری سِیر می‌کردی.»

گفت: «خودم هم نمی‌دانم! تازگی‌ها این‌طوری شده‌ام. به مامان و بابا که چیزی نمی‌گویی، مگه نه؟»

با لحنی ملایم گفتم: «البته که چیزی نمی‌گویم. برایت دعا خواهم کرد.»

گفت: «ممنون! تو دوست‌داشتنی‌ترین خواهر دنیا هستی.»

۱۲

وقتی از خواب بیدار شدم، نقشه‌ای که در سر داشتم بزرگ‌تر به‌نظر می‌رسید. ما آدم‌ها نیز صبح‌ها بزرگ‌تر به‌نظر می‌رسیم؛ زیرا نم و رطوبتی که در دیسک بین مهره‌های ستون فقراتمان است، باعث می‌شود چند سانتیمتر بلندتر جلوه کنیم. امروز به آن‌سوی دیگر خواهیم رفت. شاید به

همین دلیل است که احساس عجیبی دارم و همهٔ چیزهای اطرافم تیره‌تر به‌نظر می‌رسند. من و اُبه زیر اولین برف زمستانی، پشت محل نگهداری گاوها ایستاده بودیم. تکه‌های کوچک برف، روی گونه‌هایمان چسبیده بود، مانند مامان که امروز صبح روی پیراشکی‌های این فصل، منظورم فصل سرماست، پودر شکر می‌پاشید، خدا نیز روی ما پودر شکر می‌ریخت. وقتی دندانتان را داخل پیراشکی فرومی‌کنید، از گوشهٔ دهانتان قطرات روغن می‌چکد. مامان امسال زودتر دست‌به‌کار شده بود؛ او شیرینی‌ها را خودش سرخ کرده و آن‌ها را در سه لایه، داخل سطل‌هایی از جنس استیل گذاشته بود که معمولاً برای شیر استفاده می‌شوند. لایهٔ اول پیراشکی‌ها بودند، بعد یک لایهٔ کاغذ ضخیم قرار داشت و لایهٔ آخر، کلوچه‌های سیب سرخ‌شده بودند. او دو سطل پر از شیرینی را به زیرزمین برد. حتماً آن‌ها را برای یهودی‌ها برده بود؛ زیرا آن‌ها نیز سزاوار سالی جدید بودند که آن را جشن بگیرند. انگشت‌های مامان به‌خاطر پوست گرفتن آن همه سیبی که برای درست کردنِ کلوچه‌ها لازم بود، خمیده شده بودند.

موهای اُبه به‌خاطر برفی که روی آن نشسته، سفید شده بود. به من قول داد اگر یک موجود زنده را قربانی کنم به هیچ‌کس نخواهد گفت که هنوز شب‌ها خودم را خیس می‌کنم و به همین دلیل روز قیامت می‌تواند کمی عقب بیفتد. او جوجه‌خروس را از مرغ‌دانی بیرون آورد. بابا حسابی به این جوجه‌خروس می‌بالد و گاهی اوقات می‌گوید: «این خروس به‌اندازهٔ گاوی که هفت پستان دارد، مغرور است.» دلیلش این است که پرهای دمش قرمز روشن است و پرهای گردنش سبز، لاله‌های گوشش بزرگ هستند و تاج سرش براق. خروس تنها موجودی است که هیچ‌چیزی بر او اثر نمی‌گذارد. سینه‌اش را جلو داده بود و با غرور، اطراف مزرعه قدم می‌زد. او با خون‌سردی، با چشم‌های سُربی‌رنگش به ما نگاه کرد. احساس کردم

وزغ‌ها در جیب کاپشنم تکان خوردند. امیدوار بودم در این هوای سرد، سرما نخورند. باید آن‌ها را داخل دستکش می‌گذاشتم.

اُبه گفت: «می‌توانی صبر کنی سه‌بار قوقولی قوقو کند و بعد کارش را بسازی.»

چکش را به من داد. دستهٔ چکش را برای بار دوم، محکم در دست گرفتم (بار اول مامان چکش را به من داد تا قُلکم را بشکنم.) و به مامان و بابا، دیوارِجه، برادرم ماتیس، بدنم که پُر از قطعه‌های صابون بود، خدایی که غایب بود، سنگی که در شکم مادرم بود، ستاره‌ای که نمی‌توانیم آن را پیدا کنیم، کاپشنم که قرار بود از تنم بیرون آورده شود و قاشق پنیری که در بدن گاو مُرده بود فکر کردم. خروس قبل از اینکه چکش در بدنش فرورود یک‌بار قوقولی‌قوقو کرد. بدن مرده و بی‌جانش، روی سنگ‌فرش افتاد. مامان مرا مجبور کرد قلکم را با آن چکش بشکنم، اما چیزی که الآن بیرون ریخته شده، خون است نه پول. این اولین‌باری است که یک حیوان را با دستان خودم می‌کشم. قبل از این، من فقط معاون و شریک جرم بودم. وقتی یک‌بار در خانهٔ اجاره‌ای ننه‌جان که سرپناه نداشت، روی یک عنکبوت پا گذاشتم، ننه‌جان گفت: «مرگ فرایندی است که از اعمال نشئت می‌گیرد و اعمال نیز از وضعیت‌ها و حالت‌های مختلف نشئت گرفته‌اند. مرگ هرگز خودبه‌خود و بی‌دلیل اتفاق نمی‌افتد و همیشه دلیل و عاملی برای وقوع آن وجود دارد. این‌بار عامل مرگ، تو بودی. تو هم می‌توانی موجودی دیگر را به کام مرگ بفرستی.» حق با ننه‌جان بود. اشک‌هایم برفی را که به گونه‌هایم چسبیده بود، آب کردند. شانه‌هایم تند و نامنظم حرکت می‌کردند. سعی کردم آن‌ها را ثابت و بی‌حرکت نگه دارم، ولی نتوانستم.

اُبه آرام و بی‌خیال چکش را از بدن خروس بیرون کشید و آن را زیر شیر آبی شست که کنار محل نگه‌داری گاوها بود.

گفت: «واقعاً بیمار هستی! خروس را کشتی.»

بعد چرخید و دو پای خروس را گرفت و آن را از زمین بلند کرد و به‌سمت کشتزارها به راه افتاد. سرِ خروس در باد با حرکتی ملایم به‌سمت جلو و عقب حرکت می‌کرد. به دست‌هایم که می‌لرزیدند نگاه کردم. از شوک و حملهٔ عصبی، خودم را فشردم و بدنم را کوچک و جمع کردم. وقتی دوباره سرِ پا ایستادم، انگار لولاهایی در مفاصلم بودند که همه‌چیز را متصل به هم نگه می‌داشتند، اما مفاصلم مستقل از من و سرِخود حرکت می‌کردند. ناگهان پروانهٔ سفیدی که روی بال‌هایش نقطه‌های سیاه و زرد داشت، بال‌وپرزنان دوروبَرم ظاهر شد. بال‌هایش مانند جالیزی بودند که جوهر سیاه روی آن پاشیده باشند. حدس زدم این پروانه باید از مجموعهٔ اُبه فرار کرده باشد وگرنه دیدن پروانه در ماه دسامبر غیرممکن است؛ زیرا در این فصل به خواب زمستانی فرومی‌روند. پروانه را کف دستم گرفتم و آن را به گوشم نزدیک کردم و گفتم: «اجازه نداری به هیچ‌کدام از چیزهای اُبه دست بزنی، نه به موهایش و نه به اسباب‌بازی‌هایش، وگرنه عصبانی می‌شود و شروع به ناسزا گفتن می‌کند. همچنین اجازه نداری فرق سرش را هم لمس کنی؛ چون او خودش تمام مدت با دستش فرق سرش را فشار می‌دهد.» پروانه داخل دستم وحشت‌زده بال‌وپر می‌زد. دستم را مشت کردم و پروانه را فشردم. انگار داشتم تکه‌کاغذی را مچاله می‌کردم که کلماتی زشت روی آن نوشته شده است. صدای بال‌وپرش قطع شد. سکوت.

فقط صدای خشمی شنیده می‌شد که در درونم بود. خشمم مانند اندوهم بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. البته همان‌طور که بِله می‌گفت، اندوه به فضای بیشتری نیاز دارد و خشم جای اندوه را تنگ‌تر می‌کند. پروانهٔ مرده را روی برف‌ها انداختم و با چکمه‌ام لایهٔ برف تازه‌ای روی آن ریختم. قبر پروانه، قبری یخی بود. با عصبانیت به دیوار طویله مشت زدم. برآمدگی‌های پشت

انگشت دستم خراشیده و زخم شدند. با فک منقبض و فشرده به طویله نگاه کردم، در آینده‌ای نزدیک دوباره پُر از گاو خواهد شد؛ زیرا والدینم گاوهای جدید خریده‌اند و منتظرند از راه برسند. بابا انبار غله را از نو رنگ زده است. نگران بودم و دعا می‌کردم این اتفاق خوب، مدت زیادی دوام بیاورد و حال مامان را بهتر کند و نور امید و سوسویی باشد بر آرزوهای ازدست‌رفته‌اش. فقط مشکل اینجاست که شرایط، طوری پیش می‌رود که گویی همه‌چیز به حالت عادی برگشته و همه بعد از رفتن ماتیس و بیماری دهان و پا، به زندگی‌شان ادامه می‌دهند. البته به‌جز من. فکر کنم آرزوی مرگ، مُسری و واگیردار است یا مانند شپش‌های کلاسِ هانا، از یک سر، به داخلِ سرِ دیگری می‌پرد. میل به مُردن، از سر مامان به داخل سر من پریده بود. از پشتْ خودم را روی برف انداختم، بازوهایم را از هم باز کردم و آن‌ها را به‌سمت بالا و پایین حرکت دادم. حاضر بودم همه‌چیزم را بدهم تا بتوانم دوباره بلند شوم، تا یک ظرف چینی باشم و به‌طور تصادفی از دست یک نفر بیفتم و بشکنم و به قطعات بسیار ریزی تقسیم شوم که قابل‌شمارش نیستند؛ دراین‌صورت یک نفر شاهد است که من شکسته‌ام و دیگر به هیچ دردی نمی‌خورم، مانند آن فرشته‌های لعنتی که داخل زرورق نقره‌ای پیچیده شده‌اند. بخارهایی که از دهانم خارج می‌شدند کمتر و کمتر شدند. هنوز می‌توانستم دستهٔ چکش را کف دستم احساس کنم و صدای قوقولی‌قوقوی خروس را بشنوم. «شما نباید به قصد انتقام گرفتن و تلافی چیزی، هیچ‌کس و هیچ‌چیز را بُکشید.» من انتقام گرفته بودم و این به آن معنا بود که بَلای دیگری بر سرمان نازل خواهد شد.

ناگهان دو دست، زیربغلم را گرفتند و روی پاهایم بلندم کردند. وقتی برگشتم، بابا روبه‌رویم ایستاده بود. کلاه پشمی و گِردی که بر سر داشت، سیاه نبود، بلکه سفید بود. آهسته دستش را به‌سمت گونه‌ام آورد. لحظه‌ای

فکر کردم مانند بازار خرید و فروش گاو که با کف دست به گاوها ضربه می‌زنند تا ببینند گوشتشان سالم است یا بیمار، او نیز می‌خواهد گوشت مرا اررزیابی کند، ببیند سالمم یا نه! ولی انگشتانش خم شدند و گونه‌ام را خیلی سریع نوازش کردند، آن‌قدر سریع که از خودم پرسیدم، آیا واقعاً او گونه‌ام را نوازش کرد یا من با بخاری که به‌خاطر سرما از دهانم خارج می‌شود یک دست اختراع کردم تا نوازشم کند یا شاید باد بود که گونه‌ام را نوازش کرد. درحالی‌که می‌لرزیدم به مسیر خونی خیره شدم که در حیاط به‌جا مانده بود. بابا خون را ندید؛ چون برف کم‌کم داشت مرگ را زیر خود پنهان می‌کرد.

گفت: «برو داخل! بعد که کارم تمام شد، می‌آیم و کاپشنت را بی‌درنگ درمی‌آورم.» این را گفت و به‌سراغ چغندرها رفت تا آن‌ها را در خردکن، خرد کند. دستهٔ دستگاه را محکم در دست گرفت. چرخِ فرسوده و زنگ‌زده با هر چرخش، جیرجیر صدا می‌داد و تکه‌های چغندر در اطراف او به پرواز درمی‌آمدند. بیشتر آن‌ها داخل سبد فلزی می‌افتادند. این چغندرها برای خرگوش‌ها هستند. خرگوش‌ها عاشق چغندرند. دور شدم و رد پایم را پشت‌سرم روی برف جا گذاشتم. امید به اینکه یک نفر مرا پیدا خواهد کرد، در من رو به فزونی بود. یک نفر که به من کمک کند تا خودم را پیدا کنم و از خیلی سرد به سرد و بعد نیم‌گرم و بعد گرم و بعد گرم‌تر و سرآخر داغ تبدیل شوم.

وقتی اُبه از کشتزار برگشت، هیچ‌چیز قابل‌توجهی در رفتارش دیده نمی‌شد. درحالی‌که پشتش به بابا بود، روبه‌روی من ایستاد و دستش را روی زیپ کاپشنم گذاشت و خشن و تند آن را بالا کشید. پوست چانه‌ام در زیپ گیر کرد. جیغ کشیدم و قدمی به عقب برداشتم. با دقت زیپ را دوباره پایین کشیدم و چانه‌ام را لمس کردم که فلز زیپ آن را زخم کرده بود.

اُبه زیرِ لب گفت: «خیانت چنین حسی دارد و این تازه شروع کار است.

اگر به بابا بگویی کشتن خروس فکر من بود، بهانهٔ خوبی دستم داده‌ای و پوستت را می‌کَنم.» قبل از اینکه برود، با کشیدن انگشت زیر گلویش، اَدای بریدن گلو را درآورد. بعد دستش را بالا برد تا به بابا سلام کند. او اجازه داشت همراه بابا وارد طویله شود. بعد از مدت‌ها بابا به طویله، جایی که همهٔ گاوهایش پیش چشمش نابود شده بودند، برگشته بود. بابا از من نپرسید دوست دارم با آن‌ها بروم یا نه و مرا پشت‌سرشان درحالی‌که تکه‌ای از پوست چانه‌ام در زیپ گیر کرده بود و گونه‌ام از تماس دستش می‌سوخت، در سرما تنها گذاشت. باید بعد از اینکه بابا گونه‌ام را لمس کرد، مانند مسیح، آن یکی گونه‌ام را به او نشان می‌دادم تا ببینم آیا واقعاً قصد نوازشم را دارد! به‌سمت مزرعه برگشتم و هانا را دیدم که داشت گلوله‌برفی درست می‌کرد.

وقتی به او رسیدم، گفتم: «یک آدم غول‌پیکر روی سینه‌ام نشسته است.» مکث کرد و سرش را بالا آورد تا به من نگاه کند. بینی‌اش از شدت سرما قرمز شده بود. دستکش‌های آبی ماتیس را پوشیده بود که موقع غرق شدن به دست داشت. دام‌پزشک آن دستکش‌ها را با خود آورده بود. آن‌ها داخل یک بشقاب، پشت بخاری گذاشته شدند تا یخشان آب شود، مانند گوشت یخ‌زده‌ای که قرار است برای شام خورده شود. ماتیس فکر می‌کرد کار بچگانه‌ای است که مامان یک نخ به آن‌ها بسته است. مامان می‌ترسید او دستکش‌هایش را گم کند و می‌گفت هیچ‌چیز بدتر از این نیست که انگشتان آدم از سرما یخ بزنند، اما فکر نمی‌کرد بدتر از آن، قلب یخ‌زده‌ای است که مدت‌ها سرد و یخ، درونم باقی مانده است.

هانا پرسید: «آدم غول‌پیکر روی سینهٔ تو چه‌کار می‌کند؟»

گفتم: «فقط آنجا نشسته تا سینه‌ام سنگین شود.»

گفت: «چند وقت است که می‌آید و روی سینه‌ات می‌نشیند؟»

گفتم: «مدت زمانی بسیار طولانی است، اما این‌دفعه زیر بار نمی‌رود

که از روی سینه‌ام بلند شود. او وقتی اُبه و بابا باهم وارد طویله شدند، آمد و روی سینه‌ام نشست.»

گفت: «اوه! تو حسودی.»

گفتم: «این‌طور نیست.»

گفت: «چرا هستی. خداوند از آدم‌های دروغگو متنفر است.»

گفتم: «دروغ نمی‌گویم.»

سینه‌ام را جلو دادم و بعد دوباره آن را به عقب برگرداندم، انگار چکشی نیز در من فرو رفته بود. حس اینکه یک چکش در بدنم فرو رفته، از ذهنم بیرون نمی‌رفت، همان‌طور که فشار بدن اُبه بر بدنم، تا مدت‌ها بعد از دوش گرفتنم، از ذهنم بیرون نمی‌رفت. من به اینکه اُبه پیش بابا باشد حسودی نمی‌کنم، بلکه به این حسودی می‌کنم که در مرگ محبوب‌ترین خروس بابا، همان‌قدر که من مقصرم، او نیز مقصر است و این تقصیر بر وجدان او نیز سنگینی می‌کند، اما او مانند من به‌هم نمی‌ریزد و از پشت، روی برف‌ها نمی‌افتد. او ما را درگیر موقعیت‌های پیچیده و دشوار می‌کند و باعث می‌شود آشفته و پریشان شویم، ولی چرا خودش آشفته نمی‌شود و به‌هم نمی‌ریزد؟ می‌خواستم به هانا درمورد خروس بابا بگویم، می‌خواستم بگویم من خروس را قربانی کردم تا مامان و بابا زنده بمانند، ولی لام تا کام حرف نزدم. نمی‌خواستم بی‌دلیل او را نگران کنم. شاید اگر می‌فهمید من خروس را کشته‌ام، دیگر هرگز روی تخت به من نمی‌چسبید و به سینه‌ام تکیه نمی‌کرد که چیزهای زیادی در آن پنهان است و از آن چیزی که هانا فکر می‌کند خوب‌تر و شایسته‌تر است. امروز یکی از آن بعدازظهرهاست که آن را با چسب به صفحهٔ بعدی دفتر روزانه‌ام می‌چسبانم تا بعداً با دقت جدایش کنم. آن را به صفحهٔ بعدی می‌چسبانم تا از شَرش خلاص شوم و بعد جدایش می‌کنم تا ببینم آیا واقعاً این اتفاق، رخ داده است یا نه.

هانا گفت: «می‌توانی با بزرگ‌تر کردن خودت، غولی را که روی سینه‌ات نشسته، کوچک‌تر کنی.» او دو گلولهٔ برف را روی هم گذاشت. گلولهٔ بالایی، سر آدم‌برفی و گلولهٔ پایینی میان‌تنه‌اش بود. یاد آدم‌برفی‌ای افتادم که من و هانا و اُبه روز کریسمس ساختیم و اسمش را هَری گذاشتیم.

از هانا پرسیدم: «هنوز هَری را به یاد داری؟»

کنارهای دهان خواهرم رو به بالا بود و گونه‌هایش شبیه دو گلولهٔ پنیر موزارلا بودند که داخل بشقاب سفیدی قرار داشتند.

گفت: «هویج را جایی که نباید گذاشتیم، یادت است؟ مامان عصبانی شد و تمام هویج‌های ذخیره‌شده برای زمستان را به خرگوش داد تا بخورد.»

خندیدم و گفتم: «تقصیر تو بود.»

هانا گفت: «به‌خاطر مجله‌ای بود که در مغازه دیده بودیم.»

گفتم: «صبح روز بعد، هری از بین رفته بود و بابا جلوی در ورودی ایستاده بود، درحالی‌که برف از سروکله‌اش می‌چکید.»

هانا صدایش را کلفت کرد و گفت: «یک خبر مهم: هری مُرد!»

گفتم: «از آن روز به بعد دیگر هرگز نخودفرنگی با هویج نخوردیم و مامان نخودفرنگی را بدون هویج می‌پخت. آن‌ها به‌شدت می‌ترسیدند اگر ما چشممان به هویج بیفتد، فکرهای بدی به سرمان بزند.»

پشت هانا از شدت خنده خم شده بود. بدون اینکه خودم متوجه شوم، دست‌هایم را به روی هانا باز کردم. هانا ایستاد و برف‌هایی را تکاند که روی زانوهایش بود و خودش را میان دست‌هایم جا داد. عجیب بود که به‌جای شب در روشنایی کامل روز یکدیگر را در آغوش گرفته بودیم، گویی دست‌هایمان در طول روز، سفت‌تر هستند، ولی غروب‌ها مانند صورت‌هایمان با روغن پستان، روغن‌مالی می‌شوند. او سیگار شکسته‌ای از جیب کتش بیرون آورد. آن را در محوطهٔ مزرعه پیدا کرده بود. احتمالاً

از پشت گوش‌های اُبه روی زمین افتاده بود. اُبه عادت داشت یک سیگار پشت گوش‌هایش بگذارد؛ چون تمام پسرهای روستا سیگارهایشان را پشت گوش‌هایشان می‌گذاشتند. هانا لحظه‌ای سیگار را بین لب‌هایش گذاشت و بعد آن را زیر هویجی فروکرد که به‌جای دماغ روی کلهٔ آدم‌برفی بود.

۱۳

به دستم نگاه کردم. برآمدگی‌های پشت انگشتان دستم قرمز شده و پشت دوتا از انگشت‌ها نیز خراشیده شده بود. پوست قسمت خراشیده صورتی بود و کناره‌هایش مانند میگوهایی که سرشان قطع شده، به رنگ خون بود. جلوی درِ خانه، یک پایم را روی پاشنهٔ پای دیگرم گذاشتم تا بدون اینکه از دستم استفاده کنم، چکمه‌ام را بیرون بیاورم. نمی‌خواستم از پاشنه‌کش چکمه استفاده کنم. پاشنه‌کش کنار پادری در تنهایی و بی‌کسی ایستاده بود، هیچ‌کس به کمک او نیاز نداشت. از وقتی گاوها رفته بودند، مامان و بابا فقط کفش‌های تخت‌چوبی سیاهشان را می‌پوشیدند. مدت‌ها قبل، یک پاشنه‌کش چدنی داشتیم، منتها به‌خاطر آن پای بابا که ناقص بود، خم شد. چکمه‌هایم را بیرون آوردم و از درِ میانی به آشپزخانه رفتم. آشپزخانه کاملاً تمیز بود، حتی صندلی‌ها با فاصله‌هایی یکسان پشت میز قرار داده شده بودند. فنجان‌های قهوه، وارونه روی دستمال آشپزخانه روی پیشخان گذاشته شده بودند و قاشق‌های چای‌خوری مرتب و با سلیقه کنار آن‌ها قرار داشتند. روی پیشخان، یک کاغذ مخصوص یادداشت روزانه بود که روی آن نوشت شده بود: «بد خوابیدم!» و بالای آن، تاریخ یک روز قبل از اینکه گاوها کشته شوند، نوشته شده بود. مامان بعد از فاجعهٔ بیماری دهان و پا،

روزانه یادداشت می‌نوشت، ولی یادداشت‌هایش به‌صورت جملات کوتاه بودند. روزی که گاوها کشته شدند، نوشته بود: «سیرک شروع شد.» همین را نوشته بود، نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کمتر. کنار برگه‌های یادداشت روزانهٔ مامان، یک یادداشت قرار داشت: «مهمان‌ها در اتاق نشیمن هستند، ساکت باشید و سروصدا نکنید.»

درحالی‌که جوراب به پا داشتم، با نوک پا به‌سمت اتاق نشیمن رفتم و گوشم را روی درِ اتاق چسباندم. شنیدم بزرگان کلیسا با صدایی رسمی درحال صحبت هستند. هفته‌ای یک‌بار به خانهٔ ما می‌آمدند تا ببینند موعظه و نصیحت‌های آن‌ها میوه‌ای در برداشته؟ یعنی مؤثر و کارگر بوده است؟ آیا بذر کلماتی که کاشته‌اند، رشد کرده و تبدیل به محصول شده است؟ آیا ما به اعتقادات خویش وفادار و پایبند هستیم و آیا به کلام خداوند و موعظه‌های کشیش رِنکما گوش می‌کنیم؟ بعد از آن، آن‌ها همیشه گردابی را به‌هم می‌زنند که داخل فنجان قهوه‌شان ایجاد شده و شبیه گردابی است که نگاه‌های نافذشان در دل من ایجاد می‌کند و شروع به صحبت در خصوص عفو و بخشش می‌کنند. معمولاً مامان و بابا پذیرای آن‌ها هستند و ما سه پادشاه فقط یک‌بار در ماه مجبوریم به جمع آن‌ها بپیوندیم. بیشتر از ما می‌پرسند که کدام قسمت از انجیل را به‌خوبی بلدیم، چگونه از اینترنت و الکل اجتناب می‌کنیم یا فکر می‌کنیم در آینده وقتی بزرگ‌تر شدیم چطور از الکل اجتناب می‌کنیم و به‌نحو صحیح از اینترنت استفاده خواهیم کرد و همچنین چگونه از عهدهٔ تغییرات فراوان دوران بلوغ برمی‌آییم و چگونه با تغییراتی که در ظاهرمان ایجاد خواهد شد، کنار می‌آییم. و بعد از آن نوبت به هشدار متعارف و مرسوم همیشگی می‌رسید: «تقدیس و تطهیر پیرو و تابع منطق و خرد هستند. این دو نمی‌توانند از یکدیگر جدا شوند. از ذات افراد ریاکار، کسانی که دم از پارسایی می‌زنند، آگاه و از آن‌ها برحذر باشید.»

گاوهای جدید به‌زودی از راه می‌رسند. بابا سرش شلوغ است و مشغول آماده کردن مقدمات ورود آن‌هاست. به همین دلیل مامان به‌تنهایی از بزرگان کلیسا پذیرایی می‌کند و به سؤالات آن‌ها پاسخ می‌دهد. از آن‌سوی در شنیدم یکی از بزرگان پرسید: «اکنون چقدر روش زندگی‌تان خالص و پاک است؟ گوشم را محکم‌تر روی در فشردم، ولی جواب مامان را نشنیدم. مامان معمولاً با صدایی نجواگونه و آهسته جواب می‌دهد، چون نمی‌خواهد خداوند صدایش را بشنود، درحالی‌که همهٔ ما می‌دانیم که گوش‌های انجمن کاتوزیان و بزرگان کلیسا به خداوند تعلق دارند، زیرا خود خداوند آن‌ها را شکل داده و آفریده است.

ناگهان شنیدم مامان با صدایی بلند گفت: «از این بیسکویت‌های ترد میل دارید؟» حتماً در قوطی بیسکویت ملکه بیتریکس باز است؛ زیرا می‌توانم بوی شیرین و لطیف آن را از اینجا بشنوم. شما هرگز نباید بیسکویتتان را داخل قهوه فروکنید؛ زیرا بلافاصله داخل فنجان قهوه فرومی‌ریزد و مجبورید با قاشق چای‌خوری خرده‌ها را از ته فنجان بیرون بیاورید. بزرگان کلیسا هنوز بیسکویتشان را با دقت داخل فنجان قهوه فرومی‌کنند و بیرون می‌آورند. آن‌ها موقع فروکردن بیسکویت‌ها مانند پیشوای روحانی که بچه‌های کوچک و ظریف را با دقت داخل آب فرومی‌برد و غسل تعمیده می‌دهد و از روی انجیل متی، آیین وابسته به غسل تعمید را با صدایی آهسته و موزون می‌خواند، از خود دقت و توجه نشان می‌دهند.

به ساعت نگاه کردم و متوجه شدم زمان زیادی از آمدن مهمان‌ها نمی‌گذرد و حداقل یک ساعت دیگر اینجا خواهند بود. این از نظر من عالی است؛ زیرا هیچ‌کس مزاحم من نخواهد شد. به‌آرامی در زیرزمین را کوبیدم و زیر لب گفتم: «دوستان من؟» هیچ جوابی نشنیدم. بعد از کُشتن خروسِ بابا فکر نکنم دیگر جزء دوستانشان به حساب بیایم، اما وقتی گفتم: «دشمنان

من؟» بازهم هیچ صدایی نشنیدم. نه از این‌سو به آن‌سو رفتن‌های عصبی خبری بود و نه از به‌سرعت پنهان شدن پشت دیگچهٔ سس سیب. هرچند فکر کنم تمام سس سیب‌ها تقریباً خورده شده باشند.

در را هل دادم و روی دیوار به‌دنبال پریز برق گشتم. نور لامپ سوسو می‌زد، انگار مردد بود فضا را روشن کند، اما گویا تصمیمش را گرفت و زیرزمین روشن شد. از سطل‌های استیل داخل زیرزمین که مخصوص شیر بودند، بوی روغن پیراشکی‌ها و کلوچه‌های سیب سرخ‌شده به مشام می‌رسید، چون مامان داخل سطل‌ها را پر از پیراشکی و کلوچهٔ سیب کرده بود. در زیرزمین از یهودی‌ها خبری نبود، نه از خودشان خبری بود و نه از ستاره‌های فلورسنت درخشان روی کت‌هایشان. بطری‌های شربت بلوبری دست‌نخورده روی قفسه جا خوش کرده بودند و کنار آن‌ها تعداد زیادی قوطی کنسرو سوسیس و هات‌داگ و ظرف‌های مخلوط زردهٔ تخم‌مرغ و شیر و شکر قرار داشتند. شاید فرار کرده‌اند؟ یعنی مامان به آن‌ها هشدار داده و آن‌ها را جایی دیگر پنهان کرده است؟ درِ زیرزمین را پشت‌سرم بستم و جلوتر رفتم. سرم را خم کردم تا از تارهای عنکبوت اجتناب کنم، می‌خواستم از آن تارِ عنکبوتِ خاکستریِ سکوت اجتناب کنم که نشان می‌داد هیچ‌کس اینجا در زیرزمین پنهان نشده است. وزغ‌ها را در جیبم لمس کردم. آن‌ها عاقبت روی پشت یکدیگر نشسته‌اند و مانند تکه‌های یخ، به پارچهٔ کاپشنم چسبیده‌اند. به آن‌ها اطمینان دادم و گفتم: «کمی دیگر شما را آزاد خواهم کرد.» به نوشته‌های قسمتی از کتاب مقدس که درمورد مهاجرت قوم بنی‌اسرائیل بود، فکر کردم: «هیچ فرد خارجی یا بیگانه‌ای را آزار ندهید و به او ستم نکنید؛ خودتان خوب می‌دانید خارجی و بیگانه بودن چه احساسی دارد، زیرا شما خودتان در مصر غریب و بیگانه بودید.»

دیگر وقتش رسیده بود بگذارم بروند، زیرا پوستشان به سردی موش‌ها

و قورباغه‌های شکلاتی بود که با فوندانت[۱] پُر شده بودند و مامان آن‌ها را از فروشگاه زنجیره‌ای هِما[۲] خریده بود. زرورق نقره‌ای این شکلات‌ها را همیشه با ناخنم صاف می‌کردم و آن‌ها را نگه می‌داشتم. دیروز در تلویزیون، دیوارِجه بلاک، سرِ یک قورباغهٔ بنفش را شکست و محتوای سفیدرنگ آن را نشان داد؛ داخل آن با بستنی پر شده بود. او چشمک زد و گفت همه‌چیز درست خواهد شد، یک کشاورز دقیق و تیزبین، یاران بابانوئل را که گم شده بودند، پیدا کرده و آن‌ها دوباره در راه هستند و تمام بچه‌ها به‌موقع، کادوی کریسمسشان را دریافت خواهند کرد، به شرطی که دودکش بخاری به‌خوبی جارو شده و به تمیزی قلب‌های بچه‌ها باشد.

بعد از اینکه برنامهٔ دیوارِجه بلاک تمام شد، مامان از پشت میز اتوی لباس، برنامهٔ لینگو (بازی با کلمات) را تماشا کرد. هانا پیشنهاد داد مامان در این برنامه شرکت کند و گفت، ما باید اسمش را برای شرکت در برنامه بنویسیم. من با عصبانیت سرم را تکان دادم؛ چون اگر مامان به پشت صفحهٔ تلویزیون می‌رفت، دیگر هرگز نمی‌توانستیم او را به خانه برگردانیم یا شاید فقط در برفک‌های تلویزیون می‌توانستیم او را پیدا کنیم، آن‌وقت چه بر سر بابا می‌آمد؟ دیگر چه کسی باید کلمات جاافتاده را حدس می‌زد؟ مامان در حدس زدن کلمات ازقلم‌افتاده، استاد بود. دیروز کلمهٔ مورد نظر با حرف «ت» شروع شد. برای اولین‌بار، مامان نتوانست کلمه را حدس بزند، ولی من درجا فهمیدم چه کلمه‌ای است: ت–ا–ر–ی–ک–ی. بودن این کلمه در مسابقهٔ تلویزیون برای من مانند یک نشانه بود و نمی‌توانستم آن را نادیده بگیرم.

فریزرِ صندوقی کنار دیوار قرار داشت. جلویش ایستادم. پارچه‌ای روی

---

۱. Fondant ؛ خمیر قنادی که از اشباع شکر و آب تولید می‌شود و برای پوشش دادن کیک و شیرینی و آب‌نبات از آن استفاده می‌شود.
۲. HEMA ؛ مجموعه‌فروشگاه‌های زنجیره‌ای در هلند.

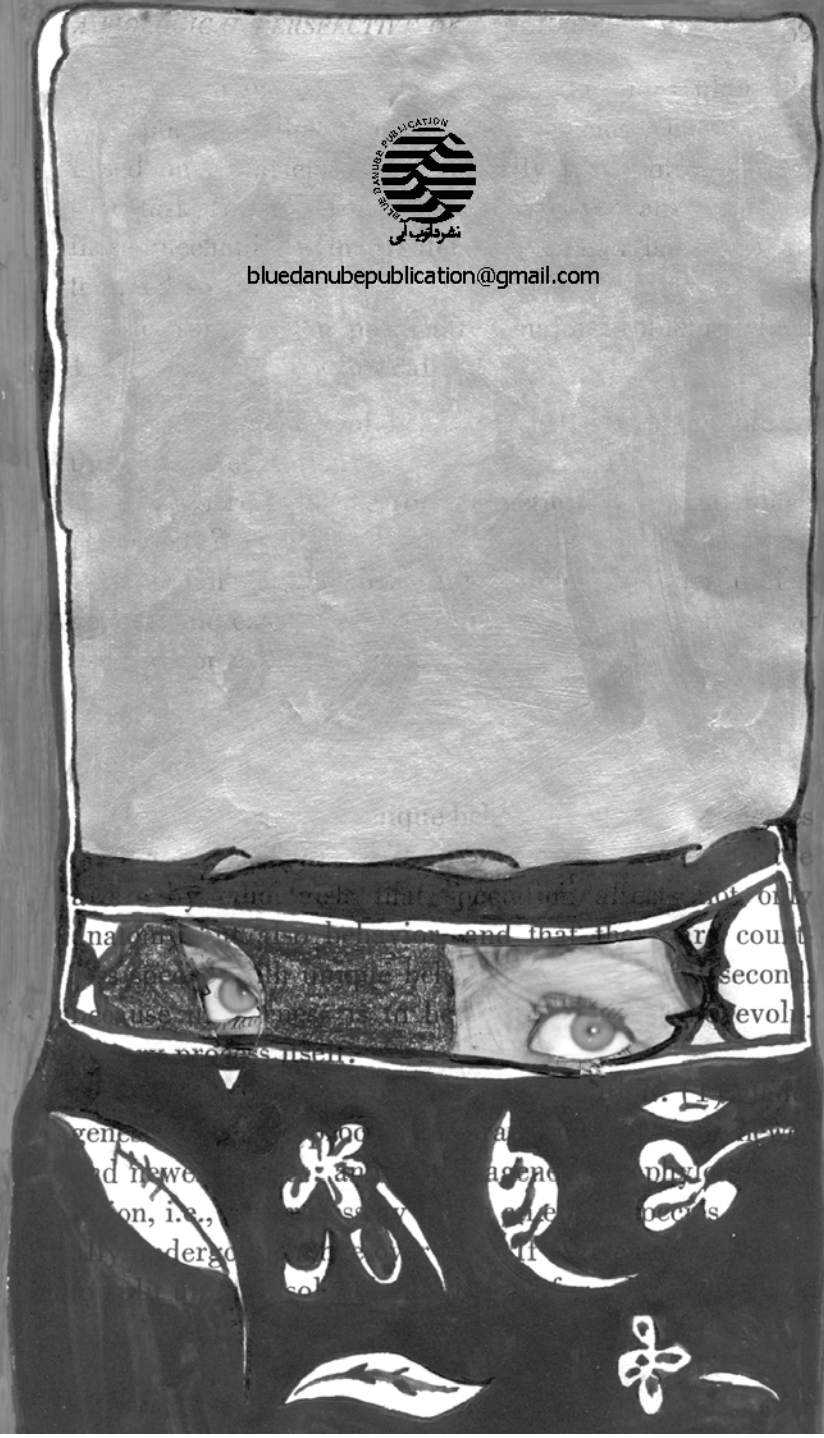
درِ آن بود و میوه‌هایی روی کناره‌های پارچه قرار داشتند تا پارچه از روی فریزر نیفتد. از نظر من، این کار لزومی نداشت؛ زیرا در زیرزمین بادی نمی‌وزید که آن را جابه‌جا کند. پارچه را کنار زدم و در را باز کردم. فقط نان‌شیرینی‌های یخ‌زده‌ای که حاوی میوه و خشکبار و مخصوص کریسمس بودند، داخل فریزر قرار داشتند. مامان و بابا هر سال، آن‌ها را از قصاب، اتحادیهٔ اسکیت‌سواری و اتحادیهٔ کارگری می‌گرفتند. ما نمی‌توانستیم همهٔ آن‌ها را بخوریم، به همین خاطر جوجه‌ها و مرغ‌ها نیز به‌وفور از این نان‌شیرینی‌ها می‌خوردند. آن‌قدر که دلشان را می‌زد و آن‌ها را دست‌نخورده بین راه، رها می‌کردند و نان‌شیرینی‌ها به‌مرور فاسد می‌شدند. درِ فریزر به‌طرز غیرقابل‌باوری سنگین بود. شما ناگزیرید با تمام قوا در را بکشید تا از واشرِ لاستیکی‌اش جدا شود. مامان همیشه درمورد آن به ما هشدار می‌داد و می‌گفت: «اگر داخل فریزر بیفتید و درش بسته شود، نمی‌توانید آن را باز کنید و ما تا فرا رسیدن کریسمس، شما را پیدا نخواهیم کرد.» همیشه تصور می‌کردم که بدن هانا مانند خوراکی‌های داخل فریزر، یخ زده و مامان او را با قاشق جدا می‌کند و بیرون می‌آورد.

وقتی درِ فریزر را باز کردم، سریع میله‌ای را بلند کردم که لبهٔ آن قرار داشت، و آن را مانند اهرم، زیر در گذاشتم تا باز بماند و بعد به‌سمت داخل فریزر خم شدم که چون حفره‌ای از یخ بود. به ماتیس فکر کردم. یعنی او هم وقتی زیر یخ فرورفت، همین احساس را داشت؟ نفسش یک‌دفعه قطع شد یا کم‌کم؟ ناگهان به یاد حرف دام‌پزشک افتادم؛ او و اِورستن برادرم را از زیر یخ بیرون آورده بودند. دام‌پزشک گفت: «وقتی آدم‌ها به‌علت سرمای زیاد دچار افت ناگهانی دمای بدن می‌شوند، شما باید مانند ظروف چینی، آن‌ها را بااحتیاط در دست بگیرید. کمترین تماسی می‌تواند مهلک و کشنده باشد.» تمام این مدت، ما بسیار مراقب بودیم و حتی درمورد ماتیس حرف

هم نمی‌زدیم، بنابراین او نمی‌تواند داخل سرهای ما مانند ظرفی چینی بشکند و قطعه‌قطعه شود.

داخل فریزر میان نان‌شیرینی‌های حاوی میوه و خشکبار دراز کشیدم و دست‌هایم را گذاشتم روی شکمم که دوباره باد کرده و پر شده بود. احساس کردم پونزی که داخل نافم است از میان پارچهٔ کاپشنم، یخ‌های کنارهٔ فریزر را می‌خراشد. صدای ترق‌تروق اسکیتی را می‌شنیدم که روی یخ حرکت می‌کند. وزغ‌ها را از جیب کاپشنم بیرون آوردم و آن‌ها را داخل فریزر کنار خودم گذاشتم. چشم‌هایشان را بسته بودند و رنگ پوستشان مایل به آبی شده بود. جایی خوانده بودم که وقتی وزغ‌ها روی یکدیگر سوار می‌شوند، روی شست وزغ نر، قلنبه‌هایی سیاه‌رنگ ایجاد می‌شود تا بتواند وزغ دیگر را محکم بگیرد. آن‌قدر آرام و نزدیک به یکدیگر نشسته بودند که احساساتی شدم. زرورق نقره‌ای شکلات‌ها را که با ناخنم صاف کرده بودم، از جیب دیگر کاپشنم بیرون آوردم و آن‌ها را با دقت دور بدن وزغ‌ها پیچیدم تا بدنشان گرم بماند. مجال مکث و فکر بیشتر به خود ندادم و به میله‌ای که زیر درِ فریزر قرار داشت لگد زدم و زیرِ لب گفتم: «ماتیس عزیز! دارم می‌آیم.» صدای بنگِ بلندی به گوش رسید و لامپ داخل فریزر خاموش شد. اکنون همه‌چیز قیرگون و ساکت است. سکوتی منجمد و سرد. ●

BLUE DANUBE PUBLICATION
نشر دانوب آبی
bluedanubepublication@gmail.com





The discomfort of evening

Marieke Lucas Rijneveld

Translated by
Rosa Diba

ماریکه لوکاس رینه فلت، شاعر و نویسندهٔ هلندی، ۲۹ آوریل ۱۹۹۱ در برابانت شمالی چشم به جهان گشود. او در خانواده‌ای کشاورز متولد شد و وقتی سه سال داشت برادر دوازده‌سالهٔ خود را از دست داد. ماریکه یکی از چشمگیرترین و اثرگذارترین چهره‌های ادبیِ نو در ادبیات هلند است. سال ۲۰۱۵ جایزهٔ سالانهٔ بهترین شعر در هلند به اوّلین مجموعه‌شعرش تعلّق گرفت که تیماج نام داشت و به همین دلیل رسانه‌ها به او لقب نابغهٔ ادبی سال را دادند. سال ۲۰۱۸ اوّلین رمان او، «اندوه شبانه»، منتشر شد. این شاهکار ادبی پرفروش‌ترین رمان در هلند، نامزد جایزهٔ ادبی لیبریس و برندهٔ جایزهٔ معتبر ANV شد. ماریکه لوکاس رینه فلت برای نوشتن این رمان از مرگ برادر خویش الهام گرفت و خلق این اثر ادبیِ بی‌نظیر شش سال به طول انجامید. «اندوه شبانه» به‌حدّی زیبا و تأثیرگذار است که جایزهٔ بوکر بین‌المللی ۲۰۲۰ به این اثر تعلّق گرفت.

ناگهان این سؤال برایم پیش آمد که نکند بابا علاوه بر ستاره‌هایی که از سقف اتاقم جدا می‌کند، ستاره‌های آسمان را نیز می‌کَند و جدا می‌کند. شاید به همین دلیل است که همه‌چیز تیره‌تر و سیاه‌تر به‌نظر می‌رسد و اُبه بدجنس‌تر شده. ما راهمان را گم کرده‌ایم و هیچ‌کس نیست تا از او مسیر درست را بپرسیم. حتی خرس بزرگ داخل کتاب موردعلاقه‌ام نیز به خواب زمستانی فرو رفته است. همان خرسی که برای خرس کوچکی که از تاریکی می‌ترسد، هر شب ماه را پایین می‌آورد.

ISBN: 978-1-915029-51-5
9 781915 029515
نشر دلوب آبی